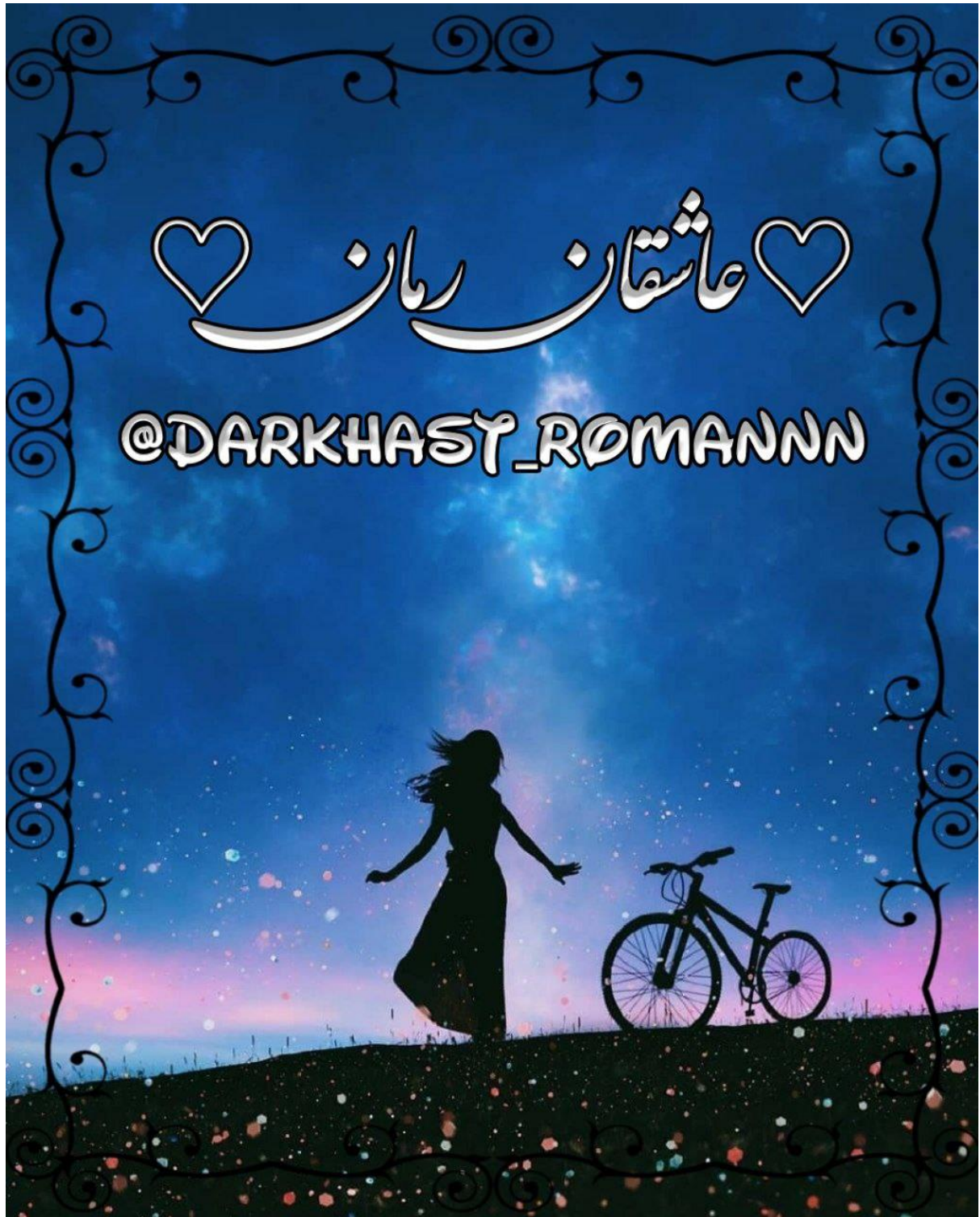




https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh

#پارت اول حفاظت عاشقانه
صدای گرم ابراهیم تاتلیس به همراه بوی خوش
(منمن) املت هایی که بابا و کافه اش به آن مشهور
بودند فضا را پر کرده بود.
دست خودم نبود و به عادت همیشه پاهایم همراه با
چیدن زیتون ها توی ظرف ها ضرب گرفته بودند ...

Yıllardır bir özlem
Yanıp durdu bağrım
Tam ümidi kesmişken
Onu gördüm karşımda

سال ها یه نوع اشتیاق توی قلبم مونده بود و می
سوخت

وقتی که تموم امیدام به پایان می رسید ، اونو مقابل
خودم دیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از آن جایی که ایستاده بودم تقریباً کل فضای کوچک
کافه زیر نظرم بود و می توانستم تک تک مردانی را
که سر صبح برای خوردن صبحانه می آمدند ببینم.
بابا مشغول بود و من هم مثل همیشه داشتم تند تند
ظروف را مهبای املت خوش رنگ و لعاب و
مخصوص بابا می کردم. صبحانه یکی از پر اهمیت
ترین ها برای مردم ترکیه بود و خب هر روز نمی
شد این صبحانه را مفصل خورد .
بابا با ترفندی خاص صبحانه ای مفید و کافی و در
عین حال ارزان و با قیمت مناسب در اختیار
مشترکانش قرار می داد.
چند دانه زیتون سیاه و دو پر نعناع تازه یک ورقه
ژامبون سرخ شده .
هنوز ابراهیم داشت با همان ریتم خوش می خواند و
انرژی صبحگاهی ام را تامین می کرد.

#پارت_دوم_حفاظت_عاشقانه

Mavi mavi masmavi
Gözleri boncuk mavi

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

Bir gördüm aşık oldum
bu gelen kimin yarı

آبی ، آبی ، لاجوردی . چشماش مثل منجوق آبی

دیدمش و عاشقش شدم . اینی که میاد یار کیه؟

بابا صدایم زد:
-دنیز زود باش...

Hayat denen bu yolda
Yürürken adım adım
Mutluluğu ararken
Birden ona rastladım

توی جاده ای که بهش زندگی می گن

قدم به قدم جلو می رفتم و دنبال خوشبختی بودم

که ناگهان اونو مقابل خودم دیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آماده ست بابا .. او مدم ...

صبح ها من و بابانديم هر دو باهم كاهه را مي
چرخانديم و بعد از ساعت صبحانه كه من كلاس
داشتم و بايد مي رفتم بابا و شاگردش فيروزجان بساط
ناهار را مي چيدند.

#پارت سوم_حفاظت عاشقانه
نيم نگاه تندي به داخل كاهه كه در آن ساعت تقريبا تمام
ميز و صندلي هايش پر شده بودند انداختم و يكي از
سيني ها را برداشتم و به طرف انتهاي آشپزخانه رفتم.
بابا به طرفم برگشت و با ديدن من و سيني آماده،
لبخند زد. كاري كه هميشه مي كرد . دلم با همين لبخند
قرص مي شد كه كارم را درست انجام داده ام. در
همين فاصله چند سيني ديگر را هم آوردم و بعد از
اتمام كارم بيني ام را چين دادم و گفتم:
-بفرماييد نديم خان من آماده ام ...
و يكي از بشقاب ها را برداشته به طرفش گرفتم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابا کفگیر را داخل املت خوش آب رنگ مقابلش فرو
برد و مقداری از محتوای آن برداشت و با دقت توی
بشقاب کنار زیتون ها گذاشت و مثل همیشه با هیجان
و راضی از خود گفت:

-چابوک... چابوک... (زود... زود)

و همین کلمه کافی بود تا من به دستانم سرعت بدهم و
بابا هم پشت بندش بشقاب ها را بگیرد و پر کند.

سینی ها که پر شدند دستی به سرم کشیدم و روسری
ساتن کوتاهی که بسته بودم را برداشتم. از همان جا
نگاهی به چهره ی گر گرفته ام که از دمای آشپزخانه
رنگ گرفته بود، توی آینه ی نصب شده ی روی
دیوار انداختم.

چشمان خوش رنگم آن وقت صبح به زیبایی دریایی
پرتلاطم بود و همان لبخند را بر لب هایم می نشاند...
صدای بابا بلند شد:

-چشم آبی من، خوبی بابا... برو...

انگار همین جمله کافی بود تا خیالم جمع شود.

لبم کش آمد و اولین سینی را که حاوی پنج بشقاب
چینی بود برداشتم و به سمت خروجی آشپزخانه راه
افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از این لحظه به بعد کار من بیرون از آشپزخانه شروع می شد و باید بشقاب های سفارشی را مقابل مشتریان که اکثرا مرد بودند می گذاشتم...
مشتریان کافه دنیز که نامش برگرفته از اسم من بود و بابا همیشه به آن افتخار می کرد ثابت بودند و تقریبا تک به تک شان را می شناختم .

#پارت_چهارم_حفاظت_عاشقانه

بادیدنم شروع به سلام و احوالپرسی کردند و من هم
حین انجام وظیفه با خوشرویی جواب شان را می دادم
...

-نه قدر گوزلسین دنیز! (چه خوشگل شدی دنیز!)

-تشکرلر (متشکرم)

-گون آیدین دنیز (صبح به خیر دنیز)

-گون آیدین افندیم (صبح به خیر آقا)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جواب تک تک شان را می دادم و بشقاب های شان را
مقابلشان می گذاشتم ... بابا سینی ها را روی کانتر
جلوی آشپزخانه می گذاشت و من هم مثل یک پیش
خدمت حرفه ای مشغول خدمت رسانی به مشتریان
همیشگی کافه بودم ...

تقریباً آخرین بشقاب را روی میز عدنان بی (آقا) که
آخر کافه نشسته بود گذاشته بودم که در باز شد و
مردی بلند بالا وارد کافه شد.
از آن فاصله قادر به تشخیص صورتش که آفتاب به
روی آن تابیده بود نبودم ...
صدای بابا مرا به خود آورد:
-دنیز مشتری ...

لب گزیدم و به طرف در پاتد کردم ...
مرد نیم نگاهی به طرفم انداخت و گوشه لبش تکانی
خورد:

-گون آیدین (صبح به خیر)
به عادت همیشه دسته مویی را که روی صورتم آمده
بود پشت گوشم فرستادم و گفتم:
-گون آیدین آبی (صبح به خیر برادر)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و با دست به یکی از میزهای خالی انتهایی کافه اشاره کردم ... سری تکان داد و به آن سمت قدم برداشت ...

#پارت_پنجم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

قد بلندی داشت. یک سر و گردن از من بلندتر بود و بازوهای پُری داشت... شاید یکی از ملوان ها بود . یک تی شرت سفید تنگ چسبان به تن داشت و یک جین تقریباً رنگ و رو رفته ... یک تتو هم روی بازوی دست راستش بود که نیمی از آن زیر آستین کوتاهش پنهان بود و نمی شد تشخیص داد چه تصویریست. به سمت بابا رفتم تا ببینم موجودی صبحانه ی مان چه قدر است که خودش زودتر و با صدایی که فقط من بشنوم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-سهم خودمون رو گازه ... به مشتری برس تا یه بشقاب آماده کنم.

کمتر اتفاق می افتاد آن وقت صبح مشتری اضافه بر سازمان به کافه بیاید اما خب خدا را شکر هنوز مقداری املت بود که بشود از مشتری تازه رسیده پذیرایی کرد.

با چابکی به سمت میز مرد رفتم که با ژست خاصی به صندلی اش تکیه داده بود و خلال دندان را گوشه لبش گذاشته و با دندان می جوید.
مقابل میزش ایستادم و گفتم:

-بوردا اوزل بیر املتیمیز و تاتلی چایمیز وار (ما این جا یه املت خوشمزه و چای شیرین داریم)
اما در کمال تعجبم او به فارسی جواب داد:
-منم ترجیح می دم از همین املت های خوشمزه تون بخورم.

بی اختیار ابروهایم بالا پرید ...
کمتر اتفاق می افتاد تا یک فارسی زبان بین مشتری ها پیدا شود ... اکثر مشتری های ما مردم محلی بودند و شناس .
اولین بار بود که این مرد را می دیدم .

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

لب گزیده پرسیدم:
- شما ایرانی هستید؟
لبخند کجی زد و تکیه اش را از صندلی گرفت و جلو کشید:
- تا منظورت از ایرانی بودن چی باشه!

#پارت_ششم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

چه قدر راحت حرف می زد ...
موهای لختم را پشت گوش زدم و گفتم:
- منم از طرف پدری ایرانی ام... اما مادرم متولد استانبول بود.
نگاه تند و تیزی داشت ... سرتا پایم را با یک نظر
رصد کرد و خوشرنگ های میشی اش را به چشمانم
دوخت و با لحن خاصی گفت:
- اما من اصل اصلم ... ایرانی ایرانی ... فرهانم!

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

و دستش را به طرفم دراز کرد.
لبخندی زدم:
-دنیز!

و دست بزرگ و گرمش را میان انگشتانم فشردم ...
چه معارفه ساده ای !
تکیه اش را که به صندلی داد با خود فکر کردم چه
قدر خوب است که یک ایرانی مهمان امروزمان شده .
دلم می خواست بیشتر با او حرف می زدم اما فعلا
باید به آشپزخانه می رفتم و صبحانه درخواستی اش
را می آوردم.

بابا با دیدنم پرسید:
-چه قدر دیر کردی؟
با هیجان گفتم:
-باورتون می شه مشتری تازه مون یه ایرانیه؟
ابرو درهم کشید و با لحنی توبیخگرانه گفت:
-چند بار بگم تا یه غریبه می بینی زود خودمونی نشو
!
و همانطور که املت را داخل بشقاب می ریخت
افزود:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این یکی رو من می برم ...تو به این جا برس.
لب برچیدم و تنها به نگاهی غصه دار اکتفا کردم .
اصلا چه معنی داشت ندیم خان مثل یک دختر بچه ها
با من رفتار کند ؟

دلم پیش مشتری بیرون بود و بابا محکوم به ماندن در
آشپزخانه ام کرده بود .

بابا که رفت با قدم هایی بلند خود را به جایی که می
شد سالن کافه را زیر نظر گرفت رساندم .
بابا سینی به دست به سراغ مشتری رفت و شروع به
حرف زدن کرد.

نمی دانستم چه می گویند اما نگاه مرد مدام در حین
حرف زدن به سمت آشپزخانه کشیده می شد و همین
باعث شده بود قلب من کوبشی عجیب بگیرد ...
بابا که پذیراییش را انجام داد به سمت میزهایی که
غذایشان را خورده بودند،رفت و مشغول جمع کردن
بشقاب هایشان شد .

جوانک بی توجه به اطراف مشغول خوردن شد و من
هم به سمت سماور بزرگ رفتم تا چای های بعد از
صبحانه را برای مشتریان سرو کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_هفتم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

مثل همیشه توی کافه رستوران بودم و مشغول آماده کردن سینی های صبحانه.

بوی خوش املت بابا و صدای گرم ابراهیم .

بشقابى را در سینی گذاشتم و پاهایم را با صدای موسیقی مورد علاقه ام پیچ و تاب دادم .

همزمان دستی دور شکم پیچید.

و مرا محکم به خود چسباند.
تتش گرم بود و دستانش قوی.

لب گزیدم .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

نواز شگرانه انگشتانش را روی بدنم به بازی گرفته
بودم.

سرم را به زیر گردنش فشردم.
گرما انگار از نوک انگشتانش زیر پوستم می دوید که
ان طور گر گرفته بودم.

حس نفس گرمش که زیر گوشم رها شد تنم را مور
مور کرد و هجوم کلماتی شیرین که زیر گوشم زمزمه
شد مرا به عرش اعلا برد:

-سنی سویوروم سوگیلیم (تو رو دوست دارم عشقم).

دلم می خواست برگردم و پاسخ دوست داشتتش را
بدهم اما به محض چرخش میان آن آغوش گرم،
دستهایش حصار تنم را رها کرد و چشمان بسته من
تا آخرین حد ممکن باز شد.

نفس نفس زنان میان رختخوابم نشستم و ملافه را کنار
زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تتم خیس عرق بود از گرمای حرارتی که به واقع
حس کرده بودم .

باز هم آن رویای عجیب .

باز هم آن خواسته شدن شیرین تکرار شده بود .

کف پاهای گر گرفته ام را به زمین چسباندم و بی آن
که پایوش به پایم کنم به سمت پنجره ی نیمه باز اتاقم
رفتم.

خنکای دل انگیز بر تن خیسم لرزی نشاند و من با
دستانم خود را محکم به آغوش کشیدم.

نگاهم به دوردست ها جایی میان دریای سیاه بود.

هر بار که این خواب بر ایم تکرار میشد مرا بیشتر از
قبل در خود غرق می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانستم این تن و دست ها متعلق به چه کسی بود
که مرا چنین در خود حل می کرد؟

در عالم واقع مردی در زندگی ام نبود و عجیب بود
که صدا بارها و بارها در گوشت می پیچید و مرا
سوگیلیم (معشوقه) خطاب می کرد.

#پارت_هشتم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

نمی دانستم این چه خواب و رویایی ست که ذهن مرا
درگیر کرده و به کرات برایم تکرار می شد بی آن که
بدانم مرد توی رویاهایم کیست !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ما در محله بشیکتاش (گهواره سنگی) که یکی از محله های قدیمی و شلوغ استانبول بود زندگی می کردیم.

کافه رستوران بابا در بازار محلی و در بین تعداد زیادی رستوران کوچک و بزرگ قران داشت .

بابا ندیم می گفت کیفیت خوب و قیمت مناسب دو اصل مشتری مداری ست که اگر حفظ کنیم بدون شک همیشه مشتری های ثابت خودمان را خواهیم داشت و همین طور هم بود .

صبح زود از خواب بیدار می شدیم . بابا به بازار می رفت تا سبزیجات تازه و تخم مرغ روز تهیه کند و من هم به عادت همیشه برای دویدن به ساحل می رفتم .

ان روز به خاطر رویایی که دیده بودم زودتر از خواب برخاسته بودم و دلم می خواست زودتر خود را به ساحل برسانم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

موهای بلندم را دم اسبی بستم و کلاه لبه دارم را روی سر گذاشتم.

بابا زیر چشمی نگاهم کرد:
یه کم زیادی زود نیست؟

همان طور که هندزفری ام را در گوش هایم می چپاندم جواب دادم:
می خوام یه مقدار بیشتر کنار ساحل بمونم.

ابرویی بالا انداخت که افزودم:

-سر ساعت کافه ام. سیمیت(نوعی نان شیرمال محلی)
هم می خرم.

لبخندی زد :
-دختر شکمو.

چشمکی زدم و از خانه بیرون زدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن وقت روز کوچه خلوت بود و هنوز بچه های
پرسرو صدا از خانه هایشان بیرون نریخته بودند تا
محلّه پر شود از صدای هیاهویشان.

مسیر کوچه را گرفتم و تالاب ساحل رفتم.

#پارت_نهم_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

آن وقت صبح کنار ساحل خلوت بود. تنها صدای
امواج و مرغان دریایی و کشتی های مسافربری بود
که باعث میشد حس تنهایی نکنی.

آهنگ معروف یکی از خوانندگان زن را در گوشم
پلی کردم و شروع کردم به دویدن .

اما نمی دانم چرا رویای شب گذشته از مقابل چشمانم
کنار نمی رفت و اجازه آرامش را به من نمی داد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی اختیار پاهایم سرعت بیشتری گرفتند و مسیر
زیادی را دویدم.

با دیدن مهت آبی که چرخش را همیشه در جای
مشخصی کنار ساحر نگه می داشت نفس نفس زنان
ایستادم و به سیمیت های خوش بویی که عطرشان تا
از آن فاصله هم به مشام می رسید چشم دوختم.

هنوز نفسم درست و درمان جا نیامده بود. کمی به جلو
خم شدم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم و نفسی
عمیق کشیدم. حالم که جا می آمد می رفتم و سیمیت
های امروز را می خریدم.

اما با قرار گرفتن پاهایی در اطرافم تند و چابک در
جایم ایستادم.

دو مرد قد بلند و درشت هیکل که از قیافه هایشان
معلوم بود چه کاره هستند مقابلم ایستاده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یکی از آن ها با حالتی پررو گرانه دستش را به طرفم
دراز کرد و هندزفری را کشید و خبیثانه پرسید:

-ای سین ؟ (خوبی)

این عوضی ها که بودند؟
چشم درشت کردم و با حرص غریدم:

-سینه نه؟ آلا هین جزا سی... (به تو چه . خدا لعنتت
کنه)

دیگری خندید و بی حرف فاصله را کم کرد و قبل از
آن که بتوانم حرفی بزنم دست دور کمرم انداخت و
مرا بین بازوانش قرار داد.

فریادم بلند شد و سعی کردم مهمت آبی را متوجه خود
کنم اما او هم مشغول کارش بود:

-یار دیم الیون... آبی... آبی (کمکم کنید ... داداش)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن دیگری بلند خندید و گفت:

-باقیر ما... هیچ کیم سینه یار دیم جی اولماز. (سرو
صدا نکن. هیچ کس کمکت نمی کنه)

و کف دست پهنش را روی دهانم گذاشت و همزمان
دم عمیقی از کنار گوشم گرفت.

می خواستم جیغ بزنم اما دهانم را چنان بسته بو. و
فشار می آورد که حس می کردم دندان هایم در حال
شکستن است.

هر چه تقلا می کردم دست و پایم قفل تر می شد و
راه نفسم بسته تر می شد. دیگر چشمانم سیاهی می
رفت و هر ان ممکن بود از هوش بروم.

ناامید از حضور کسی که کمک کند داشتم از بی
نفسی بی هوش می شدم که حس کردم تتم به یکباره از
حصار وحشیانه ان دست های آلوده رها شد و به
طرفی پرت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

#پارت_دهم_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

چشمانم تار می دید و اشک هایی که سرازیر شده بود
اجازه بهتر دیده شدن نمی داد .
اما صدای مردها را می شنیدم که فحش می دادند و به
کسی که ناجی من شده بود حرف های رکیک می
زدند .

به سرفه افتاده بودم و نمی دانستم به فریاد خودم برسم
یا مردی که داشت یک تنه با دو مرد غول تشن کتک
کاری می کرد.

می خواستم از جا بلند شوم اما نفسم به سختی بالا می
آمد و سرگیجه اجازه نمیداد.

اما درست قبل از هوش رفتنم دستی بازویم را گرفت
و مرا از جا کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمان تار شده ام هاله ای از مردی را میدید که
صدای آشنایی داشت:

-خوبی دنیز؟ چه به موقع رسیدم!

لب هایم لرزید:

-تو...

-هی دختر چشمتو باز کن.

ضعف داشتم اما حس کردم مرا روی چمن های خنک
کنار ساحل خواباند.

دلیل این همه بی نفسی را نمی فهمیدم. من دختر
ضعیفی نبودم اما در آن لحظه قادر به حرکت نبودم و
این برای خودم هم جای سوال بود.

#پارت_یازدهم_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

با پاشیده شدن قطرات آب روی صورتم چشم باز
کردم و فرهان مردی که دو روز پیش در کافه برای
اولین بار دیده بودمش دهانه بطری را به لب هایم
نزدیک کرد:

یه کم از این آب بخور... لعنتیا... داشتی از دست می
رفتی!

چند جرعه نوشیدم و سعی کردم کاملاً در جایم بنشینم.
هنوز هم سرم گیج می رفت اما انگار حس امنیتی که
پیدا کرده بودم باعث می شد تا جان به تنم بیاید.

شاید از ترس بود که به این روز افتاده بودم چرا که
اولین بار بود چنین اتفاقی می افتاد و هرگز من سر
راه اراذل و اوباش قرار نگرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وای که اگر بابا می فهمید مرا از همین بک تفریح
سالم هم محروم می کرد.

توی صورتم خم شد و پرسید:
-خوبی ؟ به نظرم بهتره یه سر بریم درمونگاه.

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و نالیدم:
-نیازی نیست. خوبم. مرسی که نجاتم دادی.

خندان نگاهم کرد:
-درست مثل سوپر من شایدم مرد عنکبوتی. نه؟

خنده ام گرفت به نظر زیادی خودشیفته بود.

اما قاعدتا الان فقط وقت تشکر بود .

#پارت_دوازدهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_حرام دقایقی بود که به کمک او روی یکی از
نیمکت ها نشسته بودم.

هنوز قلبم تند می زد و آرام نشده بود .

اشاره ای به بطری توی دستم کرد و گفت:
- فکر کنم یه کم دیگه باید بخوری!

بی حرف جرعه ای دیگه نوشیدم.

لرز عجیبی توی تنم نشسته بود.

-این وقت صبح این جا چی کار می کنی؟

و بعد انگار خودش جواب سوالش را می دانست
افزود:

-هر چند با این تاپ و شلوار ورزشی معلومه چی کار
می کردی دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

و نگاه بی پروایش را روی بازوها و زیر گردنم کشید.

بی اختیار دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و او دست دراز کرد و انگشتانم را آرام کنار زد:

-خراشیده شده!

آه از نهادم برخاست.

بابا از سر و رویم می فهمید .

-خیلی اتفاقی منم امروز تصمیم گرفتم ورزش کنم.

زبان روی لب هایم کشیدم که باز در اثر حرارت تنم خشک شده بودند.

فرهان نگاهش را به لب هایم دوخت و گفت:

-از دور که دیدمتون سرعتم رو زیادکردم. البته فکر نمی کردم اون دختری که گیر افتاده تو باشی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تازه متوجه لباس های ورزشی اش شدم و سرم را
تکان دادم.

دردی در ناحیه گردنم پیچید.
هنوز هم اثر دستان مرد را روی تنم حس می کردم.
دست روی گردن دردناکم گذاشتم و کمی ماساژ دادم.
همزمان نگاهم روی هندزفری و کلامم افتاد که هر
کدام گوشه ای افتاده بودند.

#پارت_سیزدهم_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

با ناله ی خفیفم گفتم:

-فکر کنم صدمه دیدی بریم درمونگاه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



همین طوری هم دیرم شده بود و بابا نگرانم میشد .
سرم را به علامت نهی تکان دادم و از جا بلند شدم .
پای راستم لنگ میزد. بدون درخواست من دست دور
کمرم انداخت و گفت:
-بهتره کمکت کنم .
دستش گرمای عجیبی داشت که باعث شد آرام خودم
را عقب بکشم:
-ممنون خودم می تونم.
لبخند نرمی زد و چشمک زد:
-اسلام و اینا؟
ابرو درهم کشیدم و او بلند خندید:
-منظوری نداشتم منم حالیمه یه چیزایی اما خب الان
باید کمکت می کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لنگان لنگان به سمت کلاهم رفتم که زودتر خود را
رساند و هر دو را برداشت و با لحنی اغواگرانه گفت
:

به اینا که می تونستم دست بزنم.

و هر دو را به دستم داد.

اوضاعم خوب نبود.

بیشتر از صدمه بدنی از لحاظ روحی شوکه بودم و
همین به شدت بی حوصله ام کرده بود.

به محض راه افتادنم کنارم حرکت کرد.

#پارت_چهاردهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم در میان آن درگیری چه بلایی بر سر منچ پایم
آمده بود آن قدر درد داشت اما نمی توانستم بایستم و
باید هر چه زودتر خود را به کافه می رساندم.

تتم از دردی که لحظه به لحظه بیشتر شده بود، سرد
و گرم می شد و عرقی سرد بر پیشانی ام نشسته بود.

بعد از طی مسیری دیگر تحمل از دست دادم و نالان
روی یکی دیگر از نیمکت ها نشستم.

زق زق پایم بیچاره ام کرده بود.

فرهان با ابرویی درهم شده پرسید:
-چی شد باز که پنچر شدی؟

لحن راحتش کلافه ام می کرد اما در آن لحظه نمی
توانستم تنها کمکم را از دست خود ناراحت کنم.

با صدایی که از ضعف ناشی از درد نازک شده بود
نالیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-فکر کنم مچ پام آسیب دیده ... نمی تونم راه بیام!

به آنی مقابل پایم نشست و پرسید:

-کدوم پاته؟

و من پایی را که درد آزار دهنده اش دیوانه ام می کرد
کمی جلو کشیدم.

فرهان پاچه شلوارم را با محتاطانه و نوک انگشت بالا
داد و همزمان هینی کشید:

-این دیگه چرا این طوری شده؟

جرئت نگاه کردن نداشتم که گفت:
-باید بریم درمونگاه دختر.

نالیدم:

-بابام...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کفری نگاهم کرد:

-بهش زنگ می زنیم تا نگران نباشه. می ریم
درمونگاه و بعدش من باهات تا کافه میام و امروز به
جای تو کمک بابات می شم. خوبه؟

ناباورانه نگاهش کردم که خندید:

-این جوری نگام نکن یه چیزایی بلدم.

و کلاهم را بر سرم گذاشت و هندزفری را در جیبش
چیاند.

#پارت_پانزدهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

درست مثل یک فرشته نجات سر رسیده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

بی اختیار لبخند زدم و خواستم از جا بلند شوم که
فرهان غافلگیرانه و درست مثل پر کاهی مرا از روی
نیمکت جدا کرد.

دست خودم نبود برای حفظ تعادم همزمان جیغی
کشیدم و دستانم دور گردنش قفل شد.

-چی کار می کنی بذارم زمین!

خیره چشمانم همانطور که راه افتاد گفت:

-اگه می خوای زودتر به کارای کافه برسیم باید حرف
گوش کنی دختر جون.

در آن لحظه ان قدر فکرم درگیر بابا و برگشت به
کافه بودم که حس کردم باید پیشنهادش را بپذیرم .

وقتی سکوتم را دید خندید :
-باریکلا چشم آبی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان بی حرف دیگری مرا به نزدیک ترین
درمانگاه رساند و توی راهرو روی اولین صندلی
خالی نشاند و با مهربانی گفت:

-دو دقیقه صبر کن الان برمی گردم.

وقتی از من دور می شد ناخواسته سرتا پایش را
رصد کردم.

بدن ورزشکاری متناسبی داشت و در آن لباس های
ورزشی بسیار خوب به نظر می رسید .

موهایش از ناحیه پشت گردن کمی بیشتر از بالای
سرش کوتاه بود و این فرم خاصی به موهایش می داد

وقتی جلوی یکی از پرستاران را گرفت و به ترکی
شروع به توضیح مشکل من کرد بی اراده لبخند بر
لبانم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با کمک دوباره اش روی ویلچر نشستم و به اتاق دکتر رفتم.

فرهان توضیح داد که مورد حمله قرار گرفتم و از دکتر خواست تا کامل معاینه ام کند.

توی راهرو که بودیم کوتاه به بابا زنگ زده بودم و سربسته چیزهایی گفتم تا نگرانم نماند.

تنها مشکلم از نظر دکتر همان پیچ خوردگی مچ پایم بود که با نوشتن نسخه خیالم را راحت کرد و پایم بانداژ شد تا چند روزی ثابت بماند.

بعد از آن فرهان مرا توی راهرو نشاند و خودش برای خرید داروها رفت.

بابا دوبار زنگ زده بود و می خواست کافه را ببندد و به سراغم بیاید که اجازه ندادم و گفتم که دارم برمی گردم و حالم خوب است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_شانزدهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

فرهان که آمد کیسه ی داروها را روی پایم گذاشت و گفت:

- باید بریم آمپول بز نیم چشم آبی.

و قبل از آن که بخواهم درخواست ویلچر کنم با حرکتی مرا از جایم بلند کرد و توی راهرو راه افتاد.

بی اختیار چشم غره رفتم که چشمکی زد و با صدایی مخملی گفت:

-اصلا هم سو استفاده گر نیستم. فقط دارم کمکت می کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

بالاخره آمپول را زدم و این بار نگذاشتم فرهان بغلم
کند و از پرستار ویلچر خواستم.

ریز خندید و گفت:

-آخ که چه قدر شما دخترا می تونید بخیل باشید.

پررویی زمزمه کردم که شنید و باز خندید و با
شیطننت گفت:

-خوبه که موقع تزریق غش و ضعف نکردی.

به همین راحتی مثل دوتا دوست شده بودیم و این از
رفتار بی تکلف فرهان نشأت می گرفت.

سوار تاکسی که شدیم و فرهان آدرس کافه را داد زیر
لب تشکر کردم که گفت:

-هنوز کارم تموم نشده چشم آبی. بذار واسه آخرش.

لب گزیدم و به لقبی که از صبح بارها به من داده بودم
فکر کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

«چشم ابی»

توی فکر بودم که سویی شرتش را در آورد و با
اشاره به خراش های روی سینه و بازویم گفت:

-پوششش. وگرنه بابات...

و ابرویی بالا انداخت.
باز تشکر کردم و چیزی را که خواسته بود انجام دادم.

همزمان با پوشیدنش بوی تند مردانه ای زیر مشامم
زد و فرهان با چین خوردن بینی ام بلند و مردانه
خندید:

#پارت_هفدهم_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ناچاری تحملش کنی چشم آبی. همینی که هست.

و من باز نمی دانستم در برابر این همه راحتی او جز چشم غره چه کاری انجام دهم.

بابا با دیدنم در آن وضع با نگرانی به طرفم آمد و پرسید:

-تو که گفתי چیزی نیست ؟ چرا نداشتی پیام درمونگاه.

بانداژ پایم حسابی او را ترسانده بود و رنگ از رخس پرانده بود.

در آغوشش فرو رفتم و گفتم :

-یه کوچولو پام پیچ خورده فقط همین.

گفته بودم زمین خورده ام و اتفاقی فرهان را دیده و کمک کرده است .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با فرهان بهتر دیده بودیم که بابا از ماجرای حمله
خبردار نشود از این سو حرفی نزدیم. توی کافه تاپ
و شلوارم را با لباسی پوشیده تر عوض کردم تا بابا
خراش های روی سینه ام را نبیند.

آن وقت بود که سوی شرت را به صاحبش برگرداندم
و او با پررویی گفت:
- فکر می کردم دیگه برش نگردونی!

چشم ریز کردم و گفتم:
- بهتره هر چه زودتر ببریش خشکشویی.

کنایه ام را گرفت و باز هم بلند خندید.
مردک خوش خنده.

لنگان به طرف آشپزخانه رفتم و با دیدن خلوتی آن
متعجب نگاهش کردم .
بابا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کافه تعطیله. وقتی دیر کردی اون قدر مضطرب
بودم که نتونستم کاری انجام بدم.

-منم نتونستم سیمیت بخرم.

بابا مهربان بغلم کرد و گفت:

-فدای سرت. وقتی گفتم دارید میایید براتون صبحونه
آماده کردم.

بوسه ای به پیشانی ام زد و افزود:

-بشینید تا براتون بیارم.

تعارف نکردم چون هنوز پایم درد داشت و کمی هم
ضعف داشتم.

با رفتن بابا، فرهان تندی صندلی مقابلم را اشغال کرد
و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-دیدي که اوضاع پات چطوره و دکترم گفت باید
استراحت کنی... من چند روز به جای تو کمک دست
بابات می شم!

نگاهم خیره خالکوبی بازوانش بود که پیچ زد:

-اون جوری نگاه نکن چشم آبی. الانه که توی دریای
چشمات غرق بشم.

گفته بودم این مرد عجیب چرب زبان است؟

درست موقع صبحانه خوردن طوری با بابا بگو و
بخند راه انداخته بود که انگار صد سال است مارا می
شناسد.

و جالب آن جا بود که خیلی راحت تر از آنچه فکرش
را می کردم بابا را به همکاری راضی کرد.

#پارت_هجدهم_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

همان طور که با اهنگ ملایمی که فضای خانه را پر کرده بود ریتم گرفته و سوت می زد حوله را به موهای خیشش می کشید و در آینه به تن نیمه عریان و ورزیده اش می نگریست.

خب همه چی میزان بود و ظاهرا هیچ عیب و نقصی نبود .

لبخندی شرورانه بر لب هایش نشست و همان طور که به چشمان میشی رنگش خیره بود با رضایت گفت:

-خوب پیشرفتی... با همین دست فرمون دختره مال توئه فرهان خان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد انگار با همین حرف حسابی کیفش کوک شده بود
که بلند و صدادار خندید.

تی شرتش را که به تن کرد دیگر حسابی دختر کش
شده بود و می دانست به راحتی دنیز را تحت تاثیر
خود قرار خواهد داد.
بخصوص که در این چند روز حسابی توانسته بود به
او و پدرش نزدیک شود.

با صدای گوشی همراهش تتدی آن را برداشت و با
دیدن اسم رویش «ارسلان» ابرو درهم کشید.
کفری پوفی کرد.

بالاخره که چه باید جواب می داد دیگر.
در سکوت تماس را وصل کرد.

صدای کلفت ارسلان به زبان ترکی در گوشش
پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- داداش...-

-خفه شو.

-ای بابا داداش خودت گفتی .

دستی به موی خوش فرمش کشید:

-د احمق من کی گفتم بهش صدمه بزنید !

-خب نمی شد که باید طبیعی عمل می کردیم یا نه؟
ضمناً دختره بدجور چغر بود . خودش باعث شد.

-که چغر بود؟

#پارت_نوزدهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ای بابا آبی بی خیال شو. قصدی نبود!

-پس تو هم بی خیال پولت شو. فهمیدی.

-آبی تو از ما به کاری خواستی ما هم برات انجام دادیم دیگه این دبه دراور دنت چیه؟

-من گفتم فقط بترسونیدش تا من برسم. اما تو اون قدر کثیفی که دختر رو حسابی...

از همان روز که آثار و خراش های روی بدن دنیز را دیده بود تصمیم گرفته بود ارسالش را تنبیه کند.

مردک نامرد تازه پول هم می خواست.

-آبی نکن. من شدیداً پول لازمم. بابا غلط کردم. گه خوردم.

دلش سوخت. تا همین اندازه فعلاً کافی بود. باقی تنبیه هم می ماند تا موقعی که حضوری ببیندش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا شب نصف مبلغو می ریزم برات. بقیه اشم هر
موقع پای دنیز خوب شد.

ارسلان پوفی کرد. همین که توانسته بود نیمی از پول
توافقی را زنده کند خودش کلی بود.

ولی داداش درسته ما خطا کردیم اما برات بد نشدا.

-ارسلان داری زیادی حرف می زنی.

مرد تندی باشه ای گفت و تماس را قطع کرد.

خب بد هم نشده بود.

پای مجروح دنیز کلی او را در نقشه هایش پیش
انداخته بود.

و شاید در زمانی که باید صرف می کرد او را
پیشی انداخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند شرورانه ای زد و با خود زمزمه کرد:

-دارم میام چشم آبی.

#پارت_بیستم_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

دست خودم نبود . بی اختیار نگاهم به سمت در کافه
می رفت و بر می گشت.

هنوز فرهان نیامده بود و عجیب بود که من ناخواسته
منتظرش بودم.

در این چند روز چنان کمک حال مان شده بود که
گویی سال هاست می شناسیمش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از ان اتفاق عملا نمی توانستم چند روزی روی
پای دردناکم بایستم و اگر فرهان نبود باید حتما کسی
را استخدام می کردیم.

اما فرهان کمک دست بابا شده بود و نمی گذاشت از
جا بلند شوم. البته من هم کارهای خرد کردنی را همان
طور نشسته انجام می دادم و کارهای بدو بدو با
فرهان بود.

نمی دانم چرا اما فرهان توانسته بود در همین مدت کم
توجهم را جالب کند.

دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و هم در محله و هم
در دانشکده پسر ها کم به سراغم نمی آمدند و
درخواست دوستی بود که همیشه با جواب منفی من
رو به رو می شد.

حالا نمی دانم فرهان چه کار کرده بود که این چنین
ذهنم را درگیر خودش ساخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_بیست_یکم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

صبحانه را سرو کردیم و فرهان نیامد.

حسابی کلافه بودم اما نمی خواستم بابا چیزی از حس و حالم بفهمد.

تازه کار بیرون تمام شده بود و ظرف ها را داخل سینک ظرفشویی ریخته بودم تا بشویم که حس کردم کسی کنارم ایستاد و عطر خوشش زیر مشام زد.

نگاهم را بالا کشیدم و به مردی چشم دوختم که داشت بی تکلف پیش بندش را می بست.

با نگاه خیره من لبخند نامردانه ای زد و گفت:
-چیه چشم آبی کپ کردی؟

بی اختیار لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-کجا بودی تا حالا.

مهربان دستم را گرفت و گفت:

-یه کاری پیش اومد مجبور شدم اول اونو انجام بدم.
چطور؟

مثل احمق ها داشتم خودم را لو می دادم.

شانه بالا انداختم و خیره به ظرف های مقابلم پیچ زدم :
-همین طوری.

با شیطننت سرش را نزدیک گوشم کرد:
-فکر کردم نگرانم شدی!

تندی شیر آب را باز کردم و گفتم:

-چرا باید نگرانانت بشم؟

او هم یکی از بشقاب ها را کف زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آخه منم تمام مدت نگران این بودم که نکنه تو نگرانم
بشی.

و ریز خندید و تکه ای از کف توی دستش را روی
بینی ام زد. و جیغم را درآورد:

-اه فرهان خیلی بدجنسی.

و او بلندتر خندید.

شیطنت هایش دلنشین بود و اندازه و انگار می
دانست چطور رفتار کند که شورش درنیاید.

با هم و در کنار هم ظرف ها را شستیم و او دست به
کمر گفت:

-بینم شما پولای این کافه رو چی کار می کنید که یه
ظرفشویی ندارید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ابرو بالا انداختم و همان طور که دستانم را با دستمالی
پارچه ای پاک می کردم گفتم:

-غر نزن فرهان خان. دوتا ظرف شستی!

به دنبالم راه افتاد و گفت:

-اصلا چرا یه کارگر اضافه نمی گیرید که این کار را
رو خودتون انجام ندید.

تندی نگاهم را به بیرون انداختم.

بابا داشت کافه را تمیز می کرد و روی میزها را
مرتب می کرد.

انگشتم را روی بینی گذاشتم و گفتم:

-هیش... بابا می شنوه!

#پارت_بیست_دو_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام

ابرویی بالا انداخت و من افزودم:

-بابایه بار ورشکست شده. الانم یه کم دست و بالمون
تتگه و گرنه قبل ترها رستوران بزرگ تری داشتیم و
کلی کارگر و پیش خدمت.

-اون وقت چی شد که سر از این کافه کوچیک در
آوردید؟

-به خاطر مادرم!

فرهان چشمانش را ریز کرد و پرسید:
- مادر ت؟

-همون سالی که مامان مرد بابا ورشکست شد. هزینه
های درمان بالا بود و بابا مجبور شد و رستورانو
واگذار کنه. من کوچیک بودم اما تلاشای بابا رو برای
نگه داشتن مامان دیدم با این که از خیلی قبل تر دکترا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامانو جواب کرده بودن. اما بابا می گفت اگه یه درصد هم امید باشه که زنده می مونه من تا آخرش هستم.

-پس معلومه خیلی همو دوست داشتن.

بی اختیار قلبم برای بابا و ان روزهای تلخ فشرده شد.

یاد روزهایی افتادم که در اتاقش می ماند و گریه می کرد.

بابا خیلی سخت بعد از رفتن مادرم سرپا شد.

نفسم را به آرامی بیرون دادم و گفتم:
-خیلی... دلم نمی خواد بابا رو تنها بذارم.

بعد او به یکباره و غافلگیرانه پرسید:

-با هم قرار بذاریم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم در نگاهش قفل شد.

از من می خواست با او قرار بگذارم؟

برخلاف آنچه خودم هم فکر می کردم جوابم بله بود.

#پارت_بیست_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

به نظرت چطور می آم؟

نگاه نسلیهان سرتاپایم را بر انداز کرد و با شرارت
دستش را افقی زیر گلویش کشید .

یعنی فرهان امشب پر...

لبخندی زدم و گفتم:

- باورت میشه من به درخواست یه پسر جواب مثبت
بدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نسلیهان دوست هم محله ای من بود.
دختری زیبا و مهربان . ما هر دو با هم در یک
مدرسه درس خوانده بودیم و دوست های خوبی برای
هم بودیم .

با دست ویلچری که سال ها اسیرش بود را به حرکت
درآورد و نزدیکم شد:

-دیگه وقتش بود دنیز. کم کم داشتم ناامید می شدم.

شرورانه موهایش را به هم ریختم:
-ای بدجنس خبیث.

بلند خندید و گفت:
-این چشمای کوفتی نابودش می کنه.

-اما اونم بد تیکه ای نیست.

-دختره ی ضعیف النفس.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-ضعیف نیستم اون زیادی همه چی تمومه.

نگران گفت:

-دنیز قبل از نزدیک شدن اول خوب بشناسش.

لبخند دندان نمایی زدم:

-باشه عشقم. حرفات آویزه ی گوشم شد.

دستش را دراز کرد و روی گونه ام گذاشت:

-به جای منم از دنیات لذت ببر.

غم عالم بر دلم نشست.

کاش خانواده اش پولی که نیاز بود تا او را دوباره سر پا کنند داشتند.

لعنت به ان روزی که نسلیهان را نابود کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_بیست_چهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

می دانستم در آن شومیز حریر قرمز رنگ و ان
شلوار جین یخ زاپ دار حسابی به چشم می آمدم.

آرایشم ملایم بود .

به قول نسلیهان که می گفت همان چشم ها برای یک
نفر کافی ست تا سپاهی را از پا در بیاورند .

از در خانه بیرون زدم و تا سر کوچه رفتم.

فرهان را دیدم که تکیه بر اتومبیلی مشکی رنگ
زده بود.

از او خواسته بودم بیرون از محله ی کوچک مان
منتظرم باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن تیپ مردانه اش حس کردم هر دو این قرار را
زیادی جدی گرفته ایم.

بی اختیار لبخند زدم و جلو رفتم.

چشمکی زد و دستش را به طرفم دراز کرد.

خنده ام گرفته بود.

دستم را توی دستش گذاشتم و او با شرارتی خاص
بوسه بر پشت ان زد و پرسید:

- با چشمت چی کار کردی چشم آبی؟

شانه بالا انداختم و او در اتومبیل را برایم باز کرد.
نشستم و او هم به محض نشستن راه افتادیم.

- نگفته بودی ماشین داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چون ماشین ندارم.

نگاهم به نیم رخش بود که به طرفم برگشت و گفت:
-از یکی از بچه ها قرض کردم البته به زودی به
خوشگلش را می خرم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه خوب!

گوشه ی لبش تکانی خورد و گفت:
-پا قدمت برام خوب بوده چشم آبی به زودی پولدار
می شم.

#پارت_بیست_پنج_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داخل رستوران پشت یکی از میزهای رزروی نشسته
بودیم و صدای زیبای یکی از خوانندگان ترک فضا را
پر کرده بود.

فرهان که خیره خیره نگاهم می کرد بی اختیار
خجالت می کشیدم.

انگار از اعماق چشمانش آتش می بارید که تتم را داغ
می کرد.

جرعه ای از نوشیدنی توی دستش را نوشید و گفت:

-با من می رقصی؟

عجیب بود من قبلا هم در شرایطی مشابه چنین
پیشنهاداتی داشتم اما همه شان به یک کلمه ختم می شد
«نه!»

ولی نمیدانم چه جاذبه ای در فرهان بود که بی اراده
سر به تایید تکان دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تندی از پشت میز بلند شد و با کشیدن دستم مرا به
سمت سن کوچک وسط رستوران برد.

دستانش که دور کمرم حلقه شد بی اختیار دستانم پشت
گردنش نشست.

تابی به بدنش داد و همزمان مرا هم با خود تکان داد.

گرنای عجیبی بین مان در جریان بود. گونه هایم داغ
شده بود که پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند:

-چشمات آدمو دیوونه می کنن دنیز.

لب گزیدم و او افزود:

-دلم می خواد قرارای بیشتری بذاریم.

پلک که بستم بوسه ای نرم و آهسته روی گونه ام
گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم باز شد و خیره نگاهش کردم:
-باید اجازه می گرفتم اما ...

#پارت_بیست_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

خیره به سقف اتاقش دود سیگار را بیرون داد .

صدای پیامک باعث شد درست دراز کند و گوشی
اش را بردارد.

باکس گوشی را باز کرد:
-همه چی خوب پیش می ره؟

با خود فکر کرد آیا همه چیز خوب پیش می رود ؟

به نظر خودش که زیادی داشت خوب پیش میرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

داشت غرق میشد .

آرام در جایش نشست و تایپ کرد و ارسال زد:

-خوب.

پیامش به سرعت جواب گرفت:

-عالیه. مراقب باش غرق نشی!

پس آن مرد هم از جذابیت ان چشم ها خبر داشت که
هشدار می داد؟!!

کلافه گوشی را روی تخت پرت کرد و تا پشت پنجره
رفت و به یاد دو هفته ی پیش نگاه به تاریکی آسمان
دوخت.

مرد مقابلش زیادی جنتلمن به نظر می رسید . به
محض نشستن پشت میز گفته بود :
-فرهانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

مرد پک عمیقی به سیگارش زده بود:
-تعریف رو زیاد شنیدم.

-دوستان هوامونو دارن.

-تعارف نیست. دنبال بهترین تو این کار می گشتم تو
رو معرفی کردن.

لبخندی زده بود و مرد آرام از جیب کتش عکسی
بیرون کشیده بود.

و این او بود که بی اختیار نگاهش به چشمان آبی
رنگ دخترک توی عکس قفل شده بود.

#پارت_بیست_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

صبح زود چشم باز کردم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیدانم چطور بود که این روزها انرژی مضاعفی داشتم.

سر حال بودم و خوشحال.

فکر می کردم یک اتفاق تازه باعث شده تا زندگی ام از آن حالت روتین خارج شود.

با صدای دینگی که از گوشی ام بلند شد دست دراز کردم و آن را برداشتم.

پیامی از فرهان بود:

-پیام دنبالت بریم بدوئیم؟

لبخند بر لبانم نشست:

-ب خواب تو. من خودم می رم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یه درصد فکر کن من بخوابم بذارم تو تنها بری
بدوئی!

مکالمه دلنشینی بود . ملافه را کنار زدم و از جا بلند
شدم.

گوشی ام این بار زنگ خورد.

تماس را که برقرار کردم تتدی سلام داد و گفت:

-چشم آبی حاضر شو که ده دقیقه دیگه اون جام.

لب گزیدم.

این مرد چه عجیب خود را نرم و آرام وارد زندگی
من کرده بود.

-فرهان.

-برو حاضر شو تو راه حرف می زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_بیست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

از خانه بیرون زدم و تا سر کوچه رفتم. فرهان ان جا ایستاده بود.

یک شلوار گرمکن طوسی مارک به تن داشت و یک تی شرت آستین حلقه ای جذب به تن کرده بود که تتوهای عجیب غریبش را به نمایش می گذاشت. آستین های گرمکنش را هم از ناحیه شانه رد کرده نمایشی روی سینه اش گره زده بود.

نمی دانم نگاهم چه قدر طولانی بود که با شیطننت چشمکی زد و گفت:

-پسند شد؟

کم نیاوردم و چینی به بینی ام انداختم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ای... بد نیست!

ابرویی بالا انداخت و مقابلم به صورت برعکس راه افتاد.

جوری که صورتش به سمت من بود و می توانست مرا زیر نظر بگیرد.

آهنگ مورد علاقه ام را پلی کردم و هندزفری ام را به گوش زدم.

تندی کنارم ایستاد و یکی از گوشی ها را از گوشم بیرون کشید و در گوش خود گذاشت.

شانه به شانه راه می رفتیم.

صدای قوی و دلنشین ابرو خواننده ی مورد علاقه ام در گوش مان پیچید.

Olmaz sana kalpten sitemim

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرزندی از قلب برای تو ندارم

Her ne dersem dilimden
هر چه می گویم از زبانم هست

Eğer seni incitirse bu kalp
اگر این قلب تو را برنجاند

.İnan sökerim yerinden
باور کن از سر جایش درمیاورم

Anlamıyorsun gönül derdinden
درد دل را نمیفهمی

Neler çektim elinden
چه ها کشیدم از دستت

به طرفم چرخید و در سکوت زل چشمانم شد .
همانطور آرام قدم برمی داشتیم. به خاطر سیم های

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هندزفری فاصله ی مان خیلی کم بود و من نفس کشیدن های عمیقش را حس می کردم.

,Kaç kere kırdın
چند دفعه شکستی،

Kaç kere üzdün
چند دفعه ناراحت کردی

Beni perişan ettin sen
من رو پریشان کردی

,Yine de ah etmedim
باز هم آه نکشیدم

.Yine de ah etmedim
باز هم آه نکشیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناخواسته لب زدم . این بخش از اهنگ را بسیار
دوست داشتم و بارها و بارها با خواننده همخوانی می
کردم .

,Sadece sevdim
فقط عشق ورزیدم

.Sadece sevdim ben
فقط عشق ورزیدم من

Kıymaz sana kalpten bu yürek
این دل تو رو قلبا بی رحم نمیکنه

Her ne dersem dilimden
هر چه که می گویم از زبانم هست

Senin için atmazsa bu kalp
اگر این قلب برای تو به تپش نیفته

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

Söküp atarım yerinden
از جاش بیرون میکشم و بیرون میندازم
آرام هندزفری را از گوشش بیرون کشید و به طرفم
گرفت و نرم گفت:

-بهتره بدوئیم.

صدای ابرو هنوز در گوشم فریاد می کشید :

-ساده سودیم.

ساده سودیم. (فقط عشق ورزیدم)

#پارت_بیست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-ا چی شد ؟ دوست نداشتی!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چهره اش متفکر بود و همانطور که با ریتم ملایم کنار
هم می دویدیم جواب داد:

-باب سلیقه من نبود. آخه ادم موقع دوئیدن از این چیزا
گوش می کنه؟ فردا من برات موزیک میارم ایرانی
باقلوا...

بی اختیار چینی به بینی ام داد و او نرم خندید:

-این چه کاریه می کنی؟

-چی کار؟

اشاره به بینی ام کرد و گفت:

-همین دیگه ... از یه چیزی خوشت نمیاد دماغتو چین
میدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یه جور عاده. تو چرا سلیقه ات نیست؟ به این
قشنگی می خوند!

دوباره افتاد روی دور خیانت که گفت:
-به درد دخترا می خوره. همچین فاز غم بگیرن .

و صدایش را بلند کرد و مثل ابرو دم گرفت:

-ساده سو دیم.

ساده سو دیم من. یعنی چی آه نکشیدم؟ طرف زده
پدر عشق رو در آورده این یه آه کوچیکم نکشیده؟

ابرو در هم کشیدم:

-یعنی عشقش مهم تره ... حاضره خودش بسوزه اما
عشقش نه ..

چپ چپ نگاهم کرد و من ریز خندیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اون وقت فاز شما پسرا چیه؟ عاشقی فقط مال دختر است؟

شانه بالا انداخت و خیره چشمانم گفت:

-حالا.

-بگو فرهان جوابی براش نداری؟

-ترجیح می دم راجع به این معقوله حرف نزدم. می ترسم دعوا مون بشه.

-یعنی قبلا عاشق شدی؟ فرهان؟

-من غلط بکنم.

باز چینی به بینی ام دادم و او غافلگیرانه مرا به سمت خود کشید و بوسه ای نوک بینی ام زد:

-نکن این کارو . نکن !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ریز خندیدم :

-تقصیر خودته چندشی حرف می زنی!

دستش را بیشتر دور شانه ام پیچاند و محکم فشرد:

-دنیز بلندت می کنم می برم می ندازمت تو

دنیزا(دریا)

بلند خندیدم و تندی خودم را از میان دستانش بیرون

کشیده شروع به دویدن کردم.

-بیا فرهان . من دلم سیمیت می خواد الان تموم میشه.

بلند فریاد زد:

-دختره ی شکمو. اصلا معلوم نیست فازت چیه؟

و به دنبالم دويد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_بیست_نهم_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

آن روز صبح بابا با کمی بی حالی و سرماخوردگی
غیر فصلی از خواب بیدار شد.

هر کاری کردم تا بتوانم راضی اش کنم در خانه بماند
قبول نکرد و همراه من شد.

مثل همیشه به بازار رفتیم و خرید روزانه کردیم و
سپس تا شب در کافه مشغول بودیم.

کلاس نداشتم و سعی کردم وقت استراحتم را هم به بابا
و رسیدگی به او اختصاص دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از فرهان خبری نبود و وقتی زنگ زدم گفت که
درگیر کاریست و نمیرسد سری به ما بزند.

من هم حرفی از مریضی بابا نردم.

نمی دانم چرا اما بی اختیار ناراحت شدم. شاید حال بد
بابا و نبود فرهانی که این روزها بدجور به
حضورش عادت کرده بودم باعثش بود.

شب بابا موقع رفتن به خانه آن قدر بد حال شد که سر
راه به درمانگاه رفتیم و دکتر ویزیتش کرد و سه روز
استراحت نوشت.

تمام شب مشغول آماده کرده غذا و سوپ فردای بابا
بودم.

با خاله فریحا که در همسایگی ما زندگی می کرد و
زنی تنها و مهربان بود تماس گرفتم و خواهش کردم
فردا در نبود من سری به بابا بزند که با جان و دل
پذیرا شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب خیلی وقت بود که حس می کردم دلش پیش
باباست اما خب بابا ندیم اخلاق های خاص خودش را
داشت و بعد از مادرم کسی را به حریم خصوصی اش
راه نمیداد.

#پارت_سی_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

تازه توی رختخوابم فرو رفته بودم که صدای گوشی
همراهم باعث شد به خاطر بیاورم که چندساعتیست
که متوجه اش نبودم.

از جا بلند شدم و گوشی را که از موقع آمدن به خانه
فرست نکرده بودم از کیفم بیرون بیاورم برداشتم و با
دیدن چند پیامک و چندین تماس از جانب فرهان
ابروهایم بالا پریدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایم را پشت گوش دادم و تماس را برقرار کردم:

-سلام.

صدایش نگران در گوشم پیچید:

-چشم آبی سالمی؟

دست خودم نبود از خستگی شدید و دلتنگی برای او
عصبانی جواب دادم:

-من خودم اسم دارم فرهان!

لحظه ای کوتاه مکث کرد و بعد گفت:
-اون وقت خانم اسم دار چرا جواب تلفنا و پیاماتو
نمیدی؟

کفری لب پنجره ی اتاقم رفتم و همان طور که به
دریایی که در دل شب فرو رفته بود می نگریستم
جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می خوام بخوابم.

-دنیز!!!

-بابا مریض بود . از صبح اون قدر دوئیدم که نای
حرف زدن ندارم.

-چرا هیچی بهم نگفتی؟

سکوتم باعث شد بگوید:

-فردا صبح پیشتم. برو بخواب .

لبم تکان ریزی خورد اما در همان سکوت تماس را
قطع کردم.

خوب بود که درکم می کرد و این همان چیزی بود که
او را از دیگر مردان میتوانست متمایز کند.

#پارت_سی_یکم_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

صبح بابا با آن حال بدش کلی حرص داد تا راضی به آمدن نشود.

وقتی گفتم خاله فریحا خواهد آمد میان سرفه هایش عصبی شد و گفت که زیادی خودسر شده ام و من بلند خندیدم که پدرم در این سن و سال مثل دخترهای خجالتی می ماند.

با خروجم از خانه تا سر کوچه پیاده رفتم . دلم می خواست کمی قدم بزنم.

به خاطر حال بد بابا صبح از دویدن صبحگاهی جا مانده بودم .

با دیدن فرهان در آن تیپ و استایل تازه بی اختیار سرحال شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

فرهان ذاتا خوش استایل بود . اما امروز از آن روزهایی بود که معلوم بود حسابی وقت گذاشته تا دل مرا آب کند.

آن تتوی روی بازویش را سخاوتمندانه در معرض دید گذاشته بود و یک کلاه شیک آفتابگیر که حسابی به او می آمد بر سر گذاشته بود.

با این حال دلخوری از نیامدن دیروزش باعث می شد تا ابرو درهم بکشم که به آنی گفت:

-چشم آبی ابروها تو وا کن.

پا به زمین کوبیدم که بلند خندید:

-من با چشم آبی بیشتر حال می کنم تا دنیز...

لب هایم را به هم چسباندم و کفری نگاهش کردم.
هرچند که خودم هم بدم نمی آمد و او طوری لعنتی وار صدایم میزد که دلم غنچ می زد اما خب در آن

[https://t.me/darkhaste romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

@darkhast_romannn

لحظه دلخوری باعث می شد دنبال بهانه های واهی
باشم.

فکر می کنم برخلاف او من زیادی ژولیده بودم که با
خنده پرسید:
-این چه وضعیه؟

چشم غره رفتم که خندید:

-چشمات بابا قوری شده.

-فرهان خسته ام.

-می تونستی دیروز بهم بگی بابات مریضه

#پارت_سی_دوم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-هیچ لزومی نداره .ترجیح می دم کارمو خودم انجام بدم.

به یک باره بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند:

-چشم آبی تو دقیقا از چی ناراحتی؟

نباید می فهمید که نبودش دارد اذیتم می کند. شانه بالا انداختم و شمرده شمرده گفتم:

-من ... ناراحت نیستم!

چشمانش را ریز کرد و چند ثانیه به چشمانم خیره شد:

-اکی. خودم می فهمم.

جوابش را ندادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دست خودم عصبی بودم که داشتم با رفتارم به او
می فهماندم که نبودش اذیتم کرده و دلم حضورش را
می خواهد.

توی بازارچه و درمیان شلوغی موقع خرید چنان
کنار دستم ایستاده بود که انگار محافظم بود.

یک سر و گردن از من بلندتر بود و در جاهای شلوغ
حس می کردم دستش به قصد دور کمرم قفل میشود .

سر گوجه خریدن ان قدر مسخره بازی درآورد که
بالاخره لبخند را بر لبانم نشاند و ان موقع بود که حس
کردم نفسی به اسودگی کشید .

چطور یک آدم می توانست با حضورش حال دیگری
را تا این حد خوب کند.

خریدها را تقسیم کردیم و او جنتلمانه سهم مرا به
دستم داد و به روی خودش نیاورد که همراه یک خانم
است .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین کارهایش دلبری بیشتری می کرد. مثل پسرهای
دیگر رفتار نمی کرد و همین باعث شده بود هر ثانیه
بیشتر در دلم جای بگیرد.

با رسیدن به کافه خریدها را از درپشتی به آشپزخانه
منتقل کردیم اما درست لحظه ای که به سمت
پیشخوان می رفتم دستان فرهان مرا به سمت خود
کشید.

#پارت_سی_سوم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

مهلت هیچ واکنشی را نداد و مرا محکم به آغوش
کشید.

قلبم چنان در سینه می کوبید که هر آن ممکن بود از
دهانم بیرون بزند. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

تقلایم را که دید با خیانت گفت:
تا نخوام نمی تونی بری چشم آبی.
دلم برات تنگ شده بود.

بی اختیار ثابت ایستادم و او با انگشت دست آزادش
موهای پریشان شده ام را پشت گوش فرستاد و پیچ زد:
معذرت می خوام.

لب زدم:
فرهان میشه ولم کنی؟

حس نمی کنی جات خوبه؟

فرهان لطفا!

داشتم زیادی انعطاف به خرج میدادم که خم شد و لب
هایش را کنج لب هایم گذاشت.

درست مثل کسی بودم که برق گرفته بودش.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دست خودم نبود وقتی دستم سیلی محکمی به گوشش
نواخت.

چشمانش درشت شد و آرام رهايم كرد.
شايد انتظار واكنش بهتري از من داشت.

بي اختيار مي لرزيدم. چه حال عجيبی داشتم بماند فقط
حس مي كردم اجازه داده ام فرهان زيادي نزديكم شود
و حريم را بشكند.

بي حرف به طرف پيشبندم رفتم و تندي آن را به
كمرم بستم.

چه قدر خودم را كنترل كردم.

بايد چيزي مي گفتم اما در آن لحظه دلم جز يك
سكوت طولاني چيز ديگري نمي خواست.

فرهان هم در سكوت و انگار كه هيچ اتفاقي بين ما
نيفتاده در گوشه اي ديگر مشغول شد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر دو می دانستیم چه کار باید بکنیم. آن چند روز
کمک کردن هایش باعث شده بود وظیفه اش را بداند
و بی سوال از من مشغول شود.

تمام وجودم آشوب بود و نمی دانستم چه کار درست
است و چه کاری غلط.

تمام صبح در سکوتی عجیب بین ما گذاشت.
مشتري ها آمدند و رفتند و من فرهان جز موارد
ضروری با هم حرف نزدیم .

گاهی حس می کردم زیر سنگینی نگاهش له می شوم
اما به محض نگاه کردنش نگاه از من می گرفت و
مثل کسی رفتار می کرد که بی تفاوت است.

#پارت_سی_چهارم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالاخره ظهر شد و من تابلوی تعطیل شد را پشت در
کافه نصب کردم.

به فیروز زنگ زده بودم و گفته بودم بابا مریض است
و ناهار نداریم.

او هم از خدا خواسته گفت که منتظر تماسمان خواهد
بود.

می دانستم از این فرصت استفاده کرده با دوست
دخترش بورجو به گردش و تفریح خواهد رفت .

آن قدر خسته بودم که حتی به اتاق استراحت نرسیدم
تا کمی دراز بکشم . همان جا روی یکی از نیمکت ها
نشستم و تکیه به دیوار دادم و پلک بستم.

شب گذشته بیشتر از یکی دو ساعت نخوابیده بودم و
سرم به شدت درد می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم چه قدر زمان برد که چشمانم بسته شد و به خواب رفتم.

باحس این که کسی مرا روی دستانش بلند کرد باعث شد تا لای چشمانم را بگشایم.

صورت فرهان مقابل چشمانم بود که گفت:

-چشماتو ببند چشم آبی. میذارم رو تخت بخوابی!

ذهنم یاری نمی کرد.

روی کدام تخت؟

لبخندش را می توانستم از همان جا خوب ببینم که گفت:

-نترس نذر دیمت .

آن قدر مست خواب بودم که به حرفش اعتماد کردم و دوباره پلک بستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی مرا توی تختی که در اتاق استراحت بود گذاشت
تنها این صدایم بود که می شنیدم:

-ممنونم.

با انگشتانش موهایم را کنار زد و نفسش را توی
صورتم رها کرد:

-راحت بخواب چشم آبی من.

#پارت_سی_پنجم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

با سروصدایی که به گوش می رسید چشم باز کردم.

به دور و برم نگاه کردم.

چطور به آن جا آمده بودم را به خاطر نمی آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

نگاهم به ساعت روی میز افتاد و با دیدن ساعت سه اه
از نهادم بلند شد.

با یادآوری بابا از جا پریدم.

به سمت آشپزخانه پا تند کردم اما با دیدن فرهان به
جای بابا لحظه ای در جایم میخکوب شدم.

همه جا مرتب شده بود و هیچ ظرفی در سینک
ظرفشویی نبود.

متحیر جلو رفتم که متوجهم شد و به طرفم برگشت.

-ساعت خواب چشم آبی!

موهائیم را جمع کردم و نزدیکش شدم.

-چرا بیدارم نکردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چون باید می خوابیدی تا سر حال می شدی. اون وقت شاید به کم رفتارت مناسب تر بود.

اشاره اش به سیلی بود که به گوشش نواخته بودم.

با شیطننت گفتم:

-اون ربطی به خستگی نداشت. تو بی اجازه نمی تونی...

باز هم غافلگیرانه مرا به سمت خود کشید و گفت:
-یعنی اجازه بگیرم حله؟

مشتی به قفسه سینه اش زدم:
-باید راجع به این رفتارات با هم حرف بزنیم. تو نمی تونی به همین راحتی منو بغل کنی!

#پارت_سی_ششم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تکیه اش را به کابینت چوبی پشت سرش داد و همان
طور که مرا نزدیک خود نگه داشته بود گفت:

-تا جایی که با دخترا آشنایی دارم از این کارا
خوششون میاد.

ابرو درهم کشیدم:

-چرت نگو فرهان. من از اوناش نیستم.

بلند خندید:

-پس دوست دخترم شو؟

ابرو هایم بالا پریدند و او نفسش را توی صورتم رها
کرد:

-من ازت خوشم میاد چشم آبی. خیلی هم خوشم میاد.

خب من هم از او خوشم می آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با پیشنهادش حسابی غافلگیرم کرده بود .

مکتم را که دید دوباره پرسید:
-نمی خوای جواب بدی؟

خواستم از آغوشش بیرون بیایم که مرا محکم تر به
خود چسباند:

-هر چند که می دونم جوابت از همین الان مثبته اما یه
روز بهت وقت می دم تا بهش فکر کنی البته سعی کن
جوابت همون مثبت باشه وگرنه به روش خودم
راضیت میکنم.

#پارت_سی_هفتم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

ایران-تبریز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با تقه ای کوتاه به در، آرام دستگیره را پایین کشید و
نرم سرش را از لای در به داخل برد.

با نگاهی فضای داخل اتاق بزرگ را یک دور از
بالا تا پایین گذراند و با دیدن زن سیاهپوش مقابل
پنجره همان طور که لب می گزید وارد اتاق شد:

-خانیم جان؟

زن به طرفش چرخید و چشمان درشتش را به او
دوخت و لب زد:

-بیا سولماز.

زن تندی قدم جلو گذاشت و روبه او گفت:

-قوربان اولوم خانیم جان. نجه سیز؟ (قربونتون برم
خانم . چطورید؟)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زن سیاهپوش تنها به سری تکان دادن اکتفا کرد. یعنی خوبم.

سولماز گوشی توی دستش را به طرف او گرفت و گفت:

-خانیم جان فرشاد خان.

زن نگاهی به گوشی انداخت و سولماز گفت:

-اون دقیقا زنگ وراجاق. (تا ده دقیقه دیگه زنگ می زنه.)

زن سیاهپوش سری تکان داد و به سمت آینه بزرگ و قدی اتاقش رفت و نگاه به خود دوخت. پیراهنی از جنس گیپور مشکی اعلا به تن داشت که اندامش را به خوبی دربر گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با وجود سن و سالش به لطف خورد و خوراک
مناسب و توجهاتی که به خود داشت همه چیز مرتب
بود. زیبا و پر جرئت!

نگاه سولماز پر بود از تعریف و تمجید از خانمش اما
از آن جا که اخلاق او را می شناخت در آن شرایط
حرفی نزد.

و با اشاره زن به سمت کمد لباس ها رفت .

انتخاب زن را می دانست.

دست برد و چارقده مشکی رنگی از جنس حریر طرح
دار برداشت و برای او آورد.

زن با طمانینه چارقده را به سر کرد و گیره زمرد
نشانش را زیر گلو نصب کرد.

حالا آماده ملاقات با مردی بود که روزها انتظارش را
می کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

گوشی را که زنگ می خورد گرفت و همزمان با
برقراری تماس تنها به گفتن یک جمله کوتاه اکتفا
کرد:

-دارم میام.

#پارت_سی_هشتم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

مرد تمام مدت اتاق کوچک ته باغ را بالا و پایین
کرده بود که بالاخره در باز شد و زن با آرامش وارد
اتاق شد.

سعی کرد لبخندش را کنترل کند.

این زن هنوز هم زیبا بود و پر از جلال و جبروت
زنان ترک زبان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد قدم به جلو برداشت:

-تسلیت می گم مهر انگیز جان .

چهره ی زن در هم شد.

-ممنون پسر عمو!

مرد آرام و نواز شکرانه گفت:

-همه ی اوامر مو به مو انجام شد.

صدای مقتدر زن بلند شد:

-دختره؟

-تو چنگ ماست. همون طور که امر کردی!

زن ابرو در هم کشید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می دونی که باید چی کار کنی؟

-می دونم.

زن به طرف پنجره رفت:

-مراقب باش جلوی محمد خان حرفی از دهنت بیرون
نپره. می دونی که چه قدر حساسه.

مرد سرش را به نشانه چشم تکان داد و گفت:

-محمد خان چگونه؟

صدای زن خش دار شد:

- مثل همیشه غمگین و افسرده.

-کم کسی رو از دست نداده خب. مادرش زن خوبی
بود.

زن سری به تایید تکان داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کسی که جز سولماز از اومدنت خبردار نشد؟

-نه. دختر عمو!

#پارت_سی_نهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

ترکیه. بشیکتاش

با صدای تلفن همراهش چشم باز کرد و توی
رختخواب غلت زد.

این وقت شب چه کسی می توانست باشد جز مادر
همیشه نگراناش.

ملافه را کنار زد و نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کف پاهایش را به زمین چسباند و از همان جا که
نشسته بود دست دراز کرد و گوشی را برداشت.

تماس را که برقرار کرد با همان صدای خش دار و
خوابالود گفت:

-الهی قربونتون برم من.

صدای ضعیف مادر در گوشش نشست:

-هزار دفعه نگفتم این جوری حرف زن کاوه؟

-ا مامان خوشگل من... قربون شما نرم قربون کی برم
آخه؟

-برو پدر صلواتی . هستن کسایی که...

لبخند دندان نمایی زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مطمئن باش هنوز کسی پیداش نشده که من تا این حد عاشقش بشم.

صدای کیانا از آن سوی خط بلند شد:
-انقدر چاخان نکن داداش من.

حالا دیگر آن قدری سرحال شده بود که از جا بلند شود و تالب پنجره برود.

-کیانا تو که دیگه لااقل منو خوب می شناسی.

می دانست گوشی رو اسپیکر هست و هر دو نفر صدایش را می شنوند.

خواهرش با شیطنت گفت:
-دیگه چند ساله از زیر دستم در رفتی داداش.

مرد جوان گفت:
-کاش دم دستم بودی تا بهت نشون می دادم که کاوه همون کاوه ست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_چهل_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

مادرش که شروع به قربان صدقه رفتن کرد دلتنگ
گفت:

-داره تموم میشه مامان. این دوری داره تموم میشه.
همه چیز اکیه.

-مادر تو سالم باش ما تحمل می کنیم.

دست به شقیقه اش کشید و گفت:

-خیلی زود از اون ور براتون دعوت نامه می فرستم.

باز مادر با نگرانی گفت:

-کاوہ جان خلاف ملاف که نمی کنی مادر؟

ابرو در هم کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط همین یک بار بود .
این را به خودش قول داده بود.

نمی توانست از آن همه پول کلان بگذرد.

چهار سال تمام وقتش را در ترکیه تلف نکرده بود که
حالا چنین شناسی را که به یکباره به او رو کرده بود
از دست بدهد.

بی اختیار تصویر دخترک چشم آبی مقابل چشمانش
جان گرفت.

آرام جواب داد:
-خلاف چی؟ تو پسر تو نمی شناسی مامان!

-می شناسم پسر م. پسر من پاکه. حلال و حروم
حالیشه. کاوه ای که من بزرگ کردم یه مرد واقعیه!

صدای کیانا نداشت زیاد درگیر حرف مادرش شود :
-داداش .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جونم.

-زودتر . دلمون برات یه ذره شده.

-دیگه چیزی نمونده دختر. تا یکی دو ماه دیگه من
اون ورم به محض جاگیر شدن دعوت نامه رو می
فرستم.

-خیلی خوبه داداش.

کمی دیگرم با مادر و خواهرش حرف زد و بالاخره
تماس را تمام کرد.

در تراس را باز کرد و بیرون زد .

دریا مقابلش بود. دلتنگی قلبش را می فشرد.

نفسی عمیق کشید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای مادرش در گوشش دنگ دنگ می کرد
«پسر من حلال و حروم حالیشه»

آهی کشید .

مادرش چه خبر داشت در مملکت غریب حلال و
حروم معنایی ندارد .

پلک بست و زیر لب زمزمه کرد:

-ببخش منو مامان. می دونم بهت قول دادم اما این یه
دفعه رو ببخش .

#پارت_چهارم_یکم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

فکرش ناخواسته درگیر حرف های مادرش شده بود
اما خب در این مدت یاد گرفته بود اجازه ی
احساساتی شدن بدهد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

گوشی اش را بالا گرفت و روی شماره دنیز دست کشید .

چند ثانیه طول کشید تا دخترک چشم آبی جواب بدهد.

-فرهان هنوز خوابیدی؟

زبان روی لب خشکش کشید:

-خواب بودم اما با فکر تو بیدار شدم.

-فرهان!

-نمی خواهی جوابم بدی؟ قرار بود.

دخترک مکث کرد.

صدای نفسش را از پشت گوشی به راحتی می شنید .

او اعتماد کامل این دختر را نیاز داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای رسیدن به هدفش باید دنیز را در نزدیک ترین
نقطه به خود نگه می داشت.

-چشم آبی؟

-باشه. قبول.

لبخند کجی زد.

برق خاصی از چشمانش گذشت و لب زد:

-می دونستم.

#پارت_چهارم_دوم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

ایران . تبریز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دست روی چرخ های ویلچرش کشید و خود را تالاب
تراس کشاند.

از آن جا بهتر می توانست به منظره مقابلش چشم
بدوزد.

سرسبزی و زیبایی اشان به کنار، حس خوبی در
وجودش ایجاد می کرد و او را یاد روزهای خوشش
می انداخت.

مراتع سبزی که روزی جولانگاه اسب دوانی اش بود.

چه تلخ بود که دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد
.

چه تلخ که روزهای خوبش رفته و تنها مانده بود.

انگشتانش چرخ ها را محکم فشرد و زیر لب نالید:
-آنا... آنا . (مادر)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی که بر شانه اش نشست نگاهش را از مقابل
گرفت و به زنی دوخت که دست کمی از مادرش
نداشت .

-خالا. (خاله)

-جانا (جانم)

-دای آنامی گور بیلیمی ام (دیگه مادر مو نمی توئم
ببینم)

زن دست به گونه ی پسر جوان کشید و مقابل پاهایش
نشست:

-من بور دیام. سنون یانین دا محمد جان (من این جام
کنار تو محمد جان)

نگاه مرد جوان به چشمان خاله اش دوخته شد. تنها
کسی که در این عالم برایش مانده بود .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

#پارت_چهل_سوم_حفاظت_عشقانه

#شهلا_خودی_زاده

هر دو روی شن ها نشسته بودیم و به دریای آرام می
نگریستیم.

فرهان شن های کنار دستش را برمی داشت و بالا و
پایین می کرد.

پیچ زدم:
-خیلی تو فکری.

به طرفم چرخید:
- یه کم خسته ام.

بینی ام را چین دادم که نگاهش تیز صورتم شد و
خیره خیره نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

لب گزیدم و او خودش را کمی جلو کشید و خیره
چشمانم گفت:

-تو چرا انقدر خوشگلی دختر.

چینی به بینی ام داد:

-لوس نشو.

کامل به طرفم چرخید و دستانش را روی بازوی
عریانم گذاشت
به عقب هلم داد.

بی اراده دراز کشیدم و او پشت به افتاب روی من خم
شد.

چشمانم را ریز کردم و به چشمانش دوختم.

با انگشت روی لب هایم کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-داری درگیرم می کنی چشم آبی.

منظورش چه بود؟ یعنی داشت عاشقم می شد؟

لبخند زدم و پرسیدم:

-تو هنوز هیچی از خودت بهم نگفتی.

#پارت_چهارم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

-چی می خواهی بدونی؟

-چند ساله این جایی؟

-چهار سال.

-چی کار می کنی؟ منظورم اینه چطور امرار معاش می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

ابرویی بالا انداخت و بازویش را نشانم داد:

-نون بازو مو می خورم.

با تکانش نور توی صورتم تابید و چشم بستم .

بیشتر خود را سمت من کشید و سایه انداخت:

-چشماتو باز کن چشم آبی.

چشم باز کردم و لبخند زدم.

نگاهم بی اختیار سمت بازوهایش رفت که بی صدا خندید:

-یه جورایی محافظم.

چشمانم درشت شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-محافظ؟

-او هوم.

روی هر دو آرنجم بلند شدم:

-واقعا؟

بلند خندید :

-اگه بگی بهم نمیداد می کشمت!

ابرو بالا انداختم:

-اتفاقا زیادی بهت میداد.

دست دور کمرم انداخت و بایک حرکت مرا به سمت خود کشید.

#پارت_چهل_پنجم_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

گرمای نفسش روی صورتم نشست و لب زد:

-یه جورایی از خانوما و دخترها محافظت می کنم.
گاهی هم آقایون. بسته به مشتری داره.

انگشتم نرم روی تتوی بازویش بالا پایین شد:

-اون روز تو ساحل...

-چی می خواهی بدونی؟

-تو نجاتم دادی.

لب های خوشفرمش کش آمد:

-کارم نجات دادنه دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-من که باور نمی کنم . داری سرکارم می ذاری!
مرا بیشتر به خود چسباند و به یکباره از جا بلندم کرد.
بی اختیار جیغی کشیدم و دستانم دور گردنش حلقه
شد.
به سمت دریا رفت .

جیغ کشیدم:
-فرهان آگه خیس بشم می کشت.
خجالت می کشیدم بگویم من شنا بلد نیستم. ترس از
دریا باعث می شد همیشه از آب دور بمانم.
-منو بذار زمین فرهان.

بی توجه به جیغ جیغ های من وارد آب شد:
-فرهان نه... خواهش می کنم.

https://t.me/darkfiaste_romannh

@darkfiast_romannn

شرورانه نگاهم کرد:
وقتی باورم نداری. مجبورم جور دیگه ای ثابت کنم

پاهایم را تقلا کنان تکان دادم:

-بورت دارم فرهان

نیشش باز شد:

-دیره دنیز . دیر.

و مرا همراه خود وارد امواج آب کرد.

ناخواسته بیشتر به او چسبیدم:

-وای فرهان من شنا بلد نیستم.

#پارت_چلم_ششم_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

متعجب نگاهم کرد.

اسمم دنیز به معنای دریا بود و از هر چه آب و دریا
بود می ترسیدم.

بابا همیشه نگران این ترس من بود و می گفت هر چه
زودتر باید بر آن غلبه کنم اما من نمی توانستم و این
وحشت در جانم ریشه دوانده بود.

چنان به فرهان چسبیده بودم که با نگرانی گفت:

-چشم آبی.

تا نیمه بدنش توی آب بود اما هنوز نگذاشته بود من
خیس شوم و روی بازوان پر قدرتش جا خوش کرده
بودم.

ملتمسانه نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خواهش می کنم فرهان.

چشمان میشی رنگ لعنتی اش را به چشمانم دوخت و
گفت:

-با من نگران هیچی نباش. من مراقبتم چشم آبی.

و قدمی دیگر داخل آب فرو رفت.

جیغ کشیدم:

-فرهان!

-نترس دنیز. خودتو بسپر به من.

جرئت جدا شدن از او را نداشتم.

چشم بستم و محکمتر به او چسبیدم

و زیر لب غریدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لعنتی. می کشت.

نفسش را زیر گلویم رها کرد:
-اگه تونستی حتما این کارو بکن اما الان با من شنا
کن.

بی اختیار چشمانم باز شد.

یعنی باید به او اعتماد می کردم؟

داخل آب فرو رفت. قلبم وحشتزده به تپ تپ افتاد .

داشتم می لرزیدم.

خنکای اب زیر پوستم دوید
و تتم را مور مور کرد.

با صدایی خفه نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-فرهان.

شیطان شد:

-قرار نیست دیگه بکشیم؟

نمی دانم کنارش بودن یا میان بازوهای پر قدرت
محصور شدن کدامش باعث شد که نرم شوم.

-درباره اش فکر می کنم.

بلند خندید:

-از حسست بگو. چطور؟

مثل کسی بودم که با تکیه به کوهی عظیم تمام ترس
هایش را از دست داده بود.

-خوبم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

یک دستش را رها کرد و گفت:
-حالا پاهاتو بذار زمین.

#پارت_چهل_هفتم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

وحشتزده جیغ زدم:

-نه ولم نکن.

محکم دستش دور کمرم حلقه شد:

-من این جام چشم آبی. نترس!

پاهایم روی سنگریزهای کف دریا نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غرق شدنی در کار نبود.

چشمان در شتم را که دید خندید:

-نترس تو هیچ حالتی ولت نمی کنم.

نمی دانم چرا اما نوع لحنش انقدر پر قدرت و با
صلابت بود که اعتماد کردم.

دستانم هنوز گرد گردنش حلقه بود که بی اراده
پرسیدم:

-از زنای دیگه هم این جوری محافظت می کردی؟

چنان بلند و مردانه خندید که حرصی هر دو دستم باز
شد و توی سینه اش نشست.

او رهايم نکرد اما با یک حرکت، ناباورانه مرا زیر
آب کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانم درشت شد و بی نفس دست و پا زدم که با هر
دو دست بغلم کرد و روی آب آورد.

با نفسی عمیق هوا را به ریه هایم کشیدم که فریادش
در گوشم نشست:

-من همیشه بیستم چشم آبی از هیچی نترس.

خندان مثل یک کوالا به گردنش آویختم که با دستانش
مرا بالا برد و افزود:
-بهم اعتماد کن!

#پارت_چهل_هشتم_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

با گذاشتن دستانش روی چرخ ها، ویلچر را به سمت
اصطبل بزرگ مقابلش حرکت داد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

ماه ها بود که این چرخ ها حکم پاهایش را داشتند.

صمد مردی که مسئول اسب ها بود و مشغول قشو
کردن تارا با دیدنش اسب را رها کرد و به سمتش
دوید:

-محمد خان. خوش اومدید!

سری تکان داد و بی حرف ویلچر را به سمت تارا
هدایت کرد.

هنوز هم این اسب را دوست داشت.

سیاه بود همچون شب.

اسب زیبا با دیدن صاحبش با شیهه ای بلند یال های
مواجش را که به زیبایی گردن برافراشته اش را
پوشانده بود تکان داد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند زد و با مهربانی ذاتی پرسید:
-خوبی تارا؟

تارا شیشه ای دوباره کشید و کمی در جایش تکان خورد.

هر کس دیگری بود بعد از آن اتفاق تلخ اسب را خلاص می کرد اما همه او و قلب رئوفش را به خوبی می شناختند.

صمد جلو دوید و کنارش ایستاد:

-آقا همون طور که خواسته بودید. سر حال و قبراق.

کی این را از صمد خواسته بود؟

درست دو روز بعد از صدمه ای که دیده بود.

آن روز را هرگز فراموش نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دکترش گفته بود اسبش زیادی باهوش بوده وگرنه
ممکن بود در اثر این اتفاق گردنش می شکست.

دو روز بعد وقتی به خود آمده بود اولین چیزی که
سفارش کرده بود تارا بود.

#پارت_چهل_نهم_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

دست دراز کرد و تارای باهوش سرش را پایین آورد
تا محمد خان او را نوازش کند.

روزهای خوشش چند ماهی بود که تمام شده بود.

بعد از افلیج شدنش پدرش احمدخان که یکی از
بزرگان طایفه شان بود بر بالینش حاضر شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه شبی بود آن شب.

مادرش فرنگیس هم آن موقع زنده بود.

احمد خان بر بالین پسر جوانش نشسته بود و اعتراف کرده بود.

اعترافی که بی شک دودش به چشم همه شان رفته بود.

می گفت این تاوان بی توجهی اش است.

می گفت خودش باعث این اتفاق شده.

با صدای خاله مهرانگیز از تارا جدا شد و به طرف او چرخید.

مهرانگیز تنها کسی بود که برایش باقی مانده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تتها کسی که می توانست کمکش کند تا او را به کسی
برساند که پدرش در حقش ظلم کرده بود .

-خاله جان.

مهر انگیز کاملاً نزدیک شد و بالای سرش ایستاد:

-محمد جان بهتر نیست این اسب ها رو بفرستیم برن؟

محمد پوزخند تلخی زد:

-یعنی دیگه انقدر ناامید شدید ؟

مهر انگیز لب گزید:

-منظورم این نبود .

-چون دیگه نمی تونم سوارشون بشم باید ازشون
بگذرم؟

مهر انگیز مقابل پاهای او نشست:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو دوباره روی پا میشی خاله جان.

محمد نگاه به تارا دوخت و گفت:

-گناه این زبان بسته چی بود خاله که من نتونستم
درست ازش سواری بگیرم؟

مهرانگیز که همیشه از این قلب رئوف خواهرزاده
اش کفری میشد اما نمی توانست پرده از چهره واقعی
خود بردارد گفت:

-پشیمانم کردی خاله. من که می دونم تو چه قلب
مهربانی داری. زبانم لال که باز ناراحت کردم.

محمد مهربان لبخند زد :

-نگفتید این جا چه کار داشتید؟ از پریمه خبری پیدا
کردید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_پنجاه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

بابا کمی بهتر بود .

ظاهرا آمدن خاله فریحا و رسیدگی های پر محبتش
حسابی به او ساخته بود که دیگر غر نمی زد و هربار
که نگاهش می کردم یک لبخند نیم بند گنج لبانش
نشسته بود.

چای تازه دم بعد از شام را همراه باقلوای مورد علاقه
اش توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

مرا که دید همان طور که روزنامه ی توی دستش را
کنار می گذاشت پا از روی پا برداشت و صاف
نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاش نیاز نداشتیم و بابا خودش را باز نشسته می کرد
این که مدام از صبح تا شب کار کند او را خسته و
رنجور کرده بود.

کار کافه کم نبود و تعطیلی نداشت و همین اذیتش می
کرد.

مثل گذشته جوان نبود که بتواند یکسره کار کند و باید
فکری به حال این اوضاع می کردیم.

حالا که نگاهش می کردم او به یکی مثل خاله فریحا
نیاز داشت تا در ایام پیری همدمش باشد.

کنارش نشستم و با شیطننت گفتم:

-مراقبت های خاله فریحا همچین بدیم نبوده انگار.

برای اولین بار غر نزد و با مهربانی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این فریحا هم بد کدبانویی نیست . کارشو خوب بلده .

ابرو بالا انداختم و گفتم:
-واقعا؟

استکان چایش را برداشت و کمی بالا گرفت:
-باید ازش یه سری چیزا یاد بگیری .

این بار دیگر واقعا متعجبم کرد.

داشت مرا به دست خاله فریحا می سپرد تا کار یاد
بگیرم.

جل خالق !

لب به چایی برد و همان طور که داغ می نوشید
خواست چیزی بگوید که تلفن خانه به صدا درآمد.

#پارت_پنجاه_یک_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

نگاه هر دویمان به یکدیگر دوخته شد.

این وقت شب چه کسی می توانست باشد؟

لب زدم:
-کی می تونه باشه؟

بابا از بلند شد و خودش جواب تلفن را داد.

-سلام بیرجه.

....-

همان طور که به صدای خاله ام گوش میداد نگاهش
را به من دوخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاله بیرجه این ساعت شب چه کار می توانست داشته باشد ؟

بابا کمی من و من کرد و گفت:

-تابی تابی... بورد. (البته البته این جاست)

این یعنی خاله می خواست با من حرف بزند. کنار پدرم ایستادم که فقط به حرف های خاله گوش می کرد و تنها واکنشش گره خوردن ابروهایش بود.

با گفتن « چوخ سلام سویله» (زیاد سلام برسون)

گوشی را به سمتم گرفت و با صدایی آرام گفت :

-حالا مادر بزرگت خوب نیست و خواسته تو رو ببینه.

با نگرانی گوشی را گرفتم و بعد از خوش و بش با خاله ام، او گفت بهتر است چند روزی به دیدن شان بروم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به بابا انداختم که متوجه شد و با سر تایید کرد
که می توانم بروم.

به خاله گفتم:

-تیزه جیم آنه آنمه سلام سویله . صباح گلیوروم.
(خاله جون به مادر بزرگم سلام برسون و بگو فردا
صبح میام)

تماس که قطع شد ایستاده به بابا که حالا نشسته بود و
داشت چایش را نوش جان می کرد نگاه کردم.

ابرو درهم کشید و گفت:
-چرا و ایستادی برو ساکت رو ببند.

بابا رابطه ی خوبی با خانواده مادرم نداشت و به همین
خاطر بعد از مرگ مادرم ما زیاد رفت و آمد نداشتیم
و این من بودم یک طرفه به دیدار آن ها می رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_پنجاه_دو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

به محض درآوردن ساکم از زیر تخت به یاد فرهان افتادم.

باید به او هم خبر میدادم که چند روزی نیستم و به روستای محل اقامت مادر بزرگم خواهم رفت.

ساک را همان جا رها کرده و شماره فرهان را گرفتم.

صدایش که خمار و خواب آلود به نظر می رسید مایه تعجبم شد:

-یعنی باور کنم فرهان خان خواب بودن؟

خمیازه ای کشید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-الان شبه . شېم وقته خواب. ضمنا اون جور كه توى
اين چند روز از من كار كشيدى من مثل يه مرغ
خسته سر شب مى گيرم مى خوابم.

خنده ام بلند شد و او هم مثل من خنديد:
-ظاهرا خوشت اومد.

-خب اين مثل هاى ايرانيت رو دوست دارم. بامزه
هستن.

-اكي ... حالا نگفتى چى شده كه منو از خواب بيدار
كردى؟

با يادآورى تماس خاله تندى گفتم:
-مى خواستم بگم چند روزى نيستم. بابا از فردا
خودش مى ره كافه.

مى توانستم چهره اش را تصور كنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن چشمان میشی رنگش را ریز می کرد و به نقطه
ای خیره می شد:

-خیره ایشالا. کجا؟

-می رم روستا.

-روستا؟!!

-او هوم. مادر بزرگم مریضه شده می خواد منو ببینه.

بی معطلی گفت:

-منم هستم.

متعجب گفتم:

-چی؟

-تو که نمی خوای تنهایی بری . منم باهات میام .

-فرهان! جدی می گی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

می دونستی خیلی خوشگل صدام می کنی. اینم بگم
کاملاً جدی ام. آماده شو و بذار منم برم ساکم رو ببندم.

#پارت_پنجاه_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

ناباورانه خداحافظی کردم.

لب تخت نشستم. حس خوبی داشتم و همین باعث می
شد لبخند بر لب ساکم را ببندم.

بعد از اتمام کارم کمی خوابیدم و وقتی چشم باز کردم
هوا کاملاً روشن شده بود.

با یادآوری آمدن فرهان نیشم باز شد و از میان
رختخوابم بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

بابا به کافه رفته بود و از آن که می دانست تنبلی
باعث می شود از خوردن صبحانه فراموش کنم میز را
برایم چیده بود.

بعد از شست و شوی صورتم همان طور که به فرهان
مسیج می دادم
تند تند چند لقمه ای بر دهان گذاشتم و پله ها را بالا
دویدم.

لباس پوشیدم و موهایم را از بالا بستم.

کمی آرایش باعث می شد آبی چشمانم از آن حالت کم
رنگی بیرون بیاید و چشمانم زیبا تر شوند.

با صدای گوشی همراهم از پله ها پایین دویدم و در را
باز کردم.

فرهان با لبخند پهنی پست در ایستاده بود و با یک
ژست خاص یک دستش را به در تکیه داده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با دیدن من چشمکی زد و گفت:

-خوشگل چشم آبی.

و من بی اختیار توی دلم کیلو کیلو قند آب شد.

لب گزیدم و گفتم:

-من آماده ام.

او هم به سمت جیب جلوی در دست دراز کرد و با اشاره به آن گفت:

-افتخار بدید لیدی در خدمتم.

با هیجان در را بستم و گفتم:

-عاشق این سورپرایزتم .

خب بهتر از مسافرت با اتوبوس و آن دل به هم خوردگی های میان راهش بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنار هم که نشستیم پرسیدم:
-از کجا گیرش آوردی؟

-فرهانو دست کم نگیر چشم آبی. یه استانبوله و یه
فرهان.

چینی به بینی ام انداختم :
-اوه لالا...

به نوک بینی ام زد:
-صد دفعه گفتم نکن این کارو .

بلند خندیدم و او همزمان با روشن کردن جیب پر
سروصدایش با شیطنت گفت:

-محکم بشین که رفتیم.

و درست مثل این که پرواز کنیم ماشین را از جا کند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_پنجاه_چهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

فرهان دلمه ی دیگری را به دهان گذاشت و همان
طور که با اشتها و لذت وافر می خورد رو به آنه آنه
ام کرد و گفت:

-هاریکا... شاهانه (عالی... فوق العاده)

آنه آنه ام لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:
-عافیت السون او غلوم (نوش جون پسر)

سپس اندام فربه و چاقش را تکانی داد و از جا
برخواست با خود زمزمه کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پس این بیرجه کجا موند؟

خاله بیرجه یک سر به خانه اش رفته و معلوم نبود
چرا آن قدر دیر کرده بود.

ساعتی بود که رسیده بودیم و فعلا این فرهان بود که
با اشتها از دلمه های خوشمزه ی مادر بزرگم دولپی
می خورد.

فرهان را دوستم معرفی کرده بودم و مادر بزرگم که
همیشه نگران دوری من از جنس مذکر بود به راحتی
استقبال کرد و حتی یک بار هم آرام پیچ زد:

-جوون خوبی به نظر می رسه.

خاله بیرجه هم، همان اول کاری یک نگاه خریدارانه
به فرهان انداخت و در گوشم پیچ زد :
-بهت میاد. بپا از دستت در نره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مادر بزرگم که به سمت در رفت صدایم زد:

-دنیز!

جلدی از جایم پریدم و فرهان ابرویی بالا انداخت اما
همچنان دلمه هارا که با ظرافت پیچیده شده بودند یک
لقمه چپ می کرد.

#پارت_پنجاه_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

به دنبال مادر بزرگم رفتم و او که دید پشت سرش
هستم بی حرف به سمت اتاقش رفت.

رنگ و رویش نشان از ضعف و بیماری داشت اما با
این حال به محض دیدن ما به استقبال مان آمد و
پذیرای وجودمان شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض ورود به اتاق اشاره کرد در را ببندم.

آنچه خواسته بود انجام دادم و به طرفش رفتم.

لب تخت نشست و با اشاره خواست کنارش بنشینم.

احساس می کردم ضعیف تر از آنچه نشانم داده به نظر می رسد شاید هم به خاطر حضور فرهان بود که نمی خواست حال بدش را رو کند.

به محض نشستن کنارش دست گرم اما لرزانش را روی دستم گذاشت و گفت:

-تا وقتی ازش مطمئن نشدی نذار بهت نزدیک بشه...

داشت راجع به فرهان حرف می زد؟

-کاری که مامانت کرد رو تو نکن دختر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متوجه منظورش نشدم و لب زدم:
-مامانم؟

آه آنه ام غمگین نگاهم کرد:
-از تو کوچیکتر بود.

گیج و مات نگاهش می کردم.

-عاشق شد و همونم بدبختمون کرد.

از عشق بین مادرم و بابا ندیم می گفت؟

#پارت_پنجاه_شش_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

-بابا ندیم؟

دستش را بالا آورد و تکانی داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باید با هم حرف بزنیم دنیز. این راز توی سینه ام
سنگینی می کنه . می ترسم بمیرم و تو...

چشمانم متعجب بود .

بر پیشانی آنه آنه ام دانه های عرق نشسته بود و این
نشان از ضعفش داشت.

دستانش هم حالا به وضوح می لرزید.

او دو دختر داشت خاله ی بزرگم بیرجه و مادرم
هانده...

-آنه آنه چیزی هست که من باید بدونم؟

همان جور که سعی می کرد بدن فربه اش را روی
تخت بخواباند نالید:

-خیلی چیزا ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا به حال نشده بود مادر بزرگم را این چنین ببینم.

انگار نگران بود.

همان لحظه در باز شد و خاله وارد شد و متوجه حال مادر بزرگم به سمت تخت آمد:

-آه . دیدی گفتم از توی جات بیرون نیا. حرف که گوش نمی کنی.

-چیزی نیست من خوبم. داشتم با دنیز حرف می زدم.

رنگ از رخ خاله پرید و لب زد:

-بهش گفتی؟

-نه...

خاله کمی توبیخ گرانه نگاهش کرد:
-میداشتی از راه برسه بعد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-اگه همین امشب بمیرم چی.

هر دو با هم خدا نکنه ای گفتیم و خاله گفت:

-من از دست تو چی کار کنم آنه!

-کمکم کن تا با دنیز حرف بزنم.

#پارت_پنجاه_هفت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

قادر به کنترل اشک هایم نبودم.

دست فرهان دور شانه ام پیچیده بود و من سر سینه
اش چسبانده بودم.

-نمی خوای تمومش کنی دنیز؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گریان نالیدم:

-این همه سال... آخه چرا !

-چه نیازی بوده بدونی. الانم مادر بزرگت مجبور شده
وگرنه تو ...

-چطور تونستن.

-مادرت این طور خواسته بوده.

-بابا ندیمم؟

-فکر کنم اون تنها کسیه که تموم این سال ها در حقت
همه جوره پدری کرده.

اشک هایم سرازیر شدند.

تصور این که بابا ندیم پدرم نبود دیوانه ام می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راز مادرم رو شده بود .

دفترچه ی کوچکی که میان دستانم بود را محکم
فشردم.

مامان و بابا ندیم همیشه عاشقانه رفتار می کردن.
-خب این دلیل نمیشه.

-باید برگردم و با بابا حرف بزنم.

-حال مادر بزرگت خوب نیست دنیز!

اشکم سرازیر شد. در عرض یک ساعت انگار دنیایم
عوض شده بود.

#پارت_پنجاه_هشت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساعتی بود که تنها در اتاقم که همیشه وقتی به خانه
مادر بزرگم می آمدم متعلق به من بود نشسته بودم.

فرهان برای خواب رفته بود اما من تازه آغاز بی
خوابی هایم بود.

باور نمی کردم تمام این سال پدر و مادرم چنین
موضوع مهمی را از من مخفی کرده باشند.

اشکم دوباره سرازیر شد و فین فین کنان دفترچه
خاطرات مادرم را باز کردم.

چند صفحه اول دفترچه با آن دست خط دخترانه اش
شعرهای عاشقانه ای نوشته بود.

اما بعد از آن به یک باره شروع به نوشتن چیزی مثل
یک خاطره کرده بود.

https://t.me/darkfiaste_romanhh

@darkfiast_romannnn

امروز برای اولین بار دیدمش.

خوش قد و بالا برایش کم بود.

دوستم می گفت او یک پسر ایرانی است و برای
تحصیل آمده.

وقتی ان جور نگاهم کرد قلبم هری فرو ریخت.

مگر می شد این چشم های زیبا و خوشرنگ را
فراموش کرد.

ما خودمان در محله پسرهای چشم رنگی زیاد داریم،
خوشگل هم هستند اما این نوع رنگ را ندیده بودم.

انگار مرا در خود حل می کرد.

و تا شب اجازه نداد از فکرش بیرون بیایم.

#پارت_پنجاه_نه_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

آب دهانم را فرو دادم .
نگاهم روی دست خط مامان قفل مانده بود.

آنه آنه ام می گفت این دفترچه را مادرم به او داده تا
در موقعیتی مناسب به دست من برساند.

و حالا مادر بزرگم که دکترها جوابش کرده بودند می
ترسید بمیرد و من به راز مادرم پی نبرم

مامان پانزده سالش بود که در راه مدرسه عاشق
پسری ایرانی الاصل می شود.

ان روزها خانواده مادرم در روستا زندگی نمی کردند
و در شهر استانبول خانه و کاشانه داشتند.

دوباره نگاهم به نوشته ها دوخته شد:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-امروز سر راهم را گرفت. باور نمی کردم او هم
چشمش مرا گرفته باشد اما انگار این احساس دو
طرفه بود.

دروغ چرا شب ها به او فکر می کنم.

حس خوبی به او دارم.
اسمش احمد است.

امروز با هم به گردش رفتیم و او موهایم را نوازش
کرد و گفت به عمرش چنین موهای خوشرنگ و
مواجی را ندیده.

اگر بگویم تمام مدت قلبم محکم در سینه می کوبید
دروغ نگفته ام.

به دوستم ایدیل گفتم این پسر یه چیزی در وجودش
دارد که مثل یک جاذبه مرا به سمت خود می کشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_شصت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

در جایم جا به جا می شوم و برگری دیگر از دفتر چه
را می خوانم:

یک هفته ای می شود احمد به ایران برگشته.

خانواده اش در تبریز زندگی می کنند. او می گوید
پدرش یکی از بزرگان و تجار معروف تبریز است.

اما نمیداند که هیچ کدام از این ها برای من مهم نیست
من خودش را دوست دارم.

به ایدیل گفتم عاشق احمد شده ام و او خندید .

اما بعد اخم کرد و گفت او یک ایرانی است و با تمام
شدن درسش به کشورش باز می گردد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ان وقت من می مانم و یک عشق بی پایان.

اما او نمی دانست احمد موقع رفتن مرا بوسیده و گفته بود که منتظرش باشم. او هم عاشق من بود.

*

احمد برگشت با یک چمدان سوغاتی برای من.

از لباس و کیف و کفش گرفته تا سنجاق سر.

حتی ایدیل هم چشمانش مثل توپ پینگ پونگ بیرون زده بود.

امروز احمد مرا کنج باغ گیر انداخت و عاشقانه بوسید.

او هم مرا دوست داشت.

هنوز هم لب هایم از شدت ان بوسه می سوزد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

*

احمد باز به ایران برگشته. این بار سفرش طولانی
شده و نمی توانم تصورش را بکنم که دیگر
باز نگردد.

به سراغ دوستش ندیم رفتم. آن ها با هم همخانه هستند.

ندیم می گفت ظاهرا حالا مادر احمد خوب نیست و
همین است که او برگشته.

دلداری ام داد و گفت نترسم قول احمد قول است.

*

خب حرف ندیم درست در آمد و احمد 15 روز بعد به
استانبول برگشت.

زیر چشمانش گود افتاده بود و به شدت پریشان بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند باری مرا بوسید و محکم بغلم کرد.

تسلیت گفتم و او گریه کرد.

مردانه و برای مرگ مادرش.

چند روز طول کشید تا به حال قبل درآمد و از غصه
مادرش بیرون آمد.

#پارت_شصت_ویک_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

دستش دور کمرم حلقه شده بود و مرا محکم به خود
چسبانده بود.

مدام فکر می کردم می خواهد حرفی بزند اما قادر
نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب گزیدم و نامش را صدا زدم از فکر بیرون امد و
پرسید:

- صدام زدی؟

از انجا که ترک زبان بود به راحتی حرف هم را می
فهمیدم و من عاشق لهجه خاص ترکی اش بودم.

-از صبح تو فکری!

-بابام گفته باید برگردم. می گه هر چی از ما دور
موندی بسه.

قلبم فرو ریخت.

نه نمی توانست آن قدر بی رحمانه ترکم کند.

رنگ پریده ام را که دید محکم مرا به خود فشرد:

-من بدون تو میمیرم هانده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نرو احمد.

-نمی رم !

بی اختیار خندیدم.

بوسه ای کنج لیم زد:
-قربون خندیدنت برم من.

فشارهای خانواده احمد زیاد شده است طوری که او
را به شدت بی حوصله کرده بود.

دیوانه شده بودم اگر می رفت برایش زن می گرفتند
چه؟

احمد را با تمام وجود دوست داشتم و نمی توانستم
اجازه دهم برود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_شصت_ودو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

نگاهم نمی کند و حرف نمی زند و این کارها دیوانه ام
می کند.

امروز آمده ام تا اتمام حجت کنم.

از بس گریه کرده ام چشمانم سرخ و متورم شده.

اما احمد با پیشنهادش آچمز کرد.

وقتی مقابل پاهایم زانو به زمین زد و مرا
خواستگاری کرد و گفت:

-با من ازدواج کن هانده . زن من شو. نمی توانم بدون
این که تو مال من بشی برم ایران .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و من از خدا خواسته و بی فکر به عواقبش فریاد زدم
:

-اوت.... (بله)

بی توجه به حرف های مادرم که تنها کسی بود که
بزرگمان کرده بود به احمد بله دادم و در یک روز
بهاره ی همسرش شدم.

انگار روی ابرها بودم .

عاشقش بودم و می دانستم که او هم از صمیم قلب
دوستم دارد.

عروسی جمع و جوری گرفت و من زنش شدم.

یک ماه عسل کوتاه به یکی از زیباترین جزایر ترکیه
رفتیم و من تمام وجودم را در اختیار او گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

احمد عاشقانه مرا می پرستید و زندگی کوتاه مان
شیرین بود و خواستنی.

اما پیغام هایی که از ایران دریافت می کرد تمامی
نداشت.

چند روز بعد احمد رفت تا این بار با رضایت پدرش
برگردد و مرا هم در سفر بعدی همراه خود سازد اما
چند ماه بعد...

#پارت_شصت_وسه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

به راحتی می توانستم اثر اشک های مادرم را روی
صفحات دفترچه ببینم.

اشک ریخته و نوشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدرم باز نگشته بود .

و به قول و قرار هایش عمل مکرده بود.

ناجوانمردانه

نامه داده بود و یک طلاق غیابی.

بقیه دفترچه قصه ی روزهای سخت مادرم بود.

روزهایی که پر بود از افسردگی و ناامیدی.

مادرم ماها بعد فهمید باردار است . اما وقتی دست به

خودکشی ناموفقی زده بود این بابا ندیم بود که بعد از

نجات او ، پا پیش گذاشته بود .

آن جور که مادرم می گفت

بابا ندیم توانسته بود در آن بحران روحی شدیدی که

مادرم دچارش شده بود او را راضی کرده و با او

ازدواج کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و با به دنیا آمدن من، هر دو تصمیم گرفته بودند من تا زمانی که نیاز نباشد از این راز خبر دار نشوم.

مادرم از مهربانی های بابا ندیم گفته بود و این که هرگز مرا به چشم فرزند دیگری ندیده به هر دویمان عشق ورزیده بود.

صبح شده و آفتاب طلوع کرده بود و من بی وقفه سرگذشت واقعی مادرم را خوانده و از بی وفایی پدرم اشک ریخته بودم.

دلم گرفت از بی رحمی پدرم، نه او نمی توانست پدرم باشد .

آن مرد. تنها می توانستم نامش را بگذارم آن مرد.

برای من او پدر نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_شصت_وچهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

با حالی خراب و دلی آشفته از میان رختخوابی که
لحظه ای نمی توانستم در آن پلک ببندم بیرون زدم.

صدای امواج آب به گوش می رسید .

در اتاقم را باز کردم و بیرون دویدم.

صدای دنیز دنیز گفتن های فرهان هم که نمی دانستم
از کجاست نتوانست مرا وادار به ایستادن کند.

درد بدی را در قلبم حس می کردم.

انگار از زمین و زمان دلخور بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

از مادرم برای این همه سال پنهان کاری.
از بابا ندیم و خاله و مادر بزرگم که شریک او در این
مخفی کاری بودند.

و دست آخر از آن مرد که متفر بودم از او... اویی که
نام پدر را بیک می کشید.

به سمت ساحل دویدم.

پاهای عریان از کفشم در آب خیس می شد و من برای
اولین بار جرئت کرده بودم تا آن حد پیشروی کنم.

نگاهم به دریای بیکران و پاک مقابلم بود.

غم عظیمی را حس می کردم . بی اختیار مادرم را به
زبان مادر صدا زدم:

-آنه! آنه جیم (مامان... مامان جان)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چندین و چند بار فریاد زدم و بالاخره دستم کشیده شد
و نگاهم در نگاه فرهان قفل شد.

#پارت_شصت_وینج_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

-دنیز چت شده؟ هر چی صدات زدم جواب ندادی؟

با دیدنش آتش خشمم خروشید.

به یاد آن مرد افتادم.

او یک ایرانی بود درست مثل فرهان.

آمده بود و مادرم را عاشق خود کرده و بعد هم راحت
گذاشته و رفته بود.

نه من مادرم نبودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نمی گذاشتم سرنوشت من مثل او شود.

من بند این عشق و دوست داشتن را همین اول کاری
پاره می کردم.

حالا می فهمیدم چرا ترس ناخواسته ای از دریا دارم.

بی آن که دلایلش را بدانم از دریا می ترسیدم.
همیشه برایم سوال بود و حالا به جوابش رسیده بودم.

مادرم وقتی باردار بوده تصمیم به خودکشی گرفته.

او به دریا آمده و تصمیم به غرق کردن خود داشته و
اگر بابا ندیم نجاتش نمی داد هر دوی ما با هم می
مردیم.

نگاهم رنگی از نفرت گرفت و تخت سینه فرهان زدم:

-از من دور بمون!

https://t.me/darkfiaste_romanhi

@darkfiast_romannnn

متعجب ابرو بالا انداخت:
-دیوونه شدی؟

فریاد زدم:
-آره من دیوونه ام . لطفا برو و این دیوونه رو تنها
بذار.

و همزمان از کنارش گزاشتم و در امتداد ساحل راه
افتادم.

فرهان دست بردار نبود.

-چرت و پرت چرا می گی؟ خواب نما شدی !

کفری در جایم ایستادم و توی صورتش غریدم:
-حالم از همه تون به هم می خوره... شما مردا ... شما
لعنتیا... از تون متنفرم ... متنفر.

با چشمان گرد شده خیره ام بود که باز از کنارش
گذشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_شصت_وشش_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

به ثانیه نکشید که کنارم ظاهر شد و بازویم را با
قدرت گرفت و به سمت خود چرخاند.

-چی توی اون دفترچه بود که این جور به همت
ریخته دنیز؟!

اشک چشمانم جوشید:

-نمی خوام طالع منو مادرم مثل هم بشه فرهان. برو...
برو و تنهام بذار.

ظاهرا هیچ چیزی نمی توانست فرهان را منصرف
کند که رهایم نکرد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-وایستا ببینم. تا نگی چی خوندی و چه شده محاله
ممکنه ولت کنم.

فریاد زدم:

-می خوای بدونی... آره؟ بذار بهت بگم... حالم از شما
مردا به هم می خوره.

سپس نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پایش انداختم:

-به خصوص شماها... چه قدر هم که به ایرانی بودن
و غیرتی بودن تون می نازید.

دندون قروچه ای کرد:

-درست حرف بزن دنیز !

-پدرم یه مرد بی وفا... یه مرد بی رحم و نامرد بوده.
کاری که با مادرم کرده هیچ وقت برام قابل توجیه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیست . از این که خون یه ایرانی تو رگ هامه حالم بد
میشه.

فرهان غضبناک نگاهم کرد و گفت:

-چرا درست حرف نمی زنی ببینم چی شده!

باز اشکم سرازیر شد:

-چرا نمی فهمی . تموم این سال ها فکر می کردم بابا
ندیم پدرمه اما حالا فهمیدم سال ها پیش یه مرد ایرانی
مادرم رو گول زده و بعدش اونو با بچه ی توی
شکمش رها کرده و رفته.

#پارت_شصت_هفت_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-بیا تو گلپری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دخترک که تمام مدت از لای در او را می پایید
خجولانه وارد اتاق شد.

محمد لبخند بامزه ای زد:

-خسته نشدی انقدر حواست به منه؟

گونه های دختر به آنی سرخ شد و زیبایی اش را دو
چندان کرد:

-من هیچ وقت خسته نمی شم آقا.

محمد ابرو درهم کشید:

-خاله مهر انگیزم چه فکری می کنه که مدام یکی
پشت در اتاقم کشیک می کشه!

دختر دستپاچه شد:

-آقا من خودم دلنگرو نتونم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نباش گلپری. دلنگرون من نباشید.

دخترک که از صدای بلند او کمی ترسیده بود بغض کرد و محمد با ناراحتی سر تکان داد:

-من محتاج کمک هیچ کس نیستم.

دختر با کف دست توی دهان خود زد:
-اقا من غلط کنم همچین حرفی بزنم.

-نمی زنید ... حرف نمی زنید اما درست مثل یه آدم مفلوک باهام رفتار می کنید .

همان لحظه تقه ای به در خورد و مهر انگیز با طمانینه وارد اتاق شد.

چپ چپی به گلپری بیچاره نگاه کرد و رو به محمدو با لحنی مهربان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باز چی شده آقا محمد ناراحتہ؟ صدات کل عمارتو
برداشته خالہ جان!

محمد عصبی با اشارہ دست بہ گلپری گفت کہ می
تواند برود.

دخترک با چشمانی خیس بیرون زد و مہر انگیز بہ
طرف مرد جوان قدم برداشت.

#پارت_شصت_ہشت_حفاظت_عاشقانہ

#شہلا_خودی_زادہ

نگاہ مہر انگیز روی قد و بالای رشید مرد جوان
نشست کہ چندسالی بود اسیر ویلچر شدہ بود.

عجیب بود .

نقل آن بود کہ این ویلچر نشینی آقای خانہ بی حکمت
نیست و تاوان گناہانیست کہ این طایفہ پس میدہند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

محمد بی آن که نگاهی به خاله اش بیاندازد با چهره
ای نشان از دلخوری اش داشت، دست روی چرخ
های ویلچر گذاشت و آن را به سمت تراس هدایت
کرد.

مهرانگیز فعلاً مجبور بود به ساز این خواهرزاده ی
لجوج و مغرور خود بسازد.

با احتیاط پایین پیراهن بلند مشکی رنگش را با دست
کمی بالا نگه داشت و به دنبال او روان شد.

-جوری رفتار می کنید که انگار زندانی شما هستم.
مدام یک نفر مراقب من هست و این منو آزار می ده
خاله جان!

مهرانگیز این بار مقابل او ایستاد و گفت:

-نگرانتم . بعد از مرگ مادرت تو امانتی توی دست
های من.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد غمگین نگاهش کرد:

-مادرم هیچ وقت با من این طور رفتار نمی کرد خاله
جان!

زن دست روی شانه ی او گذاشت و به نرمی فشرد.

-خواهرم می دونست چطور مراقبت باشه. من هیچ
وقت نمی توئم جاشو برات پر کنم.

محمد متحکم غرید:

-دیگه نمی خوام هر موقع چشم باز می کنم کسی رو
مراقب خودم ببینم.

مهرانگیز لبخندی تصنعی زد:

-باشه باشه ... هر چی تو بخوای.

-من این جوری می خوام خاله. شاید پاهام علیل شده
باشن اما مغزم نه. دستهام هنوز فعالن و نیازی نمی
بینم یه عده آدم بی گناه رو اسیر خودم کنم.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_romannn

#پارت_شصت_نه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

مهرانگیز در دل به بی کفایتی گلپری ناسزایی نثار
کرد اما در زبان گفت:

-خاله جان اون ها که وظیفه شون رو انجام میدن.
سپس با لحنی شیطننت بار افزود:

-از طرفی گفتم شاید با نزدیک شدن گلپری یه کم از
احوالات غمگینت بیرون بیایی. بهتر نیست با دخترا
کمی بیشتر معاشرت کنی؟

ابرو های محمد درهم شد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-که چی بشه؟ با این وضعیتی که دارم عامل بدبختی
کسی دیگه بشم؟ نه خاله از این نسخه ها برای من
نییچید لطفا!

-خاله جان تو وارث این همه ثروتی باید بتونی...

محمد میان کلام زن دوید:
-بارها گفتم من تنها وارث نیستم. خواهرم پریمه وقتی
پیدا بشه ترجیح می دم همه چی رو به اون واگذار
کنم. اون وقته که من آروم می گیرم.

رنگ از رخ مهرانگیز پرید.

نمی توانست این همه مهر و محبت درونی این مرد را
باور کند.

-تو نباید این کارو بکنی؟ مگه دیوونه شدی؟!

محمد لبخندی زد و بی توجه به برافروختگی صورت
خاله اش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من حتی اگه علیل هم نبودم حاضر بودم پریمه پیدای
بشه و در قبالتش دو دستی این ثروت رو تقدیمش می
کردم.

مهرانگیز در دل خدا را شکر کرد که جوان علیل
است و نمی تواند خود در پی خواهرش برود.

ما پیدایش می کنیم اما این همه مناعت طبع تو رو
نمی تونم درک کنم.

محمد سر تکان داد:
این طایفه یه عمر زمین و زمان رو به هم دوختن
واسه چهار تا ملک و زمین بیشتر... دست به هر
کاری زدن اما که چی خاله؟ چی شدیم ما؟ جز این
که هیچ وقت رنگ خوشبختی رو ندیدیم!

تو الان کلی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد که اصلاً نمی خواست آن القاب را به دنبال خود
یدک بکشد تندی گفت:

-من فقط محمدم.

لب های زن به هم چسبید.

همیشه فکر می کرد تنها کسی که لیاقت این ثروت و
مکنت را دارد خودش است و خودش اما چه سود که
انتخاب شخص دیگری، او را از رسیدن به خواسته
هایش باز داشته بود.

در دل به احمد خان فکر کرد .
به اوایی که مجبورش کرده بودند با خواهرش فرنگیس
از دواج کند.

خب عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان ها بسته می
شد دیگر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به واسطه دو سال کوچکتر بودن از خواهرش از قافله
عقب مانده بود در صورتی که این او بود که لایق
احمد خان بود.

هرچند که احمد خان را هم به زور بر سر سفره ی
عقد خواهرش نشانده بودند و این زندگی اجباری آن
نشده بود که فرنگیس می خواست.

فرنگیس زیادی رمانتیک بود و روحیه ظریفی داشت.
برخلاف او مهرانگیز روحیه جنگجو و جاه طلبی
داشت و از همان سال ها مدام نقشه های عجیب و
غریب می کشید.

او لایق ریاست این طایفه و این ثروت بی کران بود
اما متأسفانه همه چیز به دست کسانی افتاده بود که
احساسات حرف اول را برایشان میزد.

اصلا همین روحیه ظریف خواهرش بود که او را از
پا انداخت و عمرش را بعد از مرگ احمد خان کوتاه
کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حالا همین روحیه در محمد هم وجود داشت.

#پارت_هفتاد_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

تا شب مثل مرغ پرکنده بودم.

گریه کرده و غصه خورده بودم و فرهان را با حرف
هایم از خود رانده بودم.

خبر نداشتم کجاست و دروغ چرا برایم مهم هم نبود.

انگار به یکباره دنیایم عوض شده بود.

پدرم آنی نبود که فکر می کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پدر برای من یادآوری بابا ندیمم بود .
مردی که تمام این سالها پدرانه به پایم مانده بود و
اجازه نداده بود آب توی دلم تکان بخورد.

نه مردی که بی رحم بود و مادرم را به حال خودش
رها کرده بود.

یک حال غریبی داشتم.
غیر قابل توصیف.
انگار به داخل دره ای از پوچی پرت شده بودم.

مدام فکر می کردم چیزهای بیشتری باید وجود داشته
باشد که مادرم از آن ها حرفی نزده است.

با این فکر با حالی پریشان دوباره واو به واو دفترچه
را خواندم اما نه یک کلمه کمتر بود و نه یک کلمه
بیشتر.

کلافه می خواستم دفترچه را به طرفی بیندازم که
متوجه ی بین صفحات آخرش شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هولزده و دقیق تر نگاه کردم و چند بار ورق های
آخر را عقب جلو کردم.

آری چیزی که صبح متوجه اش نشده بودم همان بود .
برگی از ته دفترچه کنده شده بود.

با آن که با دقت انجام شده بود تا ردی از آن نماند اما
همان فاصله ای که بین برگ ها به وجود آمده بود
نشان میداد از برگه ها کم شده است.
و این یعنی باز هم پازل زندگی من ناقص بود.

از جا پریدم و همراه دفترچه از اتاق بیرون زدم و از
پله ها پایین دویدم.

باید به سراغ مادر بزرگم می رفتم و حرف می زدیم.

در کمال تعجب فرهان را دیدم که با آنه آنه و خاله
بیرجه سر میز غذا نشسته بود و خیلی راحت می گفت
و می خندید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

بی اختیار پاهایم به زمین چسبید و نتوانستم جلوتر بروم.

اما او با دیدنم ابرویی بالا انداخت و با شیطنت همیشگی اش گفت:

و بالاخره...

لب گزیدم .
درست نبود که او را به جای دیگری تنبیه کنم اما از حرص و ناراحتی ام کم نشده بود و همین باعث می شد که کفری بگویم:

- فکر می کردم رفتی؟

#پارت_هفتاد_یک_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با پرویی و حرص دریاری کامل دستانش را باز
کرد و گفت:

-با تو اومدم و با تو برمی گردم.

کفری غریبم:

-من شاید نخوام برگردم.

بلند خندید:

-پس حالا حالا در خدمت مادر بزرگ و خاله ت
هستیم.

آه انه لبخند مهربانی زد:

-خیلی هم خوبه.

عجیب بود مادر بزرگم حالش خوب بود، انگار تنها
برای رو کردن دفترچه مریض شده بود و حالا که من
به هم ریخته بودم او سر حال نشسته بود و با فرهان
می گفت و می خندید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاله بیرجه از جایش بلند شد و دستم را گرفت و به سمت میز برد:

-بیا بشین از صبح هیچی نخوردی.

آنه آنه ظرف بورک پنیری را به طرف گرفت:
-ببین چی پختم برات.

نمی گفتم از حرص می ترکیدم:
-شما خوبی آنه آنه؟

لبخند مهربانی زد:
-می خواستی تا دفترچه رو بهت دادم سرمو بذارم رو بالش بمیرم؟

خاله هینی کشید و من با ناراحتی لب گزیدم.

-منظورم این نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاله گفت:

-چند باریه که آنه ام حالش بد می شد هر بارم می گفت
دنیزو خبر کن. از این حال و هوای تو می ترسیدم. اما
این دفعه گفت باید دنیز رو در جریان بذاریم.

با حالی غصه دار گفتم:

-بالاخره که باید می فهمیدم .

فرهان نمک ریخت:

-دیر یا زود داشته اما سوخت و سوز نداشته.

با ابروی درهم نگاهش کردم.
بلند خندید و گفت:

-کاش می فهمیدم من کجای این قضیه هستم؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یه چیزی بخور بریم یه کم قدم بزنیم. از صبح این
همه گریه کردی کجا رو فتح کردی دختر!

آه آنه با مهربانی نگاهش کرد:
-خدا رو شکر دنیزم تنها نیست.

فرهان بادی به غیغب انداخت:
-اون خودش نمی دونه اما من همه جور ه حواسم بهش
هست.

-آفرین پسرم. قول بده ... هیچ وقت تنه اش نداری.

نگاه فرهان به چشمان من دوخته شد و لب زد:
-قول میدم.

#پارت_هفتاد_دو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

دفترچه را به طرفش گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-یه برگه اش کنده شده. به نظرت چی توش بوده؟

هر دو کنار ساحل نشسته بودیم. دریا در تاریکی فرو رفته بود

و جز امواجی که تا نزدیک پاهایمان روی شن ها جلو و عقب می شد چیزی قابل مشاهده نبود.

دفترچه را گرفت و بی آن که بازش کند گفت:

-یعنی هنوز چیزهایی هست که تو خبر نداری!

کمی آرام شده بودم:

-توی اصل ماجرا فرقی نمی کنه. پدرم همون آدم بی رحمه که ازش متنفرم .

-و من؟

سرم به طرفش چرخید با بدجنسی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نمی دونم هیچ حسی ندارم. اما ظاهرًا خوب تو دل
خانواده جا شدی.

دفترچه را به کناری انداخت و مرا به سمت خود
چرخاند.

نگاه در نگاهم دوخت:
-فکر می کنی منم مثل اونم؟

نمی توانستم چیزی بگویم.

در حال حاضر همه مردها در نظرم منفور و بی رحم
بودند.

شانه بالا انداختم.

-قاعدتا با حرفایی که صبح بهم زدی باید می داشتم
می رفتم اما از اون جایی که بهت حق می دادم صبر
کردم.

[https://t.me/darkfiaste romannn](https://t.me/darkfiaste_romannn)

@darkfiast_romannn

-تو یه ایرانی هستی مثل پدرم.

-اکی ... اما فکر کن تو هم یه ایرانی هستی. از اولم بودی. اینو فهمیدی که.

-نمی خوام باشم. دلم نمی خواد خون اون مرد تو رگ هام باشه.

لبخندی زد که بیشتر کفری ام کرد:
-چه بخوای چه نخوای اون خون تو رگ هاته. مگه این که من خون آشام بشمو همه رو یه جا بمکم.

بینی ام را چین دادم:
-خیلی چندشی فرهان.

-بابا دوساعته داری همه مونو با حرفات نابود می کنی. ایرانی ها و البته خصوصاً مرداشون به شدت ادم های خوب و باغیرت و مردی هستن.

ابرو بالا انداختم که خندید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-من بهت ثابت می کنم دختر خانم.

سپس دفترچه را برداشت و نگاهی به آن انداخت و با
شیطنت گفت:

-این چندتا ورق تعطیلاتو کوفتمون کرد.

سری تکان دادم.

می خواست به من ثابت کند آنچه فکر می کنم نیست و
او یک مرد کامل ایرانی ست؟

#پارت_هفتاد_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

کلافه توی اتاقش بالا و پایین می رفت و زیر لب به
زمین و زمان ناسزا می گفت.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

با صدای شیشه‌ی اسبی خود را به
پشت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رساند.

تارا بود که ظاهراً توسط صمد به باغ آورده شده بود.
دستی به پیشانی کشید .

حرف‌های محمد عجیب به همش ریخته بود.

نمی‌توانست اجازه دهد هر آنچه در این مدت رشته
است پنبه شود.

نه آن دختر نمی‌توانست به ایران بیاید.
اصلاً حقی نداشت .

سال‌ها پیش وقتی احمد خان به ضرب و زور به
ایران برگشت مقابل پدرش ایستاد و دم از عاشقی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردک عاشق دخترکی استانبولی شده و او را به نکاح
خود درآورده بود.

اما حرف نادر خان پدر احمد یکی بود، یا از ارث
محروم می شد و دیگر حق بازگشت به میان خانواده
را نداشت یا باید آن زن را طلاق میداد.

احمد که تمام این سال ها از جیب پدر خورده بود و بر
روی آن ثروت حساب باز کرده بود ناچار به قبول
شد.

خب چاره نداشت خانزاده تمام این سال ها جز درس
خواندن در خارج از کشور و پول خرج کردن از خود
هنر دیگری نداشت.

#پارت_هفتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به قول نادر خان او بی پول و ثروت تا خارج شهر هم نمی توانست برود چه برسد تا خارج از کشور.

همان شد که نادر خان خیلی سریع تدبیر کرد طلاق غیابی گرفته شود و دختر برادرش، فرنگیس را به نکاح احمد درآوردند تا مبادا در این میان فیل او یاد هندوستان کند.

چند وقتی گذشت و ظاهراً آب ها از آسیاب افتاد اما احمد نمی توانست دخترک زیبا روی استانبولی را فراموش کند و دلش پیش او بود.

تمام این مدت فرنگیس به مادرش شکایت از بی مهری و بی توجهی او می کرد اما احمد دل در گروی دیگری داشت و قادر به فراموش کردن آن زن نبود.

مدتی بعد با بیماری پدرش و زمین گیر شدنش ورق برگشت و افسار همه چیز به دست تنها وارث یعنی احمد افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا دیگر احمد می خواست هر چه زودتر هانده را پیدا کرده و از او خبری بگیرد.

بی توجه به حرف و نظر دیگران اسباب سفر بست و به استانبول رفت اما هر چه گشت کمتر خبری از هانده یافت.

خانواده اش اسباب برده و معلوم نبود کجای آن کشور پنهانور گم و گور شده بودند.

احمد دست خالی برگشت و ناخواسته تلافی حال بدش را بر سر فرنگیس زن بی نوایش درآورد.

فرنگیس که کارش شده بود گریه و ناراحتی شکایت به عمویش یعنی همان پدر مریض احمد برد .

اما دیگر احمد به کسی گوش نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مدام در خود بود و کم کم به مشروبات رو آورده بود
تا این که در یکی از شب ها در عالم مستی و ناآگاهی
تن به رابطه با فرنگیس داد هر چند که تمام مدت نام
زنی به نام هانده را برده بود و دل فرنگیس بی نوا را
خون کرده بود اما حاصل این رابطه فرزند ناقصی
بود که چند ماه بعد سقط شد.

روزهای تلخ زندگی احمد به همین منوال می گذشت.
بی خبری از هانده و این که به خاطر او ممکن است
چه بر هانده گذشته باشد عذابش میداد.

بعد از به دنیا آمدن محمد، کمی حال و روز احمد بهتر
شد و سعی کرد با زندگی اجباری اش بسازد.

حالا دیگر محمد قد می کشید اما احمد دست از گشتن
به دنبال هانده برنمیداشت.

فرنگیس همه چیز را می دید و روز به روز ضعیف
تر می شد اما تنها حضور محمد بود که او را سرپا
نگه می داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در این فاصله دوبار دیگر هم باردار شده بود که هر بار فرزندانش را به نحوی از دست داده بود.

چند سال گذشت

با مرگ نادر خان، احمد قدرت و ثروت را در اختیار کامل گرفت و بی توجه به حال روز فرنگیس برای مدتی طولانی به ترکیه رفت تا هر طور شده هانده را بیابد.

با مرگ هر کدام از فرزندانش او مطمئن بود این آه هانده است که اجازه زندگی به او را نمی دهد.

در این سال ها مهربانی و صبوری فرنگیس او را تحت تاثیر قرار داده بود و دلش برای او هم می سوخت.

می خواست هانده را بیابد و حلالیت بگیرد و او را هر طور شده راضی کند.

بلاخره با گشتن زیاد هانده را پیدا کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیدن او که با ندیم ازدواج کرده و صاحب دخترکی
زیبا و چشم آبی شده بودند حسرت را بر دلش نشاند.

ساعت ها کنار دریا نشست و برای عشق از دست
رفته اش گریه کرد.

هانده ان قدر مهربان بود که در کمال ناباوری او را
خیلی سریع بخشید و از او خواست برای همیشه از
زندگی اش خارج شده به زندگی خود برسد.

خب هانده از او خوشبخت تر به نظر می رسید و
همین برای آرامش قلب احمد کافی بود اما نمی دانست
چرا یک حسی به او می گفت چیزی درست نیست.

#پارت_هفتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

چرا حس می کرد در چشمان هانده ترس را دیده
است؟

این ترس او را به فکر واداشته بود و اجازه بازگشت
نمی داد.

مثل مرغ پرکنده شده و اجازه ترک این کشور را به
او نمیداد ، مدام زندگی هانده را از نظر می گذراند.

شاید او با ندیم خوشبخت نبود و داشت ظاهر سازی
می کرد ؟

چند روزی دورادور آن ها را پایید .
مشکلی نبود و ندیم همه جوره در کنار همسر و
فرزندش بود.

نه آن ها خوشبخت بودند.

اما چرا هنوز احمد قانع نشده بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا حس می کرد یک چیزی وجود دارد که اجازه بازگشت به او را نمی دهد.
روزها گذشت و بالاخره پس از آن که به نتیجه نرسید به ایران بازگشت .
دللتنگ محمدش بود و باید برمی گشت.

اما هنوز دلش در ترکیه مانده بود.
انگار تکه ای از وجودش آن جا مانده بود و از این موضوع سر در نمی آورد.

گاهی به هانده و دخترش فکر می کرد و هر بار قلبش فشرده می شد اگر او ترکیه را ترک نمی کرد شاید آن دختر مال او بود نه دوستش ندیم.
درست هفته ها بعد وقتی تصمیم گرفت به هانده فکر نکند و به زندگی با فرنگیس سر و سامانی بدهد نامه ای به دستش رسید که از طرف هانده بود و از رازی حرف زده بود که او را به جنون رساند.

هانده از دخترکی گفته بود که فرزند مشترک شان بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفته بود او را در حسرت ان بچه گذاشته است تا انتقام
این سال ها را بگیرد و همان عذاب را به او بچشاند.

پس هانده او را نبخشیده و هنوز از او متتفر بود!

گفته بود در پی اش نگردد که دیگر هیچ وقت دستش
به آن ها نخواهد رسید و تا ابد در آرزو و حسرت ان
دختر خواهد ماند.

چه انتقام سختی گرفته بود .

احمد نامه را پنهان کرد و کسی را در جریان عذابی
که می کشید قرار نداد.

این توانی بود که او باید خود به تنهایی پس میداد.

بعد از ان به فاصله چندباری عازم ترکیه شد و به
دنبال ان ها گشت اما نتوانست ردی از ان ها بیابد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

انگار هانده واقعا قصد کرده بود تا ابد او را عذاب دهد.

ناامید شد .

اسم دختر را در رویاهای خود پریمه گذاشته بود.

دختری که حسرتش را داشت و خدا حتی از زنش فرنگیس هم ان را دریغ کرده بود.
بی اختیار زندگی اش سرد تر شد و بی توجه تر.

ان وقت ها مهر انگیز دخترکی جوان و زیبا شده بود
ودورادور از تمامی زیر و بم زندگی خواهر بزرگتر
خبر داشت.

از احمد خان متفر بود و از ضعف و ناتوانی
خواهرش بی زار.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زمان می گذشت و محمد بزرگ و برومند می شد .
تنها احمد خان به او دلخوش بود که آن حادثه منحوس
اتفاق افتاد و پاهای محمد را برای همیشه از پسرش
گرفت.

احمد خان و فرنگیس از درد پسر افسرده شده بودند
اما راهی برای درمان نبود حتی پرونده های پزشکی
مرد جوان به چند کشور اروپایی ارسال شد تا اگر
راهی برای درمان بود هر طور شده او را از این درد
نجات دهند اما جواب های منفی یکی بعد از دیگری
رسید.

حتی پول و ثروت اجدادی هم کاری پیش نمیرد.
احمد خان که تاب این همه فشار روحی را از همه
طرف نداشت یک شب در خواب سخته کرد و دست
از دنیا شست.

#پارت_هفتاد_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

با مرگ ناگهانی احمد خان فرنگیس خیلی اتفاقی در میان وسایل او نامه هانده را یافت.

حالا او هم می دانست احمد صاحب دختریت و در واقع محمدش خواهری ناتنی دارد.

نامه هانده به همراه وصیت نامه احمد خان که در آن حرف از ورثه دیگر زده شده بود در دستان فرنگیس بود.

اما فرنگیس هر کاری کرد نتوانست حرفی از دخترک به محمد بزند و این راز بین او و احمد خان مرحوم باقی ماند .

غصه محمد و بدخلقی های او کم کم فرنگیس را هم از پا در می آورد و همین باعث میشد از خواهرش مهرانگیز کمک بگیرد .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

حالا دیگر فرنگیس بیشتر مواقع را در بستر بیماری می گذارند.

خودش هم می دانست آن پنهان کاری و عذاب وجدان او را از پا در می آورد.

نادیده گرفتن و مخفی کردن آن دختر و سهمی که از ثروت پدر به ارث می برد روز به روز او را بیمارتر می کرد تا جایی که بالاخره از پا افتاد.

محمد در این پنج سال کم کم با مشکلش کنار آمده بود اما از دست دادن پدر و حالا بیماری مادر او را رنجور می ساخت.

تا این که درست زمانی که پنجه مرگ بر گلوی فرنگیس نشست او زبان به اعتراف گشود و از وجود دختری گفت که نام اصلی اش دنیز بود و پدر در رویاهایش او را پریمه خطاب می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرنگیس موقع رفتن همه چیز را به محمد گفت و بار سفر بر بست.

حالا محمد مانده بود و خواهری که نمی دانست کجای این دنیا بی خبر زندگی می کرد.

از آن جا که فکر و ذکرش در پی خواهر رفته بود با تمام قوا آدم هایی را اجیر کرد و با توجه به نشان هایی که از نوشته های پدر به دست آورده بود به دنبال خواهر گشت.

اما خبر نداشت که تمام این مدت خاله اش که بعد از مرگ فرنگیس تنها کس و کارش بود خود را صاحب این اموال می داند و نقشه ها دارد.

مهر انگیز به واسطه ی سلامت یک قدم جلوتر از محمد علیل بود و با تطمیع سر دسته افراد اجیر شده که همان فرشاد خان پسر عمویشان بود و نظری بر او داشت با پیدا کردن دنیز او را از محمد مخفی نگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت تا در زمان مناسب برای ان دختر تصمیم بگیرد.

دختری که اجازه نمیداد پایش به ایران برسد .

#پارت_هفتاد_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

به خانه بازگشته بودم . کم کم از دلخوری که از اطرافیانم داشتم کاسته شده بود.

عجیب بود که بعد از دو روز گذشتن از این ماجرا آن عصبانیت اولیه ام تمام شده و به یک کنجکاوی تبدیل شده بود.

این که بدانم پدر واقعی من کیست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بابا ندیم هنوز شوکه بود و باور نداشت که همه چیز
را فهمیده ام اما چیزی که برایم به شدت با ارزش بود
حرف هایی بود که همان شب به من زد.

وقتی فهمید که آنه آنه مرا در جریان همه چیز قرار
داده است گفت:

-تو دختر منی دنیز. دختر من. و هیچ کس نمی تونه
منکر این بشه. من باباتم و نباید هیچ وقت فراموش
کنی.

بغلش کرده و اشک ریخته بودم.
همیشه حمایت کرده بود.

وقتی به روزهای پشت سرم می نگریستم او همیشه
بود.

در تمام لحظات زندگی ام.
و نمی توانستم بی انصاف باشم و او را با پدر واقعی
ام در یک کفه ی ترازو قرار دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست بود که از یک خون نبودیم اما او از پدر واقعی
من واقعی تر بود.

در تمام لحظات زندگی همراهم بود.

خیلی چیزها از او آموخته بودم و او پدرانه حمایت
کرده بود.

وقتی مدرسه می رفتم یا حتی قبول شدنم در دانشگاه .

روزی که مادرم را از دست دادم بابا ندیم تنها کس من
بود.

#پارت_هفتاد_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

با صدای گوشی همراهم دست دراز کردم و آن را از
روی میز کوچک کنار تختم برداشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرهان بود.

این چند روز با این که حرف های ناجوری به او زده
بودم کنارم بود و اجازه تنها ماندن را به من نداده بود.

تماس را برقرار کردم:

-دنیز همین الان بیا دم ساحل. منتظرتم.

و بی آن که اجازه حرفی دهد تماس را قطع کرد.

با آن که حوصله هیچ کاری را نداشتم
از روی تخت بلند شدم و آماده شدم.

موهایم را بالا بستم و صندل هایم را به پا کردم.

از پله ها پایین رفتم .

بابا ندیم بت دیدنم لبخند زد
و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-خوش بگذره.

ابروهایم بالا پریدند.

پس فرهان قبل از من به او زنگ زده و اجازه ام را گرفته بود.

-وقتی با فرهانی خیالم راحت.

گونه اش را بوسیدم و او گفت:
-من می رم بخوابم بابا جان.

شب به خیر گفت و همزمان با بیرون رفتن من به طبقه بالا رفت.

#پارت_هفتاد_نه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با قدم های بلند به سمت ساحل رفتم.
روی یکی از نیمکت ها پشت به من نشسته بود .

جلو رفتم و صدایش زدم:
-فرهان.

به طرفم چرخید و با دیدنم لبخند پهنای صورتش را پر
کرد.

از جا برخاست و دستش را به طرفم دراز کرد.
-بیا دنیز.

دستم را توی دستش گذاشتم :
-چی شده ؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت:
-می خوام بدزدمت!

چینی به بینی ام انداختم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو؟

صورتش جلو آورد طوری که هرم نفسش را حس می کردم:

-این جوری نگو تو...

ریز خندیدم:
-مثلا چه شکلی بگم؟

همزمان به سمت پایین ساحل که قایق هاو کشتی های کوچک ایستاده بودند می رفتیم.

به یک باره به سمت چرخید و غافلگیرانه مرا از جا کند و روی شانه اش انداخت:

-منو مسخره می کنی؟ فرهان نیستم همین امشب نذر دمت.

#پارت_هشتاد_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده
بی اختیار جیغی از سر خوشی کشیدم و همان طور
که تقلا می کردم پایین بیایم گفتم:

-منو بذار زمین فرهان.

اما او قدم هایش را تند کرده بود و با نزدیک شدن به
یک قایق لوکس گفت:
-انقدر جیغ جیغ نکن که می خوام ببرمت یه جای
خوب.

و داخل قایق مرا پایین گذاشت.

موهیم را که حالا بخشی از آن ها از میان کش سرم
بیرون زده بود پشت گوش فرستادم و با همان هیجان
پرسیدم:

-به بابا ندیم زنگ زدی چی گفتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همان طور که طناب کلفت قایق را از میله ی کنار
اسکله باز می کرد جواب داد:

-انقدر عجل نباش چشم آبی. خبرداره نگران نباش .

لبخند زدم و دست توی جیب شلوار جین کوتاهم فرو
بردم:

-خب لااقل می گفتی قراره بریم دریا لباس مناسبتر
می پوشیدم.

طناب را کناری گذاشت و به سمتم آمد.

چشمانش می درخشیدند. در نزدیک ترین فاصله
ایستاد.

نمی دانم این تپش قلب چه بود که با نزدیکی او تندتر
شد.

نگاه براقش را به من دوخت و با خباثت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-تا من این جام نگران سرما و گرما نباش چشم آبی.

نمی دانم با چه جسارتی گفتم:
-اون وقت چطوری؟

ابرویی بالا انداخت:
-شیطون نشو. می خوام امشب پسر خوبی باشم.

#پارت_هشتاد_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
#شهلا_خودی_زاده
قایق را به راه انداخت.

با یک دست فرمان را گرفته بود.

کنارش ایستاده بودم. دستش آرام روی موهایم نشست
و کش موهایم را نرم کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

موهایم رها شد و همراه باد در هوا موج گرفت.
لبخندی زد و گفت:

-همیشه دوست دارم موهاش باز باشه چشم آبی.

لب گزیدم و او به سرعت قایق افزود:
-محکم تو جات و ایستادنیز.

دستم را به میله ی جلوی کنسول گرفتم و فرمان قایق
را به پرواز درآورد.

همزمان جیغ زدم که بلند گفت:

-تا می تونی جیغ بزنی. حتی می تونی هر چی اذیت
می کنه رو بیرون بریزی . این جوری آرام میشی.

نگاه به صورت جدی اش انداختم و همزمان جیغی
کشیدم . بلند خندید و گفت:

-شاهانه (عالی)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قایق میان دریا ایستاده بود.

فضای دور مان تاریک بود و ما در دل تاریکی توی
قایق کنار هم نشسته بودیم.

-خوش گذشت؟ چه حسی داری؟

با صدایی که از جیغ های بلندم تا حد زیادی گرفته
شده بود جواب دادم:

-تو این کارو قبلا انجام دادی؟

بلند خندید:

-یعنی عادت داری سوالو با سوال جواب بدی؟ اگه
راضیت می کنه بارها. اون موقع که ایران بودم می
رفتم کوه و داد می زدم تا خالی بشم اما این جا بیشتر
رو دریا انجامش می دم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابرو بالا انداختم:
-یعنی انقدر مشکل داشتی؟

با انگشت به نوک بینی ام که چین داده بودم زد و گفت
:

-کاری می کنی از سوال کردنم پشیمون بشم. نه
....اما جزو تفریحاتم هست و هر موقع انجامش می دم
حال خوبی بهم دست میده. آخرش نگفتی ...

لبخند زدم:
-عالی بود. الان آرومم.
-چند روزه دارم بهش فکر می کنم.

حس عجیبی داشتم.
او داشت نرم نرم مرا وابسته خودش می کرد. سنگینی
نگاهش را روی خودم حس می کردم که کنار گوشم
پیچ زد: -من خیلی ازت خوشم میاد چشم آبی

#پارت_هشتاد_یک_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

فکر آشفته اش را بعد از رساندن دنیز به خانه نمی
توانست جمع و جور کند.

حال غریبی داشت و باید کاری می کرد وگرنه دیوانه
می شد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

با آن که دیر وقت بود اما می دانست مادرش بیدار
است و در این ساعات شب خیاطی می کند.

دستی به پیشانی کشید و شماره خانه شان را گرفت.

با همان اولین زنگ، مادر جواب داد:
-کاه مادر خوبی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگرانیش کرده بود. عادت به این ساعت زنگ زدن
نداشت اما چه می کرد تنها کسی که می توانست در
این لحظات آرامش کند مادرش بود.

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم مادر. تو خوبی؟ این وقت شب زنگ زدی دلم
هری ریخت.

-دل پسرت نصف شبی تنگ مامان نیره اش شده .

نیره با مهربانی گفت:

-ای پدر صلواتی. بگو چی شده؟

-هیچی به خدا. فقط دلم می خواست یه کم صداتو
بشنوم. دلم براتون تنگ شده. برای تو ... برای کیانا و
شیطونیش.

-کاوه!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-جانم.

-مادر برام حرف بزن.

آرام روی شن های ساحل نشست و نگاه به دریای در
دل تاریکی دوخت و گفت:

-مامان آدم گاهی وقتا توی یه فضایی گیر می افته...

مکثی کرد نمی دانست جملات را چطور کنار هم
بچیند.

#پارت_هشتاد_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-تو امشب چته پسرم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-انگار تموم این سال ها توی فضایی بودم که بوی
آشغالش مشامم رو پر کرده بود. اما یهو وسط این
آشغالدونی یه بوی خوب یه بوی خوش حس می کنم
یه بوی که می گه انگار یه دنیای دیگه ای هم هست.
یه چیزی مثل بهشت.

صدای خنده ی ریز نیره باعث شد دست از حرف
زدن بکشد:
-می خندی مامان؟

-آره پسرم!

روی شن ها ولو شد و این بار نگاه به ستاره های
درخشان آسمان دوخت:
-اون وقت چرا مامان؟

-دختره کیه مادر؟

ناخودآگاه چشمانش درشت شد:
-من حرفی از دختر زدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نیازی نبود. مامانت اگه پسرشو شناسه که مادر نیست.

این بار این او بود که بلند می خندید.

-آها چی شد می خندی؟ خوشگله؟

با تمام وجود جواب داد:

-خوشگل واسه یه ثانیه اشه.

-اوه کی میره این همه راهو.

-مامان گیر افتادم بدجور.

-پسر بی نوای من.

-مامان !

-خوشحالم برات مادر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-اما همیشه مامان... می دونی که من باید برم.
چهار سال این جا سگ دو نردم که حالا.

-کاوہ جان شاید اصلا نباید بری. شاید این ...

-نه مامان نه... من بهتون قول دادم ...

-مادر خوشبختی تو برای من و کیانا ارجح تره. مگه
مملکت خودمون چشه. دست زنتو بگیر بیا همین جا
...

-یه جور می گی زنت انگار خبریه.

-نیست؟

#پارت_هشتاد_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کاوه جان خودتو گول نزن. تو دلت رفته که نصف
شبی یاد مادرت کردی.

-مامان فقط یه درد و دل ساده بود.

-همچین ساده هم نبود . بحث از عروس آینده مه مادر.

و باز سرخوشانه خندید.

کاوه هم از صدای خنده سرشار از خوشحالی مادرش
خندید.

-باشه مامان روش فکر می کنم.

-خوشحالم پسرم یکی پیدا شده تو رو به فکر واداره.

دقایقی دیگر هم با مادر صحبت کرد و بعد از قطع
تماس همان طور دراز کش به آسمان چشم دوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست خودش نبود فکر دنیز لحظه ای از مخیله اش
خارج نمیشد.

اصلا چه فکر کرده بود و چه شده بود.

امشب روی قایق دلش را برای چندمین بار در این
مدت از کف داده بود.

دنیز قلبش را زیر و رو کرده بود.

تصویر چشم آبی با آن موهای بلند و موج در کنج
ذهنش ثبت شده بود و هربار با یادآوری اش دلبری
می کرد.

نمی دانست چرا اما آن حرف ها را بی دلیل به
مادرش نزده بود.

در این چهار سال فقط زندگی کرده بود.
دختر های زیادی را دیده و شناخته بود و به قول
ترک ها آرکاداش (دوست) بودند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما دنیز این دختر ایرانی که رگه ایی هم از ترک ها
داشت بدجور ذهنش را درگیر خود ساخته بود.

#پارت_هشتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

انگار میان ستاره های فروزان آسمان به دنبال تپله ای
های آبی رنگ چشمان دخترک می گشت که خوابش
برد و او را غرق رویایی شیرین کرد.

توی رختخوابش غلتی زد و چشم باز کرد.

نوری که توی صورتش تابیده بود اجازه بیشتر
خوابیدن را به او نمی داد.

نزدیک های صبح به خانه برگشته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیشب تصمیمش را گرفته بود .

دنیز را می خواست .

چه قدر نقشه کشیده بود.

پولش را که می گرفت دنیز را هم با خود می برد.

با یادآوری افکارش لبخندی زد و از جا برخاست.

گوشی اش را برداشت و با باز کردن در اتاقش وارد تراس شد.

تماس را برقرار کرد.

صدای مرد در گوشش پیچید:

-بگو!

-باید ببینمتون.

-ساعت 4 همون جای همیشگی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تماس که قطع شد نفسی از عمق جان کشید و بوی
دریا را با تمام وجود حس کرد.

لبخند برای لحظه ای از روی لب هایش کنار نمی
رفت.

#پارت_هشتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

با عجله موهایم را شانه کردم و از همان بالای پله ها
گفتم:

-بابا من بعد از کلاس میام کافه.

صدایش بلافاصله رسید:

-نمی خواد بابا ذاتا اون موقع کاری برای تو نیست .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خدا خواسته گفتم:

-اکی بابا . پس شاید با فرهان بریم بیرون.

-باشه دختر.

با شیطنت لب گزیدم.

پیراهن جدیدی را که همین دیروز از بازار خریده
بودم به تن کردم و مقابل آینه ایستادم.

چهارخانه سفید و صورتی بود که به پوست روشنم
می آمد.

جلو دکمه دار بود و یقه انگلیسی و از کمر دامنی
کلوش داشت و تا روی زانوانم بود.
یک کمر بند مشکی می خورد که روی آن رنگ
صورتی حسابی خودنمایی می کرد.

بابا همیشه می گوید هر چه قدر پول بدهی همان قدر
آش می خوری .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب بابت این پیراهن پول زیادی پرداخت کرده بودم
و حالا بعد از پوشیدنش رضایتم را جلب کرده بود.

بی اختیار یاد نسلیهان افتادم خیلی وقت بود به او سر
نزده بودم این جور مواقع او اولین کسی بود که
پیراهنم را می دید اما
از وقتی فرهان وارد زندگی ام شده بود تقریباً همه ی
دور و بری هایم کمرنگ شده بودند.

حالا دلم می خواست اولین نفری که مرا در آن پیراهن
می بیند فرهان باشد.

چشمان نافذ و جسورش را به شدت دوست داشتم.

لب گزیدم و تندی گوشی ام را برداشتم و تماس را
برقرار کردم.

صدایش ملایم و گرم در گوشم پیچید:
-جانم چشم آبی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شیطننت گفتم:
یه کارتونی بود که یه خرگوش داشت بهش می گفتن
گوش مروارید حالا وقتی این جوری صدام می کنی
یاد اون می افتم.

-مگه نشنیدی ابراهیم می خونه ماوی ماوی ماس
ماوی گوزلری منجوق ماوی بی گوردیم عاشیق اولدم
بو گلن کیمین یاری؟
(آبی ، آبی ، لاجوردی . چشماش مثل منجوق آبی

دیدمش و عاشقش شدم . اینی که داره میاد یار کیه؟)

بلند خندیدم او هم سرخوشانه خندید و گفت:
-حالا چشم آبی ما چی می خواد؟

-او ممم.
مکتم باعث شد بگوید:
-ساعت چهار قرار کاری دارم دنیز بعدش میام بریم
بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

با خوشحالی گفتم:
-باشه منم یه سر باید به دانشگاه بزنم. می بینمت.
-می بینمت.

بعد از اتمام تماس کمی آرایش کردم و تصمیم گرفتم
در این فاصله سری هم به نسلیهان بزنم امروز عجیب
دلشاده بودم.

#پارت_هشتاد_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

با صدای زنگ تلفنم از افکار درهم و آشفته ام بیرون
خزیدم.

نام بابا ندیم یادم انداخت که حسابی دیر کرده ام.

از پشت میز بلند شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمرم درد داشت و پاهایم خشک شده بود.

ساعت ها انتظار کشیدن برای آمدن فرهان و در نهایت نیامدنش خسته ام کرده بود.

از جا بلند شدم.

حالا دیگر انگار آن لباس زیبا توی تنم زار می زد.

نگاهی بیزار به تصویرم که در شیشه ی پنجره افتاده بود انداختم و راه افتادم.

بابا ندیم ول کن نبود و مجبور بودم پاسخ بدهم:

-کجایی بابا؟

-دارم میام .

-فرهان پیشته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به دروغ جواب دادم:
-بله.

-ساعت از دوازده گذشته . باشه من خیلی خسته ام می
رم بخوابم.

-شب خوش بابا.

به تنهایی به سمت خانه راه افتادم.
فرهان نیامده بود و به هیچ کدام از تماس های من هم
پاسخ نداده بود. نمی دانستم چه می کرد و چرا جواب
تلفنم را نمی داد.

تا آن ساعت انتظار آمدنش را کشیده بودم اما او نیامده
بود.

#پارت_هشتاد_هفت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کی_حرام

ایران - تبریز

نگاهش را به چهره ی بی روح و بی احساس فرشاد
خان دوخت و گفت:

-حرف آخرت همینه؟ مطمئنی؟

مرد سری به تایید تکان داد:

-نظر من اینه بانو. زنده بودن اون دختر در هر زمانی
می تونه برای موقعیت شما خطرناک باشه. بهترین
راه خلاص شدن از دستشه تا این پرونده برای همیشه
مختومه بشه.

به سمت پنجره رفت و نگاه به منظره زیبای مقابلش
دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

باغ و عمارت ... ان همه ثروت تمام و کمال در
اختیار او بود.

فرشاد خان راست می گفت زنده بودن آن دختر یعنی
همیشه احساس خطر کردن.

از محمد خیالش آسوده بود .

پسر جوان آن قدر درگیر بیماری و مشکلات خودش
بود که اصلا حال و حوصله هیچ کاری را نداشت و
عملا همه چیز را به دست مهرانگیز سپرده بود.

هر چند که رگ خواب محمد در دستانش بود و هر
موقع نیاز داشت می توانست او را به راحتی از سر
راه بردارد .

اما جوانک علیل خطری برای او نداشت .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترسش فقط و فقط از آن خواهر کذایی بود که ممکن بود هر آن سر و کله اش وسط زندگی شان پیدا شود و یک شبه صاحب همه چیز شود.

به قول فرشاد خان آن دختر باید همان جا و در همان کشور سر به نیست می شد و هرگز پایش به ایران و خاک آبا و اجدادی اش نمی رسید.

لب زد:

-هر کاری می کنید سریع تر...

-باید با مأمورمون حرف بزنیم. اول باید دختره رو به جایی که می خواهیم منتقل کنیم و بعدش خیلی بی سروصدا از سر راه برداشته بشه.

با لحنی محکم گفت:

-نباید هیچ ردی پشت سرمون بمونه. اگه محمد از پیدا شدن خواهرش بویی ببره ورق برمیگرده. همه چی رو از دست می دیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد لبخندی مودیانه بر لب نشاند:

-کارو به من بسپرید. ظاهرا دختره اعتماد کرده .
نگران نباشید . همه چی حله.

مهرانگیز نفسی عمیق کشید:
-امیدوارم...

#پارت_هشتاد_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

تا دو روز بعد از فرهان خبری نبود و به تماس هایم
پاسخ نمی داد.

نمی دانستم چه اتفاقی برایش افتاده و تازه آن جا بود
که فهمیدم من هنوز از او و زندگی اش خیلی چیزها
نمی دانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

کلافه و بی قرار به کافه می رفتم و لحظه ای چشم از
در بر نمی داشتم و هر آن منتظر بودم فرهان مثل
همان روز اول از در کافه داخل شود.

چه قدر عجیب بود که به شدت دل تنگش بودم و مدام
در فکر و خیال او روزم را شب می کردم.

اما دو روز سخت را گذراندم و فرهان نیامد.

مدام خودم را سرزنش می کردم که چرا از محل
زندگی اش هیچ اطلاعی ندارم.

کم کم بابا ندیم هم نگران او می شد که صبح روز سوم
سر و کله اش پیدا شد.

ظاهرش مثل همیشه خندان و سرخوش بود اما حسم
می گفت این فرهان، فرهان گذشته نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی زیر چشمانش گود افتاده بود که نشان از بی خوابی داشت .

دلخور از او و اطلاع ندادنش بی توجه به او از کافه بیرون زدم و به پشت ساختمان رفتم.

آن جا کمی با فاصله به دریا راه داشت و من در مواقعی که دلم می خواست تنها باشم به آن جا پناه می بردم.

به ساحل نزدیک شدم و نگاه به دریا دوختم.

به دقیقه نکشید به دنبالم آمد.

رو به دریا ایستاده بودم.

در دل خوشحال بودم که سالم است اما از طرفی به شدت دلخور بودم که دو روز تمام مرا در نگرانی رها کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_هشتاد_نه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

نزدیکم شد و کنارم ایستاد:

-حالم خوش نبود دنیز. باید یه موردی رو برای خودم
حل و فصل می کردم. معذرت می خوام.

نگاهم را به طرفش چرخاندم و با عصبانیت فریاد
زدم:

-دنیز هم که هیچ... تو واقعا چی راجع به من فکر
کردی... ها؟ من احمقم؟

این واکنش حتی برای خودم هم تعجب برانگیز بود چه
برسد به او.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تازه می فهمیدم تمام این دو روز چه قدر نگرانم
بودم.

نگاه میشی اش را به چشمانم دوخت.

چرا این نگاه آن قدر پریشان بود و دو دو می زد؟

توی چشمانش یک چیزی داشت.

اما نمی توانستم آن را بخوانم.

فاصله را کم کرد و با آرام ترین لحن ممکن گفت:

-معذرت می خوام چشم آبی.

مشتی به سینه اش کوبیدم:

-خیلی بی شعوری. همین؟ معذرت می خوام؟

بلند خندید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می تونی هر چی دلت می خواد بهم بگی. توی این
مورد واقعا حق با توئه اما من یه اخلاق خیلی بدی
دارم و اونم اینکه که توی این جور مواقع تنهایی رو به
هر چیزی ترجیح میدم.

-که تنهایی رو ترجیح می دی آره؟

اوهمی کرد و سرش را تکان داد.

-پس بهتره بری توی همون جایی که تنهایی رو
ترجیح دادی!

متحیر نگاهم کرد:
-تو که جدی نیستی؟

-اتفاقا خیلی هم جدی ام.

-خب بذار یه جوره دیگه امتحان کنم. بوسه ی
عذرخواهی چطوره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پر از رنجش نگاهش کردم:

-حق نداری بهم دست بزنی.

اما او غافلگیرانه دست دور کمرم انداخت و مرا به خود چسباند و با لحنی عذرخواهانه گفت:

-اون شب... اصلا میشه ازش بگذریم حرفشتم به هم می ریزه. قول می دم چشم. آبی ... قول می دم دیگه تکرارش نکنم.

گرمای آغوشش کمی آرام کرده بود:

-می تونستی یه تماس ساده بگیری و فقط بگی خوبی... همین!

-معذرت می خوام اما حالم اصلا خوب نبود. نشد... نتونستم. اینم بذار به وای همون اخلاق بدی که گفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و مرا به خود چسباند و از میان موهایم دمی عمیق
گرفت.

#پارت_هشتاد_نه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

هر چه بیشتر او را به خود می فشرد حالش بدتر می
شد.

دنیز به نرمی از آغوشش بیرون رفت و دوباره کنار
ساحل ایستاد.

نگاه به دنیز دوخته بود اما از درون متلاشی بود.

درگیر و پریشان.

باور نمی کرد کارش به این جا برسد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قرار بود مدتی حواسش همه جوره به دخترک باشد و
اعتماد او را جلب کند و بعد پولش را بگیرد و برود
پی کار خودش.

اما حالا گیر افتاده بود.
بین رفتن و ماندن.

بین آن پول کلان و دنیز گیر افتاده بود.

صدای مرد توی سرش پیچید:

«تو فقط دختره رو جایی که بهت می گیم بهمون
تحویل بده و پولتو بگیر و برو»

دنیز به طرفش چرخید و به او لبخند زد.

دلش آشوب شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست خودش نبود فکرش درگیر دنیز بود و نمی دانست آن ها چه کسانی هستند و دخترک را برای چه می خواهند.

از طرفی دریافت پولش منوط بود به تحویل دادن به موقع دنیز.

دو روز تمام فکر کرده بود و به یک نتیجه رسیده بود دنیز را می برد اما اگر احساس خطر می کرد او را تحویل نمی داد.

این عهده بود که در این دو روز با خود بسته بود.

#پارت_نود_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

با صدای دنیز به خود آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فرهان خوبی؟

دخترک نزدیکش شده بود.

این آبی ها بیچاره اش کرده بودند و کار را برای او سخت.

وقتی دو روز پیش نتوانسته بود تصمیم قاطع بگیرد فهمیده بود که دلش را باخته است وگرنه اگر فرهان گذشته بود شاید آن قدر تردید نمی کرد.

پولش را می گرفت و بعد خیلی راحت تر از آب خوردن از آن جا می رفت.

لب زد:

-خوبم!

دنیز به عادت همیشه چینی به بینی اش داد و با شیطنت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فرهان داری مشکوک می زنی!

دست مرد جوان دور شانه ی او حلقه شد.

دنیز سر به شانه اش چسباند.

-دو روز پیش چه اتفاقی برات افتاده فرهان؟

فرهان سرش را چرخاند و به چشمان او دوخت:

-الان داری نامحسوس از زیر زبونم حرف می کشی؟

-آخه فرهان گذشته یه شکل دیگه بود.

بی اختیار خندید. این دختر همیشه حال بدش را خوب می کرد.

- چه شکلی مثلاً؟

-من اون فرهانو می شناختم اما اینی که الان هستی یه جورایی برام غریبه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در دل فریاد زد:
-تو اون فرهانم نمی شناختی دختر.

اما برخلاف آن چه در دل می گذراند گفت:
-یه مسئله ای بود که حلش کردم . راستی...

بی اراده انگشتانش درهم مشت شد اما باید حرف
میزد. نگاه دنیز منتظر بود.

-چند روزی می خوام برم سفر...

چشمان دنیز ریز شد. دوری از فرهان برایش سخت
شده بود. مگر نه این که این دو روز حس خفگی
داشت. فرهان که بود انگار دنیا بهشت بود.

فرهان مکث کرد و من من کنان گفت:
-با من میایی؟

#پارت_نودویک_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

چشمانم درشت شد .

می خواست مرا با خود همراه کند؟

در این دو روز به او فکر کرده بودم زیاد و تقریباً
پیوسته.

فرهان اولین پسری بود که این طور روی من تاثیر
گذاشته بود.

من همکلاسی های زیادی داشتم که پسر بودند اما هیچ
وقت به هیچ کدام این چنین نزدیک نشده بودم.

احساسم به آن ها سطحی بود و حالا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرهان حتی با رفتارهایش بابا ندیم را هم تحت تاثیر گذاشته بود.

لبخند زدم:
-این الان پیشنهاد؟

چشمکی زد و دلم را برد:
-این الان یه درخواست!

لب گزیدم:
-سفر به کجا؟

-بذار سورپرایز باشه چشم آبی.

متفکرانه نگاهش می کردم.

-بابا...

-تو بخوای من راضیش می کنم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

لب زدم:
می خوام. کنار تو بودن رو دوست دارم.
چشمانش برقی زد و با نوک انگشتانش چانه ام را
گرفت:

-قول می دم بهت خوش بگذره .
دوباره سر بر شانه اش گذاشتم :
-کنار تو همه چی عالیه.
به طرف چرخید و لب هایش را به گونه ام چسباند.

#پارت_نودودو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

چمدان کوچکی را که مهیا کرده بودم مقابل پاهای
فرهان گذاشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بریم.

لبخند زد و پیچ پیچ کرد:
-واسه یه هفته ببین چه چمدونی بسته!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-همینی که هست فرهان خان.

بابا که پشت سرم ایستاده بود دست روی کمرم کشید و
رو به فرهان گفت:

-مواظب دخترم باش فرهان جان.

فرهان سری تکان داد و چشمی گفت.

بابارا دوباره بغل زد و قبل از آن که احساساتی شوم
از خانه خارج شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب این اولین سفر و تجربه من به دور از بابا بود.

فرهان قول داده بود حسابی خوش بگذرد و من از آن جا که روی قول او حساب می کردم بار سفر بسته بودم.

بابا را به خاله فریحا سپرده بودم و قرار بود در نبودم به او سر بزنم و می دانستم برخلاف گذشته اینبار بابا با طیب خاطر او را پذیرا خواهد بود.

به محض سوار شدن به اتومبیل نیشم باز شد و پرهیجان گفتم:

-بزن بریم فرهان خان.

اتومبیل که به راه افتاد دوباره برای چندمین بار از او پرسیدم:

-آخرشم نگفتی کجا می ریم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

و او هم مثل همیشه با خونسردی گفت:
-دختر جون عجله نکن.

#پارت_نودوسه_حفاظت_عاشقانه

مسیری که فرهان انتخاب کرده بود مسیر ساحلی بود
و می توانستیم گاهی برای استراحت کنار ساحل
بایستیم.

هنوز هم نمی دانستم به کجا خواهیم رفت و فرهان با
بدجنسی تمام آن را از من مخفی کرده بود.

تمام طول راه هیجان داشتم که بدانم به کجا خواهیم
رفت.

اما وقتی مقابل یک کلبه جنگلی رو به دریای فوق
العاده زیبا اتومبیلش را نگه داشت لبخند بر لبانم سبز
شد.

https://t.me/darkfiaste_romanhi

@darkfiast_romannn

ذوق زده از اتومبیل بیرون پریدم و همانطور که به
اطراف نگاه می کردم گفتم:

-وایی این جا چه قدر خوشگله.

دست در جیب شلوارش فرو برده نگاهم می کرد.

با هیجان به سمت کلبه رفتم که با تنه های محکم و
تتومند چوبی ساخته شده و دو طبقه بود.

-فرهان بیا دیگه !

با قدم های بلند خود را به من رساند و گفت:

-یه کم تحمل چیز خوبیه چشم آبی.

-وای عالیه این جا.

همان طور که داشت با کلید توی دستش در کلبه را
باز می کرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوشحالم که خوست اومه .

-خوشم اومه ؟ عاليه عالی.

لبخند زد و جلوتر از من وارد کلبه شد.

به محض ورود بوی خاص چوب را حس کردم و
دمی عمیق کشیدم.

-چه حس خوبی!

عجیب بود با دیدن آن کلبه حس می کردم سورپرایز
بزرگی برایم خواهد داشت.

#پارت_نودوچهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نگاهی به دوروبر انداخت و گفت:

-من می رم وسایلو بیارم تو یه سر بزن بالا.

باشه ای گفتم و همانطور که او بیرون می رفت من
پله های چوبی را بالا رفتم.

با رسیدن به طبقه ی بالا بی اختیار لب گزیدم.

یک تخت و تشک بزرگ دو نفره وسط اتاق قرار
داشت که روکش زیبایی داشت.

سقف کوتاه و شیروانی اتاق هم حسابی دلبری می
کرد .

یک پنجره کوچک داشت که از آن جا میشد دریا را
دید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

آشپزخانه و حمام هم طبقه پایین قرار داشتند.

صدای فرهان باعث شد از همان بالا بلند جواب دهم:

-فرهان این جا خیلی خوشگله.

-اکی بیا پایین یه چیزی بخوریم.

پله ها را پایین رفتم .

فرهان پشت کانتیر چوبی ایستاده بود و داشت کیسه های خریدش را که در طی مسیر تهیه کرده بود خالی می کرد.

به کمکش شتافتم و با هم یک املت سبزیجات آماده کردیم.

غذایمان را بیرون کلبه خوردیم و آن قدر خسته بودیم که برای خواب وارد خانه شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_نودوینج_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

تا شام زمان زیادی بود و چون صبح زود بیدار شده
بودیم دلمان می خواست کمی استراحت کنیم.

فرهان همان جا در طبقه پایین روی کاناپه خوابید و
من به طبقه بالا رفتم.

از این که رعایت کرده بود خیلی خوشم آمد اما
همزمان به این فکر کردم شب چطور می توانم در آن
طبقه به تنهایی بخوابم؟

خودم را روی تشک تخت رها کردم و همان طور که
پلک هایم بسته می شد زمزمه کردم:

-شب بهش فکر می کنم.

[https://t.me/darkfiaste romannn](https://t.me/darkfiaste_romannn)

@darkfiast_romannn

و بی اراده خواب مرا دربرگرفت .

شب به ساحل رفتیم و ماهی کباب خوردیم.

فرهان آتشی برافروخته بود .
کنار هم نشسته بودیم و به آتش فروزان مقابلمان چشم
دوخته بودیم.

نمی دانم چرا اما برخلاف ظاهرش حس می کردم در
درونش غوغایی برپاست.

مثل کسی که می خواست حرفی بزند و نمی توانست.
یک جور تردید.

گاهی سرخوشانه می خندید و حال و هوای خوبی
داشت اما گاهی در خود فرو می رفت و به جایی
خیره می شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کاملاً معلوم بود ذهنش درگیر یک چیزی است که
نمی خواست بگوید.

چرا نمی توانستم بفهمم چه چیزی در درونش او را
این چنین درگیر ساخته است.

-فرهان؟

خیره به آتش جواب داد:
-هوم!

-چیزی شده؟

نگاه از آتش گرفت و به چشمان من دوخت:
-نه...

-اما من می گم تو یه چیزیت هست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گنگ نگاهم کرد و به یکباره دست به پشت گردنش کشید:

-گردنم گرفته!

خیره خیره نگاهش می کردم:
-مال خوابیدن رو کاناپه ست.

-او هوم.

-اما این مشکل، مشکل تو نیست.

-چی؟

باز گیج و مات نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-تو داری چیزی رو از من پنهان می کنی؟

-نه دختر خانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_نودوشش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

مشکوک نگاهش کردم . سرش را تکان داد :

-اگه خسته ای بریم بخوابیم. از فردا رسماً سفرمون تازه شروع میشه. بهتره امشب یه کم زودتر بخوابیم.

از جا بلند شدیم و پس از خاموش کردن آتش به سمت کلبه راه افتادیم .

به محض ورود به کلبه حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت و گفت:

-من یه دوش می گیرم و می خوابم تو هم برو بالا بخواب.

باشه ای گفتم و تندى پله ها را بالا رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با ان که دلم می خواست دوش بگیرم اما فکر رفتار
عجیب و غریب فرهان بی حوصله ام کرده بود.

لب تخت نشستم و به فرهان فکر کردم. به اویی که هر
لحظه به یک حال بود.

و با فرهانی که می شناختم فرق کرده بود.

امروز چند باری غافلگیرش کرده بودم آن هم درست
وقتی که به نقطه ای خیره شده بود.

انگار داشت دو دوتا چهارتا می کرد.

نمیدانم که چطور خوابم برد اما نیمه شب چشم باز
کردم.

تشنه ام شده بود.

از جا برخاستم و از پله ها پایین رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم به سمت کانایه رفت.

عجیب بود فرهان توی جایش نبود.

به سمت پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم.

#پارت_نودوهفت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

داشت راه می رفت و تلفنی صحبت می کرد.

به سمت در رفتم و آرام لای آن را گشودم.

عجیب بود، این وقت شب با چه کسی می توانست حرف بزند؟

-مامان جان من هر موقع بخوام برم قبلش خبر می دم
چون ممکنه یه مدت دسترسی به تلفن نداشته باشم می
دونی که قاچاقی رد می شیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

کجا می خواست برود؟

-بستگی داره مادر من . اول باید پولمو بگیرم. بعدش
یه فرصت کم دارم واسه جمع و جور کردن. قبلشم
باید یه کاری انجام بدم.

نمی توانستم بین جملاتش ارتباطی ایجاد کنم.

پولش را می گرفت و می رفت؟
پس آن چه بین ما داشت رخ می داد چه معنایی
داشت؟

می خواست برود و داشت مرا وابسته خود می کرد؟

گلویم از فشاری حرصی درد گرفته بود.
و حالا می توانستم بین آن نگاه های خیره و متفکر و
سکوت ها ارتباط برقرار کنم .

او مرا به این مسافرت آورده بود تا خداحافظی کند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ناباورانه دست به گلویم کشیدم.

در را کامل باز کردم و بیرون رفتم.

متوجه حضورم شد و در گوشی با صدایی خفه گفت:

-مامان فردا بهت زنگ می زنم الان باید برم.

تماس را که قطع کرد گامی به طرفم برداشت.

لب هایم تکان خورد و نالیدم:

-داری می ری؟

چشمانش درشت شد.

چطور می توانست آن قدر بی رحم باشد.

-تو... تو .. می خوای با من چی کار کنی؟

هولزده نزدیکم شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-دنیز اشتباه متوجه شدی.

پوزخند زدم:

-همه ی برنامه هاتو چیدی فرهان. پولی که نمی دونم
بابت چیه می گیری و می ری.

نه ... نه!

-واسه همینه تو فکری... واسه این که مدام تو
فکری...

-دنیز!

لبم کج شد و غریدم:

-منو کشوندی این جا. لابد ازم سواستفاده هم می
کردی و بعد بی این که اتفاقی افتاده باشه راتو می
کشیدی و می رفتی.... نه؟... خب ساده تر از دنیزم
داریم؟ وای فرهان تو با من چی کار کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستی‌آچه سعی کرد دستم را بگیرد اما با جیغی که زدم
ناخواستہ عقب کشید.
-به من دست نزن. تو... یه... یه عوضی به تمام
معنایی...

پنجه به موهایش کشید اما این بار با صدایی بلند گفت:
-قرار نبود این جور بشه... قرار نبود!

#پارت_نود_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

حالم بد بود.
نمی توانستم باور کنم.

می خواست برود و آن وقت تا کجا قرار بود مرا
درگیر خودش کند؟

با حالی غریب نگاهش کردم.
نگاه دزدید.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

به داخل رفتم .
به دنبالم آمد.

-دنیز می خواستم بهت بگم.

دیوانه وار به طرفش چرخیدم:
-دقیقا چی رو؟

و فاصله بین مان را کم کردم:
-دقیقا کی فرهان... کی می خواستی بهم بگی که قراره
ترکم کنی؟

چشمانش مستأصل بود.

چرا من احمق نتوانسته بودم ان چه نیاز بود را از نی
نی چشمانش بخوانم.

سر تکان داد:

-بین دنیز آوردمت این جانه به قصد سو استفاده نه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لب گزیدم:
-دیگه باور ندارم. می خوام برم ... همین حالا.
نگاهش سرد شد.

به سمت پله ها دویدم اما صدایش مرا در جایم خشک کرد:

-تو هیچ جانی ری دنیز.

#پارت_نود_نه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

ناباورانه به طرفش برگشتم .

کافی بود . تا همین جا حماقتم کافی بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تاکید کرد:
-تو هیچ جانی ری دنیز.

به طرفش حمله ور شدم و محکم تخت سینه اش
گوییدم:

-تو کی هستی؟ تو کی هستی که با من این طوری
حرف می زنی؟

مچ دستانم را محکم گرفت و با یک حرکت به پشتم
چرخاند و مرا اسیر خود کرد.

به نفس نفس افتاده بودم.

کنار گوشم زمزمه کرد:
-الانم مثل یه دختر خوب برو بالا و بخواب.

هرم گرم نفسش را کنار گوشم حس می کردم و ظاهرا
در آن حالت چاره ای جز فرمانبرداری نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم را تکان دادم و او آرام رهايم کرد:
-برو بالا.

نگاهش نکردم.

به سمت پله ها دویدم و بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و خود را روی تخت رها کردم اما
صدای قفل شدن در مرا از جا پراند.

داشت چه می کرد ؟

زندانی ام کرده بود؟

به سمت در رفتم و همزمان با کوبیدن مشت هایم به
در فریاد زدم:

-باز کن این درو . فرهان تو نمی تونی زندونیم کنی!
تو نمی تونی منو به زور این جا نگه دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما انگار گوش شنوایی وجود نداشت.

به سمت پنجره کوچک رفتم و به بیرون نگاه دوختم

در آن نقطه و در آن ساعات کسی یافت نمیشد.

#پارت_صد_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

هنوز هم باور نمی کردم اسیر فرهان شده باشم.

اصلا چرا باید چنین کاری با من می کرد ؟

او که قرار بود برود پس نگه داشتتم آن هم با آن
وضع باید دلیل دیگری می داشت.

دلهره به جانم افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من چه قدر فرهان را می شناختم؟

او یک روز آمده بود و جوری خود را بین ما جا کرده بود که هیچ وقت به این که کیست فکر نکرده بودم.

انگار لامپ های درون مغزم یکی یکی داشت روشن می شد.

باز به سمت در هجوم بردم و مشت های بی امانم را بر آن کوبیدم.

-فرهان بیا این درو باز کن. فرهاااان...

درست لحظه ای که حس می کردم صدایم از شدت فریاد می گیرد در را باز کرد و پا به اتاق گذاشت.

از حس خوبی که به او داشتم چیزی در درونم نمانده بود.

متنفر فریاد زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تو کی هستی؟

پوزخند زد:

-فکر نمی کنی یه کم واسه پرسیدن این چیزا دیر شده
باشه چشم آبی؟

حالم داشت به هم می خورد.

خودم با پای خودم در دامش افتاده بودم.

چرا چشمانم کور شده بود؟

-چی می خواهی از من؟

شانه بالا انداخت:

-هیچی!

با تمام حرص پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پس چرا ولم نمی کنی برم؟

#پارت_صد_یک_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-بهتره راحت بخوابی. فردا با هم حرف می زنیم.

به طرفش حمله کردم.
موهایم در اثر نقلا باز شده و روی صورتم ریخته بود
.

-من نمی خوام این جا بمونم. حالا که بین ما چیزی
نیست. حالا که تو داری می ری موندن من کنارت
معنایی نداره. بذار برم فرهان. منو بیشتر از این از
خودت متتفر نکن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بازوهایم را گرفت و به سمت تخت برد و با ضربه ای
روی تخت رها کرد و غریب:

-بهتره آروم بگیری دنیز وگرنه مجبورم دست و
پاهاتو ببندم.

با دهان باز نگاهش کردم.

فاصله زمانی بین چندساعت پیش تا الان چه قدر بود؟

چطور می توانست در کمترین فاصله ی زمانی اینقدر
تغییر کند؟

از جستم و به سمت در اتاق دویدم.
اما او با قدرت مرا اسیر دستانش کرد و میان بازوان
قوی اش نگه داشت.

-آروم بگیر دختر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بازویش مقابل چانه ام بود بی معطلی دندان هایم را در
گوشتش فرو بردم.
فریاد و آخش به هوا رفت و برای لحظه ای رهایم
کرد.

از فرصت استفاده کرده از اتاق بیرون زدم و پله ها
را پایین دویدم.

باید فرار می کردم.

#پارت_صد_دو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

به سمت در دویدم تا از کلبه خارج شوم .
وحشتزده دستم را روی دستگیره بالا و پایین می
کردم.

لعنتی قفل بود و باز نمی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به یکباره جسم سنگینش را پشت سرم حس کردم:

-دنیز این دیوونه بازی رو تموم کن.

به طرفش چرخیدم.

تمامش می کردم؟

تا نمی فهمیدم هدفش از آوردن من به آن جا چیست
هیچ چیز تمام نمی شد.

لب های خشک شده ام تکان خوردند :

-من واسه چی این جام.

سکوتش آزار دهنده بود اما بالاخره لب زد:
-می فهمی.

چرا نشناخته بودمش؟

-تو منو دزدیدی... آره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی جواب نگاهم کرد.

قلبم فرو ریخت.

-اون پول در قبال منه... آره؟

باز هم نگاهم کرد.

-چطور تونستی گولم بزنی؟!

پنجه به موهایش کشید.

به طرفم آمد:

-قرار نیست بهت صدمه بزنی.

پوزخند زدم:

-تو یه کثافتی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دیگر نفهمیدم چه شد . مشتی بود که بر سر و رویش
می باریدم.

اجازه داد کمی خود را تخلیه کنم اما دست آخر بایک
حرکت مرا از جا کند و روی شانه اش انداخت و به
سمت پله ها برد.

جیغ و فریادم به جایی راه نداشت.

باکف دست به پشتم ضربه ای زد و گفت:
-کافیه. کافیه.

#پارت_صد_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با صدای در چشمان ملتهب و متورم را به سختی از
هم گشودم.

فرهان بود.
به طرفم آمد و سینی توی دستش را کنارم روی میز
گذاشت.

واقعا چه فکری می کرد؟
اشتهایی برای خوردن نداشتم.

تمام شب گذشته را جیغ و داد کرده و تقلا کرده بودم
اما او کار خودش را کرده بود.

مرا که دست و پایم بسته بود با یک حرکت بلند کرد
و در جایم نشان داد.

خیره نگاهش می کردم که گفت:
-اون جوری نگاه نکن چشم آبی. خودت باعث شدی
دست و پاتو ببندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متنفر نگاهش کردم.

چسب روی دهانم را کند و من آن وقت بود که توانستم
با الفاظ نفرتم را نشانش دهم.

-تو یه آشغالی فرهان. ... می فهمی یه آشغال.

لبخند تلخی زد:

-لازم نیست تکرار کنی خودم می دونم.

و همزمان بندهای دست و پایم را باز کرد.

بدنم خشک شده بود. و رد طناب ها روی دست و پایم
باقی مانده بود.

هرگز او را نمی بخشیدم.

میچ دستم را ماساژ دادم و خواستم از جا بلند شوم.

دست روی شانه ام گذاشت:
-کجا؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

پر حرص تو پیدم:
-نمی تونی نگهم داری. می خوام برم.

عقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
-بشین سر جات!

سری تکان دادم و تنها چیزی که به ذهنم رسید را بر
زبان راندم:

-می خوام برم دستشویی.

مکثی کرد و سپس آرام عقب کشید.

از پله ها پایین آمدم اما ذهنم درگیر آن بود که چطور
فرار کنم.

باید راهی می یافتم.
باید آرامش خودم را حفظ می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا پشت در دستشویی همراهیم کرد .

#پارت_صدوچهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

داخل دستشویی آبی به صورتم زدم و نگاهی به
صورت متورمم انداختم.

در اثر گریه حسابی چشمانم سرخ و رگه دار شده بود.

تقه ای به در خورد و صدایش آمد:
-چی کار می کنی دنیز؟

جیغ زدم:
-دست از سرم بردار.

هنوز نمی دانستم برای چه مرا به آن جا آورده است؟
یک فکر تمام مدت ذهنم را آشفته می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قاچاقچی انسان.
نکند فرهان جزو چنین افرادی بود.

دیشب هر چه میان داد و بیدادم پرسیده بودم جواب
نداده بود و این مرا می ترساند.

باید فرار می کردم وگرنه معلوم نبود چه بلایی بر
سرم می آمد.

بالاخره از دستشویی بیرون زدم

بی توجه به او که نگاهم می کرد که به سمت کاناپه
رفتم و نشستم.

آمد و رو به رویم نشست.

با صدای گرفته ام گفتم:
-بهم بگو چه بلایی می خورای سرم بیاری. اینا کی
هستن که می خورای؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرش را تکان داد:
-منم نمیدونم دنیز. فقط می دونم که بهت صدمه نمی
زنم.

-چطور مطمئنی وقتی نمی دونی کی هستن؟

انگشتانش را درهم گره کرد و با ملایمت جواب داد:

- نمی دونم جسم می گه.

پوزخند زد و او نگاه از من گرفت، بی اختیار
پرسیدم:

-یه آدم چطور می تونه انقدر راحت دروغ بگه... اون
حرفا ... اون رفتارای...

میان کلامم پرید:
-دروغ نبودن. واسه کار او مدم اما درگیرت شدم.

#پارت_صدوپنج_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کی_حرام

ناباورانه از جا بلند شدم و فریاد کشیدم:

-درگیرم شدی و می خوامی منو بسپری دست آدمهایی
که نمی شناسی. هه... واقعا نمی دونم این همه محبت
و عشقت رو هضم کنم.

مستأصل از جا برخاست:

-دنیز من باید برم... سال هاست برای رسیدن به این
روز تلاش کردم. از خانواده ام گذشتم تا بتونم به این
آرزو برسم. باید برم دنیز.

مثل سنگ نگاهش کردم.

-چرا باید بابت من چنین پول کلانی بهت بدن؟

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-نمی دونم... نمی دونم... خیلی تلاش کردم بفهمم کی
هستن اما نشد.

با پاهایی که سست شده بودند روی کانایه نشستم .

آخر چه کسی بابت من چنین هزینه ای می کرد؟

-کی می خوای منو تحویلشون بدی؟

سرش را پایین انداخت:

-قرارمون آخر این سفر بود. اما دیشب وقتی همه چی
رو فهمیدی بهشون زنگ زدم. تو راهن.

بغضم گرفت.

عاشقش شده بودم. اما از من گذشته بود.

حتی برایش مهم نبود چه بلایی بر سرم خواهد آمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متاسف نگاهش کردم و فرهان تنها توانست نگاه از
من بگیرد.

ظاهرا زمان فرار محدود بود.

نمی دانستم می توانم راهی بیابم یانه.

#پارت_صدوشش_حفاظت_عشقانه
#کپی_حرام

از طرفی کنجکاو بودم که بدانم چه کسانی پشت این
ماجرای هستند.

این جور که معلوم بود فرهان هم یک وسیله بود.

خواست چیزی بگوید اما تنها دهانش باز و بسته شد.
انگار پشیمان شده بود.

از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پلک بستم و سر بر دیواره کانایه گذاشتم و ان قدر به گوشه ای خیره شدم که نفهمیدم چطور خوابم برد.

تمام دیشب بیدار مانده بودم اما حالا چشمانم یاری نمی کرد و دلم خوابی عمیق می خواست.

با صدای اتومبیلی که بیرون از کلبه ایستاد چشم باز کردم.

اما همزمان نگاهم روی فرهانی نشست که مقابلم نشسته بود و نگاهم می کرد.

یعنی تمام مدت که خواب بودم داشته مرا می نگریسته؟

صاف توی جایم نشستم.

بدنم می لرزید . فرهان نگاهی به در انداخت و لب زد:
-دنیز منو ببخش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم بستم و منتفر گریدم:
به خاطر موقعیتی که منو توش قرار دادی ازت نمی
گذرم فرهان. هیچ وقت.

اما قبل از ان که چیزی بگوید در با صدا باز شد و
مرد بلند قامتی به همراه دو مرد دیگر وارد کلبه شدند.

#پارت_صدوهفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

بی اختیار در جایم ایستادم.

فرهان هم ایستاد. مرد جلو آمد.

مقابلم ایستاد و لبخند نرمی بر لب هایش نشست.

بدنم از درون می لرزید اما تمام تلاشم را می کردم تا
کسی از حال بدم چیزی نفهمد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابا ندیم همیشه قوی بودن را به من آموخته بودم.

شاید باید با آن ها فعلا کنار می آمدم تا در فرصتی مناسب می توانستم بگریزم.
ذهنم تمام مدت در حال فعالیت بود.
آن چه پیدا بود من فعلا باید از در آرامش و مدارا با آن ها در می آمدم.

لب زدم و به ترکی پرسیدم:
-سبز کیم سینیز؟ (شما کی هستید؟)

مرد قدمی نزدیک تر شد و در کمال تعجب من به فارسی جواب داد:

-نگران نباش دختر خانم جای بدی قرار نیست بری.

این بار فارسی پرسیدم:
- چرا نمیگید کی هستید؟ برای چی دنبال منید؟

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

مرد همان طور که به یکی از مردها اشاره می کرد:

-به زودی متوجه میشی!

آن مرد کیف توی دستش را که حالا مطمئن بودم
محتوایش پول بود به دست فرهان داد و مرد قد بلند
گفت:

-کار تو تموم شد. می تونی بری . اینم چیزی که قولش
رو بهت داده بودیم.

فرهان کیف را گرفت و درش را باز کرد. حجم
زیادی پول بود.

در کیف را بست و بی آن که نگاهم کند به سمت در
رفت.
طاقت نیاورم و فریاد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به مادرت بگو از چه راهی این پولو به دست آوردی!

در جایش ایستاد اما برنگشت تا نگاهم کند .

یکی از مردها پشت سرش رفت اما قبل از ان که فرهان در را باز کند و بیرون برود غافلگیرانه با ته اسلحه اش به پشت گردن او ضربه ای وارد کرد.

افتادن فرهان و جیغ من با هم یکی شد .

#پارت_صد_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

جسم بی هوش فرهان توسط مردها تا پشت مبل ها کشیده شد.

بدنم قفل کرده بود و تمام مدت با چشمانی وق زده به آن ها می نگریستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مرد قد بلند لبخند زشتی بر لب نشانده و گفت:
-به نظرت این پول حقش بود؟

سپس سرش را به طرفین تکان داد:
-نچ.... نچ... تازه نمی دونه که قراره توان این
کارشو بد پس بده.

لب هایم لرزید و به سختی و جان کندن گفتم:

-می خواهید با ما چی کار کنید؟

همان طور که خود را روی کاناپه پشت سرش رها
می کرد دست توی جیبش برد و پاکت سیگارش را
بیرون آورد و خیره به من بالحنی پر تمسخر پرسید:

-اذیتت که نمی کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متنفر نگاهش کردم و او با همان لبخند چندش آوری
افزود:

-بهتره بشینی.

پاهایم سست و بی رمق بودند و جان ایستادن و
مقاومت کردن نداشتند.
آرام نشستم.
نگاهم بی اختیار به سمت پاهای فرهان کشیده شد که
از پشت مبل ها بیرون زده بود.

کاش می توانستم ببینم در چه وضعیتی ست اما در
معرض دید نبود.

#پارت_صد_نه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درست بود که قرار گرفتن در چنین وضعیتی را از
صدقه سر او داشتم اما تنها کسی که می توانست کمک
کند خود او بود.

مرد همان طور که سیگارش را روشن می کرد پا
روی پا انداخت و گفت:

-نقشه جدید رو بیشتر دوست دارم.

نگاهم به او و یک های عمیقی که بر پیکره ی
سیگارش می زد قفل مانده بود.

خیلی راحت گفت:

-همون طور که از مون خواستن تو رو سر به نیست
می کنیم و شواهد رو بر علیه این شازده می چینیم. اون
وقت زمانی که بهوش بیاد پلیس رو بالای سر خودش
می بینه و تا بیاد ثابت کنه سال ها توی زندون ترکیه
می پوسه.

و با یادآوری افکارش، بلند و گریه خندید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دانستم چه کار کنم همزمان مغزم کار می کرد و
نقشه فرار می چیدم .

کسی هشدار می داد باید زمان را کش بیاورم تا در
این فاصله فرهان هوشیار شود.

تنها با کمک او می توانستم از این جانبات پیدا کنم.

صدای مرد بلند شد:

-دست و پا شو با طناب ببندید! زود...

دو مرد قوی هیکل به سرعت نزدیکم شدند اما با
صدای فریاد من هر دو سر جا ایستادند:

-صبر کنید!

مخاطبم مرد دستور دهنده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اشاره ی دست او، آن دو مرد با فاصله از من در
جایشان ایستادند.

نگاهم روی هرسه و همزمان پاهای بی حرکت فرهان
دو دو میزد.

#پارت_صد_ده_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

صدایم می لرزید اما کسی از درونم فریاد میزد الان
وقت ضعف نیست.

-می تونم بهتون یه پیشنهاد بدم!

مرد پوزخندی زد:

-اوه خانم کوچولو ... می شنوم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین که توانسته بودم توجهش را جلب کنم خودش خیلی بود.

-کشتن من براتون پول نمیشه اما زنده بودنم می تونه ...

مرد چشمانش را ریز کرد.

حس کردم پای فرهان تکان ریزی خورد.

باید هوشیارش می کردم.

باید حواس هر سه را به خود جلب می کردم.

می دانستم بیهوشی که در اثر ضربه اتفاق افتاده بود زمان زیادی طول نمی کشید.

این قسمت برمی گشت به شانس من و فرهان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این یک ریسک بزرگ و وحشتناک بود و اگر جواب
نمی داد مرا در معرض خطر بزرگی قرار می داد اما
با این حال در دل خدا را صدا زدم.

و می دانستم کمک خواهد کرد.

با اعتماد به نفس چشم به او دوختم و گفتم:

-پدرم می تونه دو برابر پولی که گرفتید پرداخت کنه.

مرد خیره خیره نگاهم می کرد و درست زمانی که
حس کردم چه قدر توانسته ام تاثیر گذار باشم شلیک
خنده اش مرا از جا پراند.

#پارت_صد_یازده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

ازجایش برخاست و مقابلم ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی اختیار من هم در جایم ایستادم.
نگاهش توی صورتم چرخید.

خاص و هوسناک.

ترسیده عقب کشیدم اما پشتم خالی بود، روی مبل رها
شدم.

روی صورتم خم شد.

-فکر بدی نیست. معامله می کنیم اما نه اون جور که
تو می خواهی!

و دست انداخت و مرا از جا کند.
نگاه دو مرد دیگر هم مثل گرگی درنده شده بود.

بی نفس جیغ زدم:
-ولم کن کثافت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست به یقه ام برد و ان را با یک حرکت پاره کرد.

نفس در سینه ام قطع شده بود که صدایی زمان را نگه داشت.

صدایی که فکر نمی‌کردم دوباره به نظرم روح نواز آید.

-دختره رو ولش کن وگرنه یه لحظه ام امونت نمیدم.
فرهان بود.

در آن گیسو دار معلوم نیست کی از جایش بلند شده بود که یکی از مردها را از پشت مورد اصابت قرار داده بود و حالا با اسلحه اش مرد مهاجم را نشانه رفته بود.

دست مرد شل شد و مرا رها کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

فرهان فریاد زد:
-دنیز زود بیا این جا.
و سرش را تکان داد.

انگار هنوز سرگیجه داشت.

نمی دانم انگار خدا قدرت عجیبی به من داده بود که به
سمتش پرواز کردم.

نگاه فرهان به دو مرد مقابلش دوخته شده بود اما
مخاطبش من بودم.

-دنیز اون کیفو بردار.

با یک حرکت کیف پول را چنگ زدم و فرهان گفت:
-حالا سوئیچ و بردار و برو تو ماشین.

ترسیده گفتم:
-تو چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-برو دنیز ... من قبل اومدن با این اقایون کار دارم.

با چشمانی نگران نگاهش کردم فریاد زد:
-برو چشم آبی.

و من کیف به دست بیرون دویدم.

دستانم می لرزید اما با هر زحمتی بود در اتومبیلش را
باز کردم و پشت رل نشستم.

اتومبیل را روشن کردم اما همزمان صدای شلیک بلند
شد...

چندبار و پی در پی .

نفسم رفت.

نمی دانستم چه کار کنم.

اگر فرهان را می کشتند چه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

زیر لب زمزمه کردم:

- فرهان بیا بیرون.

#پارت_صد_دوازده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

اتومبیل را روشن گذاشته بودم و نگاه منتظرم به در
کلبه دوخته شده بود.

قلبم با ضرب می کوبید که فرهان از در کلبه بیرون
زد و لبخند را بر لبان من نشانید.

جیغی از سر خوشحالی کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دستش را پشت گردنش گذاشته و همان طور که می
مالید به سمت اتومبیل ان ها رفت.

نمی دانستم چه می کند.

اسلحه را به طرف اتومبیل ان ها نشانه رفت و با
شلیک تیر لاستیک های ان را پنچر کرد.

سپس با قدم های بلند به طرف اتومبیل آمد و در سمت
شاگرد را گشود و همزمان با نشستن گفت:

-حرکت کن دنیز. باید زودتر از این منطقه دور بشیم.
هر آن ممکنه سرکله بقیه افرادشون پیدا بشه.

نگاهم به طرفش چرخید.

این مرد همانی بود که مرا به این جا کشانده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار تازه یادم آمده بود این اوست که این بلا را سرم
آورده بی اختیار فریاد زدم:

-همش تقصیر توئه... چرا باید با تو همکاری کنم؟

چشمانش درشت شد:

-الان وقت این حرفا نیست. دنیز باید فرار کنیم ... نمی
فهمی؟

-چه بلایی سرشون آوردی؟ تو یه آدم کشی فرهان ...
یه دزد نامرد...

یعنی آن مردان را کشته بود؟
تصورش هم دیوانه ام می کرد.

این بار فریاد زد:

-با توام دنیز... راه بیفت... همه چی رو می گم ... همه
چی رو ... فقط راه بیفت. می خوام دوباره گیرشون
بیفتی؟ می خوان بکشنت دختر... فهمیدی .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیستریک پا روی پدال گاز گذاشتم و اتومبیل از جا
کنده شد.

همزمان فریاد زدم:
-کشتی شون؟ آره؟

حرصی شده خرید:

-مگه پشه ان بکشمشون... فقط یکی یه تیر به پاشون
زدم که حالا حالاها درگیر باشن. دنیز باید زودتر از
این منطقه دور بشیم وگرنه با این کارمون تیکه بزرگه
گوشمو نه

#پارت_صد_سیزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست خودم نبود، سرعتم هر لحظه بیشتر از قبل بالا می رفت.

هر بار که به خاطر می آوردم در چه موقعیت خطرناکی قرار گرفته بودم بیشتر از قبل از نادانی و حماقت خودم عصبی می شدم.

صدای فرهان به مرا به خود آورد:

-هی دختر چی کار می کنی... می خوای به کشتنمون بدی؟

نگاهم به عقربه کیلومتر شمار نشست که در بالاترین نقطه قرار داشت و سرعت بالایم را نشان میداد.

کفری و عصبانی از طلبکاری اش محکم روی ترمز زدم که اتومبیل با صدای وحشتناکی درجایش ایستاد.

-دیوونه شدی ؟ نمی گی چی کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

چشمان گرد شده ی فرهان و سپس فریادش بیشتر از
قبل روی اعصابم رفت.

محکم روی فرمان کوبیدم و همزمان با بیرون پریدن
از اتومبیل جیغ زدم:

- همه ی اینا از صدقه سر توئه... می فهمی...

به دنبالم از اتومبیل پیاده شد و به من که داشتم از او و
اتومبیلش دور می شدم گفت:

- کجا می ری دنیز؟

- هر جا غیر از جایی که تو باشی فرهان خان.

نگاهم به سر و ته جاده ای بود که در دل جنگل پیش
رفته بود.

هیچ اتومبیلی به چشم نمی خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوفی کردم و به اویی نگریستم که به طرفم می آمد.

#پارت_صد_چهارده_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

فریاد زدم:

-از این جا به بعد راهمون از هم جداست.

نزدیک شد و بی حوصله گفت:

-برگرد تو ماشین دنیز... الان وقت لجبازی نیست.

هنوز تو خطریم.

عصبی داد زدم:

-نمی خوام ببینمت... نمی خوام. این خطری که داری

ازش حرف می زنی رو تو به جونم انداختی.

مستأصل پنجه به مویش کشید:

-دنیز نمی تونم این جا ولت کنم برم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست به کمر زدم و خیره چشمانش شمرده شمرده
گفتم:

-من نمی خوام با تو باشم. می تونی هر جا دلت می
خواد بری.

چشمانش را ریز کرد و دوباره گفت:
-بین قبول دارم... اصلا من آدم عوضی... من یه
آشغال اما الان اجازه بده برسونمت یه جای امن. اون
وقت هرکاری دلت می خواد بکن. هر تصمیمی
بگیری حرف نمی زنم چشم آبی.

جیغ زدم:
-به من نگو چشم آبی. حالم از خودت و کارات به هم
می خوره.

با نگاه ناراحتی به چشمانم چشم دوخت:
-چی کار می کنی میایی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم باز به سمت بالا و پایین جاده رفت و برگشت.
دریغ از یک پرنده.

لب هایم را به هم چسباندم و کفری نگاهش کردم.

باید تصمیم می گرفتم.
مجبور بودم تحمل کنم تا به جایی می رسیدیم.

بی حرف به سمت اتومبیل راه افتادم.

لبش کش آمد و به دنبالم قدم تند کرد.
این بار خودش پشت فرمان نشست و بی معطلی
اتومبیل را به راه انداخت.

#پارت_صد_پانزده_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن قدر خسته بودم که نمی دانم کی خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم غروب شده بود و نمی دانستم به کجا می رویم.

در جایم نشستم. نگاهم به سمت فرهان کشیده شد که مستقیم به جاده چشم دوخته بود.

با صدایی خشک پرسیدم:
-کجا می ریم؟

نیم نگاهی به طرفم انداخت :
-یه جای امن... گشنه ات نیست؟

گرسنه ام بود و ضعف داشتم. از دیشب تا به آن لحظه هیچی نخورده بودم.

لب زدم:
-گرسنه ام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری به تایید تکان داد :
-اولین جایی که برسم یه چیزایی می گیرم. دنیز باید با
هم حرف بزنیم.

لب زدم:
-بگو.

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-بین من نمی دونستم اونا همچین برنامه ای دارن...
منظورم...

-کشته منه...

-آره... فقط می خواستن من بهت نزدیک بشم. کنارت
بمونم تا موقع لازم تو رو براشون ببرم...

نگاهم به بیرون بود اما لحنم سرد:
-فرقی هم می کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شاید تو اصل ماجرا نه... اما تو باید بدونی صدمه
زدن به تو، توی برنامه نبود. یه جورایی می دونستم
خانواده ات دنبالتن. خب کدوم خانواده ای می تونه به
بچه اش آسیب بزنه.

متفکر نگاهش کردم.

او به من ابراز عشق کرده بود.
از دوست داشتتم گفته بود.

#پارت_صد_شانزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

-بهم دروغ گفتی... با احساساتم بازی کردی. فرهان
تو ... تو...

شرم داشتم از عشق و دوست داشتنش حرف بزنم.
حسی که از پایه و اساس دروغ بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بین دنیز من چند ساله این جام.. چندساله منتظر یه
موقعیت خوبم تا برم اونور... اون اوایل چندبار سعی
کردم اما هر بار یه اتفاقی نداشت. مشکل پول داشتم.
چیم پر نبود. به هر دری می زدم نمی شد تا این که
همچین پیشنهادی بهم دادن. کار من محافظته. بهم گفتن
اینم یه چیزی تو همون مایه هاست یه مدت مراقبت
میشم بعد تو زمانش تو رو تحویلشون می دم و پولمو
می گیرم. اما من... من...

انگار تردید داشت حرف بزند.

-آره من با دروغ اومدم تو اون کافه اما هر کاری
کردم نقش بازی کردن نبود. من... ازت خوشم اومده
بود... روزها با خودم کلنجار رفتم. اما نشد دنیز... من
باید می رفتم وگرنه ...

تمام مدت در سکوت نگاهش می کردم.
مرا به دست کسانی سپرده بود که قصد کشتنم را
داشتند. کسانی که نمی دانستم واقعا چه رابطه ای با
گذشته من داشتند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-منو برگردون خونه... یا به جایی پیاده کن خودم می
رم... کیف پولت پیشته می تونی راحت بذاری بری.
مگه همینو نمی خواستی. مگه منو پیش اونا نداشتی تا
به اهدافت برسی.

انگشتانش قفل فرمان فشرده شد:

-من همون موقع که پولو گرفتم پشیمون شدم دنیز.

نیشخند زدم:
-فایده ای نداره فرهان. بهت اعتماد ندارم. باورت نمی
کنم.

-دنیز من دوستت دارم . با هم می ریم. خب... حرف
گوش کن من نمی تونم این جا بذارمت و برم.

با لحنی متتفر غریدم:
-اما گذاشتی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باور کن.

فریاد زدم:

-تمومش کن فرهان... نمی دونم این دفعه چه کلکی تو
کارته اما من دیگه بهت اعتماد ندارم... می خوام برم
خونه... پیش بابا ندیم.

#پارت_صد_هفته_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

سری تکان داد و سکوت کرد.

ترجیح من هم به سکوت بود .

یک جورایی از چشمم افتاده بود.

او را به چشم یک خیانت کار می دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به او دلبسته بودم اما حالا جز نفرت چیز دیگری در
دلم وجود نداشت.

توی پمپ بنزین ایستاد و بنزین زد و خرید کرد.

می خواستم به بابا ندیم زنگ بزنم که اجازه نداد و
گفت خیلی سریع یک گوشی و خط می خرد.

آن قدر گرسنه بودیم که بی حرف در ماشین غذا
خوردیم و دوباره راه افتادیم.

نمی دانم کجا می رفت و این مرا اذیت می کرد.

-فرهان.

-جانم!

لب گزیدم.
پوفی کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چی می خواستی بگی.

-منو ببر خونه. بابا ندیم تا حالا نگران شده... تلفنامون
که جا موند توی کلبه. نداشتی از پمپ بنزین هم بهش
زنگ بزnm.
ابرو درهم کشید:

-بین دنیز اینا گروه خطرناکی هستن. پول کلونی
گرفتن تا کارشونو درست انجام بدن اما حالا ما با
فرارمون صد درصد جری شون کردیم. یه چند روز
طاقت بیار. قول می دم سالم برسونمت به بابا ندیم.

بی اعتماد نگاهش کردم اما چاره ای نبود. در ان
وضعیت که خطر همه جوره بیخ گوشمان بود نمی
توانستم نافرمانی کنم و باید همراهش می شدم.

نگاه مرددم را که دید گفت:
-به جون مامانم که می دونی چه قدر عزیزه بهت قول
میدم همه جوره مراقبت باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه از او گرفتم.
-کجا می ریم؟

لبخند زد و برقی از چشمانش گذشت:

-یه جایی رو می شناسم که امنه... برسیم می فهمی.

در خودم جمع شدم. دیگر در آن لحظات چاره ای جز
اعتماد نداشتم.

#پارت_صد_هجده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

ایران_تبریز

-لعنتی ها نتوانستید از پس یه کار کوچیک بر بیایید؟

- آقا طرف بهمون خیانت کرد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دختره رو با خودش برد.

-باید هر چه زودتر پیداشون کنید ... می فهمید. این همه پول بابت حماقت شما خرج نشده!

- چشم نگران نباشید بچه ها ردشونو زدن خیلی زود گیر می افتن و تاوان این کارو پس می دن ...

-امیدوارم وگرنه از بقیه پول خبری نیست ... من نتیجه قطعی می خوام.

و تماس را پر حرص قطع کرد.

نفسش را با پوفی صدا دار بیرون داد و داخل اتاق شروع به قدم زدن کرد.

چه قدر کم مانده بود تا به نتیجه مطلوب برسند اما حالا با این خبر نمی دانست چطور نزد مهرانگیز برود ...

قرار بود به محض اطلاع از نتیجه کار با لبی خندان به سراغ زن محبوبش رفته لبخند را بر لبانش بنشاند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما حالا باید از بی عرضگی افرادی که استخدام کرده بود برای او آسمان و ریسمان را به هم می بافت.

کلافه روی صندلی اش نشست و نگاه به دیوار رو به رو دوخت.

نه ... نباید از این مسئله حرفی به مهرانگیز می زد ... این شکست اعتبارش را پیش او از بین می برد ... چند ماه پیش وقتی مهرانگیز او را برای این کار در نظر گرفته بود در پوست خود نمی گنجید. با پولی که در اختیارش گذاشته شده بود این باند مخصوص را استخدام کرده بود تا در کمترین زمان دختر شرعی و قانونی حاج احمد را سر به نیست کنند. محمد در پی خواهرش بود و این خطرناک بود. اگر آن دختر پا به ایران می گذاشت همه چیز ممکن بود صد و هشتاد درجه تغییر کند.

اما آن ها اجازه نمی دادند این اتفاق بیفتد. محمد افلیج به تنهایی کاری از دستش بر نمی آمد اما آن دختر تهدید بزرگی برای آن ها به حساب می آمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت . یک لنگه ی آن
را باز کرد .

سرما به داخل هجوم آورد و گونه های داغ شده از
حرص و عصبانیتش را خنک کرد.

فعلا تصمیمی برای گفتن اتفاقات به مهرانگیز
نداشت باید صبر می کرد تا دست پر به سراغ او برود
تاب سرزنش از سوی او را نداشت.

#پارت_صد_نوزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

حس سرما می کردم..

به طرف فرهان چرخیدم که در تاریکی جاده به رو
به رو چشم دوخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-کجا داریم می ریم هوا خیلی سرد شد؟

بی آن که نگاهم کند جواب داد:

- طبیعی که سرد باشه چون داریم به سمت کوهستان می ریم...

متحیر غریدم:

-چییی؟ هیچ معلوم هست چی کار می خوای بکنی؟

بی حوصله جواب داد:

-اون جا فعلا تنها جاییه که میشناسم و مطمئنا فکرشون بهش نمی رسه ...

نفس عمیقی کشیدم .

نمی دانستم قرار است چه بلایی بر سرمان بیاید ...
کلافه نگاه به تاریکی بیرون دوختم و در خود مچاله شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی خبری از بابا کلافه ام کرده بود. می دانستم وقتی
به گوشی ام زنگ بزند و جوابی نگیرد دیوانه می
شود ...

کفری به سمت فرهان برگشتم:

-تو چرا گوشی تو جا گذاشتی؟

نیم نگاهی به سمت انداخت:

-نمی دونم وقتی زدن توی سرم گوشیم کجا افتاد. باز
یاد بابات افتادی؟

سرم را تکان دادم:

-الان دیگه نگرانمون شده... فردا یه سر می رم شهر
... باید خیلی احتیاط کنیم ... تماس گرفتتون مصادف
میشه با پیدا شدنمون ...

کامل به طرفش چرخیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چرا برادر من دنبال کشتن منه ؟

پوزخند زد:

-کاملاً معلومه پول... این جور که پیدا است تو هم جزو ورثه حساب می شی ...

غمگین از حسی که داشتم گفتم:

- من که دنبال اون پول نبودم ... می توانستن خیلی راحت به هر چی می خوان برسند...

سری تکان داد:

-پس ممکنه چیزهای دیگه ای پشت پرده باشه.

-چرا پدرم هیچ وقت نخواست دنبال من بیاد ؟

#پارت_صد_بیست_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده
لب هایش را به هم چسباند و ابرویی بالا انداخت.

این یعنی او هم از خیلی چیزها خبر نداشت ...
بالاخره به منطقه ای رسیدیم که کلبه های مخصوص
داشت ... بی اختیار پرسیدم:

-این جا رو از کجا می شناختی؟

-مال یکی از دوستانه.

از اتومبیل پیاده شدیم و به سمت کلبه چوبی رفتیم ...
منطقه سرد و زمستانی بود ...

لباس مناسب نبود و بی اختیار دندان هایم برهم می
خورد ...

به واسطه نوری که از چراغ های اتومبیل به اطراف
تابیده می شد جلو رفتیم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان به سمت یکی از گلدان های مقابل کلبه رفت و
از زیر یکی از آن ها کلید جاساز شده را برداشت .
دستانم را دور تنم پیچیده بودم و از سرما تکان تکان
می خوردم.

نگاهی به من انداخت و با شیطنت گفت:

-هی دختر یه کم قوی باش ...

-خیلی سرده ... زودباش دروباز کن...

سری تکان داد و در کلبه را با صدا باز کرد ...
وارد شدیم و برق اتاق را زد ...

یک اتاق بزرگ مقابل مان بود ... یک تخت بزرگ
گوشه ای از آن نمایان بود و یک میز کوچک دو نفره
... شومینه ای بزرگ گوشه ای از اتاق خودنمایی می
کرد که خب خاموش بود .

فضای داخل اتاق سردتر از بیرون بود و لرز
بیشتری را به جانم می انداخت ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرهان دست به کمر زد و دور و برش را نگاه کرد ...
سپس به سمت تخت رفت و پتوی بزرگ روی آن را
برداشت و به طرف آمد.

#پارت_صد_بیست_یک_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-بیا دنیز دور خودت بیچ... باید شومینه رو روشن
کنم . زمان می بره تا همه جا گرم بشه ...

از شدت سرمایی که به جانم نشسته بود تنها توانستم
سرم را تکان دهم...

خود را میان پتو پیچیدم و روی کاناپه ی کوچک
مقابل شومینه نشستم...
فرهان لبخندی زد و با همان سر و وضع بیرون زد.

دقایقی دیگر با یک بغل هیزم وارد اتاق شد ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چوب ها را داخل شومینه چید و با مهارت روشن
کرد ...

تمام مدت در میان پتو پیچیده به کارهایش نظاره می
کردم ...

از جایش برخاست و دوباره از اتاق بیرون زد . کمی
بعد با کیسه های خریدش داخل آمد.

یک آشپزخانه کوچک گوشه اتاق دیده می شد که به
طرفش رفت و شروع به جا به جایی وسایل کرد ..
اتاق کم کم در اثر گرمای شومینه گرم می شد.
وقتی فرهان با یک فنجان قهوه به سراغم آمد نگاه به
چشمانش دوختم .

با لحنی نادم گفت:

-همش تقصیر منه که توی این دردسر افتادی اما قول
می دم ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

میان کلامش پریدم:

-باید بریم سراغ پلیس . تا کی می خواییم مخفی بشیم ؟

-فعلا حرفشتم نزن دنیز ... الان تموم راه هایی که به پلیس ختم میشه به این باند متصله ... تو فکر می کنی اونا می دارن ما پامون به اداره پلیس برسه ؟ ... نیروهاشون همه جا هست ...

ناباورانه نالیدم:

-چطور ممکنه ؟

- دختر خوب درموردش حرف می زنیم ... الان من خیلی خسته و گرسنه ام ...

بی اشتها نگاهش کردم، دلم می خواست بخوابم .

#پارت_صد_بیست_دو_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

#کی_حرام
#شهلا_خودی_زاده
بی حرف به سمت آشپزخانه رفت و مشغول شد ...

نگاهم به آتش دوخته شده بود اما افکارم پیش کسانی
بود که نام خانواده ام را یدک می کشیدند ...

پدرم ... برادرم ... هیچ اطلاعی نداشتم .. چطور
افرادی بودند ؟

و از جان من چه می خواستند؟.

یعنی پدرم مرده بود که ورثه به دنبال از بین بردن
من بودند؟

شاید هم زنده بود و ناتوان ...

نمی توانستم اندک چیزهایی را که می دانستم به هم
ربط دهم ..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ذهنم کنجکاو کسانی بود که در پی ام بودند ...

دوباره افکارم به سمت اتفاقات صبح کشیده شد .

کاش آن مرد اطلاعات بیشتری در اختیارم گذاشته بود ...

هنوز هم نمی توانستم باور کنم دستور کشتنم از طرف اعضای خانواده ام داده شده بود و از این بابت پول خرج می کردند.

یعنی آن قدر مهم شده بودم.

با آشفته گی افکار پریشانم خواب بر من غلبه کرد و زمانی به خود آمدم که حس کردم دستانی مرا از جا کند ...

گرمای تنش مرا نیم هوشیار به خود آورد ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پلک هایم باز شد و او زمزمه کرد:

- می برم تو رختخواب ...

و درست وقتی مرا روی تخت میان رختخواب گذاشت گفت:

-هنوزم گرسنه ت نیست ؟

نمی دانستم چه قدر خوابیده ام اما تنها سرم را تکان دادم و او گفت:
-شب به خیر ...

با وجود تمام دلنگرانی ها و ترس هایم عجیب بود که آن شب به خوابی عمیق فرو رفتم.

#پارت_صد_بیست_سه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

با احساس تابش آفتاب روی صورتم پلک هایم را از هم گشودم...

دقایقی گیج و مات به اطراف نگرستم ...
نگاهم روی فرهان غرق در خواب که نشست، تازه همه چیز را به خاطر آوردم ...

در جایم نشستم... خیلی خوب خوابیده بودم ...

فرهان روی همان کاناپه کوچک در خود مچاله و خوابیده بود .

به طرف آشپزخانه رفتم و کتری را روی گاز گذاشتم.

حس گرسنگی باعث شد کمی به خریدهای فرهان ناخونک بزنم .

سر و صدایم او را بیدار کرد و در جایش نشاند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دنیز شیکمتو با هله هوله پر نکن ...

وقتی جوابش را ندادم به طرفم آمد و گفت:

-دنیز من نمی خواستم توی همچین موقعیتی قرارت بدم .. حالا هم تا بهت کمک نکنم و از این وضعیت خلاصت نکنم هیچ جا نمی رم پس بهتره دست از قهر کردن برداری .من دشمنت نیستم .

دلخور نگاهش کردم. نمی توانست بفهمد چه قدر از حس سو استفاده ای که داشتم متنفرم.

-نباید باهات همراه می شدم .. باید برمی گشتم خونه ..
موندنم این جا فایده ای نداره .. تا کی قراره مخفی بشم ؟

در نزدیک ترین فاصله ایستاد.

-تا وقتی که راهی پیدا بشه ...دنیز با من بیا ... هر دومیون می ریم نمی دارم کسی دستش بهت برسه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوزخند زدم :
- دیوونه شدی من هیچ جا نمی رم و البته با تو!
با گرفتن بازویم مرا در جایم نگه داشت و محکم
گفت:
- می کشنت دنیز ... تازه دیروز فهمیدم با کیا طرفیم .
- ترجیح می دم بمیرم اما با تو همراه نشم . امروز منو
برگردون خونه . می خوام برم پیش پدرم ...
خیره خیره نگاهم کرد و با ابروهای درهم غرید:
- مجبورم نکن با زور نگهت دارم دنیز .
بی اختیار جیغ زدم:
- تو نمی تونی یه ثانیه هم منو این جا نگه داری لعنتی
...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

ابرو بالا انداخت و با خونسردی گفت :

-می تونی امتحان کنی چشم آبی...

لعنتی با آن چشم آبی گفتش دیوانه ام می کرد.
غافلگیرانه به سمت در دویدم اما قبل از آن که بتوانم
بازش کنم میان حصار دستان قدرتمندش اسیر شدم ...

هر دو نفس نفس می زدیم . دست برد و کلید را در
قفل چرخاند و توی جیبش انداخت ..

نفسش را توی صورتم رها کرد و از لای دندان های
کلید شده غریب:

-بهتر حرف گوش کنی دنیز ... نمی خوام بهت آسیب
بزنم .

#پارت_صد_بیست_چهار_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

نگاه مان همچون دو ببر وحشی در هم آمیخته بود که
غریدم:

-تو از من چی می خواهی؟

امواج نگاهش آرام گرفت و زمزمه وار گفت:

-می خوام ازت محافظت کنم.

بی اختیار پوزخند زدم:

-چییی؟ محافظت؟ انگار یادت رفته همین دیروز منو
سپردی به دست اون لعنتیا!

فاصله ی بین مان را کمتر کرد و با لحنی که سعی
داشت خشمش را کنترل کند گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خودتم می دونی که من از نقشه شون خبر نداشتم. از
دیروز چندبار بهت توضیح دادم.

-هه... فکر می کنی فرقی هم می کنه فرهان؟ من بهت
اعتماد ندارم.

مغرورانه گفت:

-تو اجازه بده من اونم درست می کنم. مهم اینه که
الان کنارتم. هر کاری می کنم تا بیخشی و فراموش
کنی باهات چی کار کردم.

صورتش در نزدیک ترین حالت ممکن به صورتم
بود.

می خواست با ان نگاه لعنتی اش تحت تاثیرم قرار
دهد.

نگاهش بی قرار و تبار به چشمانم دوخته شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

او از من می خواست دوباره به قلبم راهش دهم!

نه من نمی توانستم بار دیگر به او اعتماد کنم.

نمی شناختمش.

یکبار تمام و کمال باورش کرده بودم و او همه چیز را
به راحتی نابود کرده بود.

هر چند جانم را مدیونش بودم اما این خود او بود که
مرا در این خطر انداخته بود پس نمی توانستم یک
کلمه از حرف هایش را بپذیرم.

#پارت_صد_بیست_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

نیشخند زهرآلودی بر لبانم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از آن هایی که تا مغز استخوانش را می سوزاند:

-باورت ندارم. از کجا بدونم یه نقشه ی دیگه تو کله
ات نباشه؟

عصبی نگاهم کرد.

سرش را چندبار آرام و بی حرف تکان داد و عقب
کشید.

دست به کمر زد و مغرورانه گفت:

-باشه خودت این طور خواستی چشم آبی. اما من هر
کاری لازم باشه می کنم تا تو رو از این مخمصه
بیرون بکشم.

نفسم را با پوفی بیرون دادم و از کنارش گذشتم.

به سمت تخت رفتم و گوشه ای از آن نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

او هم به آشپزخانه رفت و مشغول شد.

دست خودم نبود هر کاری می کردم دلم با او صاف نمی شد.

اگر این جا بودم و در دل خطر، از صدقه سر او بود و بس.

نمی توانستم بنشینم و نگاهش کنم.

کلافه و بی قرار از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم:

-می خوام برم خونه. پیش بابام. چرا نمی فهمی؟

همان طور که داشت یک فلفل دلمه ای را خرد می کرد گفت:

-من جوابتو دادم دنیز.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حرصی توپیدم:

-اگه خطری هست برای منه. منم ترجیح می دم
برگردم خونه.

نگاهش را از فلفل های ریز شده ی زیر دستش گرفت
و به من دوخت و با خونسردی گفت:

-باشه به موقعش می برمت.

پا به زمین کوبیدم:

-تو حق نداری منو این جا ننگه داری . ازت شکایت
می کنم. می فهمی فرهان!

-اکی من آماده ام اما اونم به موقعش.

با این رفتار خونسردانه داشت دیوانه ام می کرد.

دستانم را چلیپای بدنم کردم و به سمت تنها پنجره ی
بزرگ کلبه رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب حالا که او می خواست کار خودش را بکند من
هم کار خودم را می کردم.

#پارت_صد_بیست_شش_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

حالا که هوا روشن شده بود می توانستم موقعیتم را
بهتر ببینم.

بیشتر جلو رفتم و به بیرون نگریدم.

حالا می توانستم دلیل سرمای شب گذشته را بفهمم
تمام منطقه پوشیده از برف بود.

چند کلبه با فاصله های زیاد بالا و پایین کوه به چشم
دیده میشدند.

اگر می توانستم خودم را به یکی از آن ها برسانم حتما
می توانستم کمک بگیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نباید می گذاشتم فرهان به افکارم پی ببرد.

آن قدر آن جا ایستادم و فکر کردم که با صدایش مرا
به خود آورد:

-تا کی می خوای اون جا وایستی بیا بین چی پختم.

نگاهم به طرفش چرخید.

بوی خوبی راه انداخته بود و منی که از دو شب پیش
هیچ نخورده بودم بی اختیار به طرفش رفتم.

از آن جا که برای فرار نیاز به قدرت بیشتری داشتم
تصمیم گرفتم غذایم را بخورم تا بتوانم در فرصت
مناسب نقشه ی فرارم را عملی سازم.

وقتی بی حرف پشت کانترا ایستادم و بشقاب املت را
به طرف خود کشیدم، ابرو بالا انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-میشه بگی چی تو کله ات می گذره؟
لقمه ای که گرفته بودم را به دهان گذاشتم و گفتم:
-منظور تو نمی فهمم.

چشمانش را ریز کرد و با شرارت گفت:
- هیچ کس توی اون کلبه ها نیست پس فکر فرارو از
کله ات بیرون کن دختر خانم.

قلبم فرو ریخت این مرد ذهن مرا مثل کف دست می
خواند.

-ضمنا اون بیرون جز سرما و برف هیچی منتظرت
نیست.

کفری تکه نانی که برداشته بودم به طرفش پرت کردم
و از او دور شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_صد_بیست_هفت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

چند لحظه بعد همراه با بشقاب و نان کنارم نشست و همان طور که آن ها را روی تخت می گذاشت گفت:

-مادر بزرگم همیشه می گفت موقع غذا قهر نکنید چون اولین کسی که ضرر می کنه خود شما هستید.

نگاهم به املت خوش آب و رنگش دوخته شد.

-باید غذا بخوری. نمی دونم قراره چی پیش بیاد اما من امروز یه سر می رم شهر. سعی می کنم به باباتم خبر بدم. دنیز می دونم دیگه بهم اعتماد نداری اما مطمئن باش هر کاری کنم برای توئه... قول می دم. حالا لطفا غذا تو تموم کن و اینو بدون دیگه هیچ وقت از من بهت ضرری نمی رسه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهش کردم. به نظر می رسید آنچه میان مردمک
چشمانش موج می زند صداقت است اما چه کنم که
من باورم را به او از دست داده بودم با این حال لب
زدم:

-باشه.

لبخند زد و از جایش برخاست.
در سکوت حاکم بین مان املت لذیذی را که پخته بود
خوردیم.
خودش ظرف ها را شست و قهوه دم کرد.

در سکوت به کارهایش می نگریستم. از بیرون
مقداری هیزم آورد و کنار شومینه گذاشت و آتش را
احیا کرد.

بعد از آن سوئیچش را برداشت و به طرفم آمد:

-سعی می کنم زود برگردم. باید یه سری چیزا تهیه
کنم. معذرت می خوام که مجبورم در رو قفل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

دختر خوبی باش و منتظرم بمون. قول می دم با
خبرهای خوب برگردم.

#پارت_صد_بیست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

به محض رفتنش در را از پشت قفل کرد و مرا در
کلبه محبوس کرد.

دقایقی به همان شکل در جایم نشستم. نمی دانستم چه
کاری درست است و چه کاری درست.

می توانستم در نبودش راهی برای فرار بیابم.

از جا پریدم و به سمت در رفتم. سعی کردم بازش
کنم اما طوری بود که نمی شد از داخل بدون کلید
بازش کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به سمت پنجره رفتم . خدا را شکر از بیرون میله
نداشت اما قفل بود و از مشبک های متوسطی درست
شده بود.

هر کاری کردم نتوانستم بازش کنم پس تصمیم گرفتم
یکی از شیشه ها را بشکنم.

نمی توانستم ان جا بمانم.

باید خود را به بابا می رساندم.
هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر می ترسیدم.

بعد از رفتن فرهان افکار بیشتری به ذهنم خطور
کرده بود.

نکند رفته بود تا با آن افراد معامله نان و آبدارتری
کند؟

من اسیر دستش بودم و او راحت می توانست مرا به
قیمت بیشتری به آن ها بفروشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این افکار هر لحظه بیشتر وجودم را تسخیر می کرد.

چرا مرا با خود نبرده بود؟
چرا باید می ماندم و او تنهایی به شهر می رفت .

داشتم دیوانه می شدم.

تصمیم نهایی ام را گرفتم و به سمت اشپزخانه رفتم.

جسم سنگینی را که به گوشکوب می مانست برداشتم
و به اتاق برگشتم.

تنها راه بیرون رفتم از آن جا شکستن شیشه بود .

پایین ترین شیشه مشبک را مد نظر گرفتم و ضربه
زدم .

شیشه در اثر سرما و برودت هوا با صدای وحشتناکی
شکست و من بی اختیار جیغ زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

سوز و سرما با حجم زیادی توی صورتم زد و بدنم را
لرز گرفت.

اما ترس ماندن و گیر افتادن در آن جا اجازه تفکر به
من نمی داد.

باقی شیشه ها را با همان جسم پاک کردم و راه بیرون
رفتن را هموار کردم.

لباسم زیاد مناسب نبود و سرمای بیرون برای این
وصعیت خوب نبود . به سمت اتاق چرخیدم. به سمت
تخت دویدم. ملافه روی آن را برداشتم و دو لا روی
سر و بدنم کشیدم و از جلو گره زدم.

باید قبل از آمدن فرهان از آن کلبه بیرون میزدم.

با آن که سرما وجودم را پر کرده بود اما دل به دریا
زدم و از پنجره شکسته بیرون زدم.

#پارت_صد_بیست_نه_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

#شهلا_خودی_زاده

بیرون از کلبه همه جا سفید پوش بود . کلبه در جای
بلندی قرار داشت که اگر بی احتیاطی می کردم به
پایین سقوط می کردم.

با بدبختی و به آهستگی لب دیوار را گرفتم و خود را
به جلوی کلبه رساندم.
و آن جا بود که نفسم را به راحتی بیرون دادم.

چند کلبه با فاصله از ما قرار داشت .
نمی دانستم کسی آن جا بود یا فرهان راست گفته بود؟
هر چند که از این بیرون می شد دور بودنشان را
بیشتر حس کرد.

جاده پوشیده از برف را در پیش گرفتم و راه افتادم. با
کاری که کرده بودم راه برگشت نبود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم کاری که می کردم درست بود یا نه اما هر چه بود دلم نمی خواست گیر ان افراد بیفتم .

بیشتر از آن می ترسیدم با نقشه ای دیگر از فرهان مواجه شوم.

ترس آن که فرهان بار دیگر مرا در اختیار آن ها قرار دهد مرا به جلو می راند.

سکوت منطقه ترسناک بود. هر لحظه سرمایی که در وجودم می نشست، بیشتر از قبل می شد.
نمی دانم بی وقفه چه قدر راه رفته بودم ؟

دستان سرخ و یخ کرده ام را جلوی دهانم گرفته مدام حرارتم و گرمای وجودم را به آن ها منتقل می کردم اما انگار گرمای درونم هم کم کم داشت از بین می رفت که هیچ حس نمی کردم.

نمی دانم کجا بودم و مسیر را گم کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط راه می رفتم تا یخ نزنم.

هر لحظه حس می کردم در برف بیشتری فرو می
روم و بدنم سنگین تر می شود...

جاده را جایی میان سرما و ترس گم کرده بودم .

وقتی به عقب برگشتم کلبه را در دور دست ها جا
گذاشته بودم.

پاهایم رمق خود را از دست داده بود و قدرت جلو
رفتن نداشتم.

خب ظاهرا باید همان جا می مردم و راه فراری نبود.
پاهایم بی حس شده بودند.

لب هایم خشک و یخ کرده به هم چسبیده بود.

خواستم قدمی دیگر بردارم که حس کردم تمام بدنم قفل
شده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این آخر خط بود .
فرهان گفته بود این بیرون جز سرما چیز دیگر در
انتظارم نیست اما من گوش نکرده بودم.

زانوهایم تا خوردند و روی برف ها سقوط کردم.

دلم خوابی عمیق می خواست.
تصویر خندان پدرم مقابل چشمانم جان گرفت.

تمام صورتم یخ کرده بود.

صدای پدرم در سرم فریاد می زد:

-دنیز ...

بی رمق چشمانم را بستم و خود را به خوابی عمیق
سپردم.

#پارت_صد_سی_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

صدایی از دور مرا فرا می خواند . صدایی آشنا و
عجیب گرم.

گرمایی را روی گونه هایم حس کردم و ضربه هایی
که پی در پی بود.

-دنیز ... چشمتو وا کن دختر... دنیز... باز کن
چشمتو عزیزم.

انگار سرما پلک هایم را به هم دوخته بود.

پوست صورتم می سوخت اما قادر به واکنشی نبودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

نمیدانم چه مدت خوابیده بودم اما حس خستگی وجودم
را پر کرده بود و نمی گذاشت از عالمی که در آن
فرو رفته بودم بیرون بیایم.

بدنم مثل یک وزنه سنگین شده بود و قدرت تکان
خوردن را از من گرفته بود.

نفس گرمی روی پوستم نشست و فریادی که حالا به
نالۀ هایی سوزناک تبدیل شده بود.

-خدایا... التماس می کنم برش گردون... خدایا تو که
می خواستی ازم بگیریش چرا گذاشتی وسط راه
عاشقش بشم... چرا این جا.. چرا حالا که من فهمیدم
انقدر دوسش دارم... خداااا....

و حس کردم دستانی مرا در برگرفت و تکانم داد:

-باز کن چشمتو چشم آبی. التماس می کنم دختر. اون
چشمای خوشرنگ رو بهم نشون بده دختر.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرمایی که داشت به جان یخ زده ام تزریق می شد
باعث شد زحمت باز کردن پلک هایم را به خود بدهم.

دلم می خواست صاحب صدا را که این گونه ملتمسانه
صدایم می زد ببینم.

#پارت_صد_سی_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

پلک هایم جز تکان خوردن نامحسوسی واکنشی نشان
ندادند.

اما انگار همان کافی بود تا فریاد «خدایا شکر» در
گوش جانم بنشیند.

حس کردم ملافه ای که به دور تتم بسته بودم باز کرد
و تن پوشی گرم به دورم پیچید. چیزی مثل یک پالتو.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سپس از جا کنده شدم و صدا انگار به همان جسم بی
جان من اکتفا کرد که نفس نفس زنان مخاطبم قرار
داد.

-قول می دم دنیز... تو برگرد من همه چی رو درست
می کنم. عاشقتم دختر ... دوستت دارم... چشم آبی اگه
صدامو می شنوی پلک بزن. خواهش می کنم دختر.

و نمی دانستم این چه حسی بود که بار دیگر واکنش
نشان دادم و سعی کردم پلک بزنم.

بار دیگر گرمایی تمام صورتم را دربرگرفت و او بی
نفس گفت:

-خدایا نوکرتم. خدایا شکرت...

حس گرمای دستانی که مرا با خود حمل می کرد کم
کم در جانم رخنه می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا حس می کردم هوشیاری ام بر می گردد.
و صاحب صدایی که مدام در طول مسیر با من حرف
می زد را می شناسم.

نمی دانم چه قدر زمان برد که مرا به داخل کابینی
منتقل کرد.

پلک هایم از هم فاصله گرفته بود و از لای مژگانم می
توانستم تار بینم.

داخل یک ماشین بودم و با سرعتی که داشت، بی
اختیار تکان تکان می خوردم.

با توقف ماشین دوباره به آغوش آن مرد که حالا می
توانستم ببینمش، منتقل شدم.

لرزش بدنم بی امان بود و غیر قابل کنترل.

صدایش زیر گوشم جان گرفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-تموم شد... رسیدیم عمرم... رسیدیم عشقم.

#پارت_صد_سی_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

وقتی وارد کلبه شدیم تازه می توانستم همه چیز را به
خاطر بیاورم.

از فرهان فرار کرده بودم و حالا این او بود که مرا
نجات داده بود.

به خاطر نمی آوردم چه اتفاقی برایم افتاده است.

کجا افتاده بودم اما حالا به همان کلبه برگشته بودیم.

بی اختیار نامش را بر زبان راندم:

-فر... ها....ن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرا روی تخت خواباند. پالتو را کنار زد. لباس هایم
خیس و یخ زده بود.

-باید درشون بیاریم دنیز... تمام تنت خیسه دختر.

حس می کردم داخل مخزنی از یخ قرار گرفتم.

فرهان نمی دانست چه کند.

شومینه خاموش شده بود و سرمای وحشتناکی از
پنجره ی شکسته به درون کلبه نفوذ می کرد.

انگار حالا که هوشیار شده بودم، دوباره سرما را با
تمام وجود حس می کردم.

دندان هایم محکم به هم می خورد و قدرت حرف
زدن را از من می گرفت.

از بیرون آوردن لباس هایم در آن وضعیت پشیمان شد
و دوباره پالتو را به دور تنم پیچید و از جا بلند شد.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_romannnn

انگار مانده بود چه کند.
کدام کار را اول انجام بدهد تا زودتر گرما را به جانم
بریزد.

پتوی روی تخت را برداشت و به دورم پیچید و با
سرعتی ناباورانه چوب ها را داخل شومینه جا داد و
دوباره شعله های آتش را میان شومینه علم کرد.

#پارت_صد_سی_سه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

به سمت پنجره رفت.
از شیشه ای که شکسته بود سرما به داخل نفوذ می
کرد.

دور خودش چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به سمت تخت آمد و روکش یکی از بالش ها را کند و
به سمت پنجره رفت.

وقتی منفذ سرما را می بست من هنوز به همان قوت
می لرزیدم و نمی توانستم کنترل دندان هایم را به
دست بگیرم.

نگاهی به طرفم انداخت و با دیدن منی که میان پتو و
پالتو می لرزیدم به سمت شومینه رفت.

بر تعداد چوب ها افزود .

شعله ها قد راست کردند و زبانه کشیدند.
سپس بیرون دوید و به ثانیه نکشید با چند کیسه نایلونی
برگشت.

به طرفم آمد و کنارم نشست.

سرمای وحشتناک تمامی نداشت.
پتو را کنار زد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پالتویی که به دور تتم پیچیده بود را از تتم دور کرد.

رنگ به رخ نداشت اما گفت:

-دنیز.. باید لباس تو عوض کنی ... وگرنه این سرما
تمومی نداره.

لرز بی امان شد.

تتم از سرما سوزن سوزن می شد.

از توی کیسه یک لباس پشمی بیرون کشید.

همان طور که نگاهش به لباس بود گفت:

-کمک کن دنیز. فکر نمی کردم این بلا رو سر خودت
بیاری. نتونستم زیاد بگردم. خدا رو شکر می کنم همین
چندتا لباسم تونستم بگیرم.

بدنم مثل یک چوب خشک شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لباس خیس را کند.

#پارت_صد_سی_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

نمی توانستم واکنش نشان دهم.

انگشتانم سر و یخ زده بودند.

پتو را دوباره روی تنم کشید.

-دنیز باید پوشیش...

می لرزیدم بی امان... دستانش لباس های قبل را از تنم
کند.

نگاه نمی کرد و همین کارش را کند کرده بود.
در خودم جمع شده بودم.

بالاخره لباس به تنم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پالتو اش را به دورم پیچید و سپس دوباره پتو را.

لرز بی امان انگار در جای جای استخوانم نشسته بود
که نمی گذاشت آرام بگیرم.

نگاهی به سمت شومینه انداخت.
تند از جا بلند شد و با قدرت مرا به آغوش کشید و
نزدیک آتش برد.

پتو را از هم باز کرد و همان طور که مرا به آغوش
می کشید تن من و خودش را میان ان محبوس کرد.

حالا مقابل آتشی سوزان که شعله هایش زبانه می
کشید گرمای وجودش را به تنم منتقل می کرد.

بوسه هایش طواف گرانه تمام صورتم را دربرگفت و
همزمان نالید:
-نمی توانم اجازه بدم این جوری بلرزی... دارم دیوونه
می شم.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

دستانش ان قدر مرا محکم میان تن و جانش می فشرد
که سرما کم کم از جانم رخت بر بست.

بی رمق سرم روی شانه اش نشست و او این بار با
کلمات مرا به آتش کشید.

-دیوونه چرا این کارو کردی؟ داشتی دستی دستی
خودتو می گشتی. وقتی رسیدم کلبه و دیدم نیستی
دیوونه شدم دنیز... من یه احمق بودم... یه احمق
بیچاره.. آره... مثل احمقا داشتم مقاومت می کردم.
هر بار که قلبم تو رو از ته قلب می خواست خودمو
گول میزدم... می گفتم قراره برم بهشت... یه جای
خوب اما نمی دونستم خیلی وقته بهشت رو پیدا کردم
و دارم خودمو گول میزنم.

بوسه های بی امانش وجودم را گرما می بخشید و بی
حسی تنم را رفع می کرد.

میان دو آتش سوزان گیر افتاده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-منو ببخش چشم آبی. من حماقت کردم. حماقت کردم
که تا ته این ماجرا رو رفتم و تو رو به خطر انداختم.
اما دیگه نمی دارم ... نمی دارم اتفاقی برات بیفته...
بهت قول میدم.

لب هایم لرزید و نامش را بر لب راندم.

-فرهان...

-خیلی دوستت دارم... خیلی عاشقتم دختر.

#پارت_صد_سی_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

نمی دانم چطور و کی خوابم برد اما وقتی چشم باز
کردم که هنوز میان آغوش گرم فرهان لای پتو پیچیده
شده بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی زمین کنار شومینه به خواب رفته بودیم.

فرهان نجاتم داده بود و من شب گذشته این را با پوست و گوشتم حس کرده بودم.

نگاهم خیره ی جای جای صورتش بود که مقابل چشمانم قرار داشت.

چنان محکم مرا به آغوش کشیده بود که قادر به تکان خوردن نبودم.

تکانی خوردم و همزمان عطسه و سرفه ای کردم.

بلافاصله پلک هایش از هم باز شد و قهوه ای های خوش رنگش را به چشمانم دوخت:
صبح به خیر چشم آبی.

دوباره عطش شنیدن این نام را به جانم انداخته بود.

دیشب اعتراف کرده بود. اعترافی شیرین.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و من می توانستم قسم بخورم این گرمای اعترافش بود
که تنم را گرم کرده بود.

لبخند زدم و با صدایی که حسابی گرفته بود جواب
دادم:
-صبح به خیر.

وحشت زده از من جدا شد و گفت:
-وای خدای من . صدات بدجور گرفته.
دستش را به پیشانی ام چسباند:
-تب داری.

سرما خورده بودم.
تنم داغ بود و بی شک حدسش درست بود، تب داشتم.

اجازه بیرون آمدن از زیر پتو را نداد و گفت:
-باید یه چیزایی برات آماده کنم. از جات تکون نخور .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

می خواستم هم نمی توانستم. بدنم درد داشت و تازه
می فهمیدم چه حماقتی کرده ام.

دیشب اگر فرهان مرا پیدا نمی کرد بی شک تا صبح
در آن برف یخ می زدم.

با صدای گرفته پرسیدم:

-تو چطور پیدام کردی؟ من از کلبه خیلی دور شده
بودم.

از همان فاصله جواب داد:
-فعلا استراحت کن تا من برات یه چیزایی آماده کنم.
بعدا مفصل راجع به این قضیه حرف می زنیم.

باشد حرف می زدیم.
بعدا و مفصل...

نگاهم به اوپی بود که داشت توی آشپزخانه کارهایی
انجام میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دانم چطور شد که دوباره به خواب رفتم.

با گرمای نوک انگشتانش که گونه ام را نوازش می
کرد چشم باز کردم.

لبخند مهربانی زد و گفت:

-پاشو دختر برات یه سوپ درست کردم.

بشقاب را نزدیکم گرفت و افزود:

-البته با توجه به امکانات کمی که داشتیم.

نگاهم به محتویات عجیب و غریب داخل بشقاب
دوخته شد.

بی اختیار به سرفه افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بوی پیاز زیر مشام زد و نگاهم به دانه های درشت
پاستاهای گوش ماهی شکل دوخته شد.

ریز خندید:

-به شکلش نگاه نکن چشم آبی ... مزه اش فوق العاده
ست. دهن تو باز کن.

ته دلم از گرسنگی مالش میرفت و گلایم می سوخت.

لب هایم از هم گشوده شد و او اولین قاشق از
محتویات داخل بشقاب را به دهانم سرازیر کرد.

#پارت_صد_سی_شش_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

مزه ی بدی نداشت. اما خوشمزه و طعم دار هم نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

بی جان گفتم:
-خیلی بی مزه ست.

چشم گرد کرد:
-وای یادم رفت نمک بزنم.

و بشقاب را روی زمین گذاشت و به سمت آشپزخانه
پا تند کرد.

وقتی با نمکدان برگشت خدا را شکر کردم داخل کلبه
چیزهایی پیدا میشد.

سوپ گرم و عجیب فرهان کمی حالم را رو به راه
کرد.

فرهان همان طور که قاشق قاشق سوپ به حلقم می
ریخت گفت:
-خوشم اومد چشم آبی بد قلق نیستی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم روی صورت خدانش نشست.
-خودتم بخور.

ابرو بالا انداخت:
-من زیاد اهل سوپ نیستم. یعنی کلا دوست ندارم.

چشم غره رفتم و او گفت:
-مامانم این جور مواقع برام یه آش مخصوص می
پخت. می دونست از سوپ بدم میاد.

نگاهی به بشقاب خالی انداختم.
هم گرسنه ام بود هم انصافا برخلاف قیافه اش مزه و
طعم بدی نداشت.
مزه پاستاها خوب بود.

با شیطنت و صدایی که کمی باز شده بود گفتم:
-حداقل خودتم می خوردی ببینی با من بیچاره کردی.

بلند خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این یه قلمو از من نخواه. من جونمم میدم برات اما خوردن سوپ...

و سرش را به طرفین تکان داد.

بی اختیار گفتم:

-اگه دوستم داشتی می خوردی. جون پیشکش...

چشمانش را به من دوخت.

متفکرانه و دقیق.

برقی عجیب در چشمانش موج می زد که پیچ زد:

-شنیده بودم عشق آدمو بیچاره می کنه... اما باشه بهت ثابت می کنم.

و از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با بشقاب سوپ برگشت.

چشمانم درشت شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعاً می خواست لب به چیزی بزند که یک عمر از آن متتفر بود.

ناباورانه نگاهش می کردم.
دلم می خواست بعد از آن همه اتفاق وحشتناک میزان دوست داشتش را جز حرف در عمل نیز ببینم.

شروع به خوردن که کرد لب گزیدم.

-فرهان.

قاشقی از محتوای سوپ را به دهان گذاشت و با ابرویی که درهم می رفت گفت:

-من خیلی دوستت دارم چشم آبی.

#پارت_صد_سی_هفت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

دو روز از ماندن مان در کلبه می گذشت.

هنوز نتوانسته بودیم جوری با بابا ندیم ارتباط بگیریم
که مشکل ساز نشود.

فرهان می گفت نباید نزدیک بابا بشویم چرا که بدون
شک اولین جایی که گیر می افتیم همان جاست.

نگرانی برای بابا دیوانه ام کرده و قرارم را برده بود.

میدانستم او همه جا را برای پیدا کردن مان خواهد
گشت اما کاری از دست مان بر نمی آمد.

خسته از بالا و پایین کردن اتاق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پشت پنجره ایستاده بودم و به فضای سفید پوش
بیرون می نگریستم.

فرهان به شهر رفته بود تا کمی مواد غذایی تهیه کند و
قول داده بود اگر راهی یافت پدرم را از سلامتی ما
مطلع کند.

تمام مدت فکر کرده بودم.

حسی می گفتم این طور مخفی بودن تا کی می تواند
ادامه پیدا کند؟

آیا کسانی که دنبالم بودند رهایم می کردند؟
اصلا می توانستم به زندگی عادی خودم برگردم.

نمی توانستم جوابی برای سوال هایم بیابم.

آن روز آن افراد قصد کشتنم را داشتند و این یعنی من
مانعی بودم برای کسانی که نمی شناختمشان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از برادرم گفته بودند کسی که قصد نابودی ام را داشت.

یک سوال مدام در سرم بالا و پایین می شد...

چرا باید در پی کسی باشند که از وجودشان خبری نداشت یا اصلاً دلش نمی خواست با آن ها ارتباط بگیرد.

تعداد زیادی چرا در سرم جولان می داد و من برای هیچ کدام پاسخی نداشتم.

یک فکر عجیب در سرم جولان می داد.
فکری شجاعت و جسارت می خواست و بدجور مرا وسوسه می کرد.

با شنیدن صدای موتور ماشین از افکارم بیرون آمدم و به سمت در رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان برگشته بود و من امید داشتم خبرهای خوبی دریافت کنم.

#پارت_صد_سی_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

منتظر پشت در ایستاده بودم تا او وارد کلبه شود اما با ورود فردی ژنده پوش که صورتش پوشیده از مو بود و کلاه لبه داری بر سر داشت جیغ زدم و بی اختیار به سمتش حمله ور شدم...

اما شنیدن صدای فرهان مرا از حرکت متوقف کرد و مچ دستانم اسیر دستانش شد:

-هی ... هی ..نترس . منم دختر... چی کار می کنی؟

متحیر نگاهش کردم.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_romannn

صدای خودش بود اما آن چهره چیز دیگری می گفت.

کلاه از سر برداشت و سپس تک تک آن چه که به صورت گریم چهره اش را دربر گرفته بود از آن جدا کرد.

ریش و سبیل بلند و ان ابروهای پرپشت نشان از گرمی عجیب و ماهرانه داشت.

متحیرتر از قبل پرسیدم:

-این چه وضعیه؟ نتونستم بشناسمت.

خندید و با انگشت اشاره نوک بینی ام زد:
-منم همینو می خواستم. یه کم گرون برام آب خورد
اما ارزش داشت. حتی تو هم منو نشناختی.

-تو با خودت چی کار کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با نگاهی پر از شیطنت فاصله ی بین مان را کم کرد
و خم شد و بر نوک بینی ام بوسه ای نشانند و گفت:

-تونستم باباتو ببینم. نترس دیگه نگرانت نیست.

با دهانی باز نگاهش می کردم که این بار بوسه ای
کنج لبم زد:

-خوشگلم بابات حالش خوب بود. توی یه نامه همه
چیزو براش توضیح دادم.

دستم را گرفت و به سمت صندلی گوشه ی اتاق برد
و مرا روی ان نشانند:

-اول می خواستم از طریق یه آدم دیگه بهش پیغام بدم
اما ترسیدم گیر بیفته و باعث خطر برای بابات بشه
برای همین تصمیم گرفتم این جوری به عنوان یه
مشتری ناشناس یه پیام به پدرت بدم و اونو در جریان
بذارم. حالا دیگه اون می دونه باید مراقب باشه و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگران ما هم نباشه چون تو پیش منی و من بیشتر از
جونم مراقبتم.

#پارت_صد_سی_نه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

بی اختیار سوالی که تمام آن روز در سرم بالا و پایین
کرده بودم بر زبان راندم:

-تا کی فرهان؟ تا کی قراره این جوری مخفی بشیم؟

دست به صورتش کشید و گفت:

-باید از این جا بریم...می برمت... می دونم سخته اما
...

از جا پریدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه فرهان من فکر بهتری دارم.

چشمانش گشاد شد انگار افکارم را از چشمانم خواند
که گفت :

-تو که نمی خواهی بری خونه... ببین دنیز اونا قصد
جونت رو دارن...

پوزخند زدم.
باید از چیزهایی که ذهنم را درگیر کرده بود با او
حرف می زدم.

-اتفاقا می خوام برم خونه...

-چییی؟!!!

شمرده شمرده گفتم:

-به جای فرار می خوام برم تو دل خطر.

-دنیز!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می خوام برم ایران...

فریادش وحشتزده بلند شد:

-چی می گی تو... دیوونه شدی دختر؟

شانه بالا انداختم. خیلی به این مسئله فکر کرده بودم.

من نمی توانستم مدام در فرار باشم. مرگ یکبار و
شیون هم یکبار.

از طرفی کنجکاو شده بودم پشت این پرده چه بود؟

چرا دخترکی معمولی هم چون من آن قدر مهم شده
بود که قصد جانش را کرده بودند؟

دلم می خواست بروم و زادگاه پدر و برادر واقعی ام
را ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگر قرار به مرگ بود، حداقل این طور می توانستم
دلش را بیابم.

نه... هر چه فکر می کردم من آدم فرار نبودم.

#پارت_صد_چهل_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

فرهان دستم را گرفت و دوباره مرا روی صندلی
نشاند:

-بشین بینم دیوونه شدی؟

لبخند نرمی بر لب نشاندم:

-تو مجبور نیستی با من باشی. تا این جاشم زیاد اذیت
کردم. بهتره از این جا به بعد راه مون رو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با فریاد میان کلامم پرید:

-داری چرت می گی دنیز... می فهمی... فکر می کنی
اون جا منتظر تن تا ازت با گل و شیرینی استقبال کنن؟

خیره نگاهش کردم:

-بدون شک با بساطی که راه انداختن نه... اما من نمی
خوام فرار کنم... نمی خوام مخفی بشم...

-پس رو پیشنهاد من فکر کن... با هم می ریم یونان...
پولم که داریم... حتی باباتم می تونه بیاد چشم آبی.

پوزخند زدم:

-یه عمر زندگی با نگرانی آره فرهان؟ من نمی
دونم چرا دنبالم هستن. اصلا چرا برادرم دستور کشتنم
رو داده؟ مگه من کی ام؟ نمی خوام این سوالا رو یه
عمر دنبال خودم بکشم. نه فرهان تو مختاری برای
رفتن اما من...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

با حالی دستپاچه و ناراحت مقابل پاهایم نشست:
-دنیاز این قضیه بچه بازی نیست... باشه من بهت
کمک می کنم تا دلیل واقعی این مسئله رو بفهمیم. اما
نمی تونم بذارم بی محابا بری جلو...

به نرمی موهای ریخته بر پیشانی اش را کنار زدم و
گفتم:

-نه فرهان... تو نباید توی این مسئله دخالت کنی.

دستانم را محکم گرفت:

-من دیگه بدون تو هیچی نمی خوام چشم آبی. می
فهمی؟ من عاشقتم... یه بار یه کاری کردم هنوزم نمی
تونم جبراناش کنم چطور ولت کنم. چطور بذارم پا
بذاری توی خطر؟

لب گزیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

چرا نمی فهمید، این خطر برای من بود و من نمی
توانستم او را درگیر خود کنم.

-فرهان...

-هیش هیچی نگو... بحث همین جا تمومه دنیز ... باید
بهش فکر کنیم... به من چند روز مهلت بده تا خوب
فکر کنم. می تونیم یه راه درست پیدا کنیم.

عجله ای نداشتم...

درست بود که تصمیم را گرفته بودم اما قصد جانم را
نداشتم و باید با فکر پا به این راه پر خطر می گذاشتم.

سرم را به نشانه باشه تکان دادم و او نفسی به آسودگی
کشید که بی اختیار به خنده افتادم.

از جا برخاست و همان طور که به سمت کیسه های
خریدش می رفت زمزمه کرد:
-استاد سخته دادنی چشم آبی... زحله ترک شدم دختر.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_صد_چهل_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

آن شب وقتی شام را کنار هم می خوردیم فرهان از نحوه دیدار بابا گفت.

حالا که کمی فکرم از جانب او و نگرانی اش آسوده شده بود می توانستم بهتر فکر کنم و تصمیم بگیرم.

فکر رفتن به ایران تمام وجودم را پر کرده بود اما هنوز خیلی چیزها را نمی دانستم و نیاز بود راجع به آن ها تحقیق کنم.

فرهان آن شب چندباری از دستم عصبانی شد اما دست آخر گفت در این راه تنه ایم نمی گذارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم نمی خواست او را درگیر خواسته ی خود کنم اما
رابطه ای که بین قلب هایمان پیوند خورده بود اجازه
نمی داد درست فکر کنم.

رفتن به ایران مستلزم نقشه ای بود که باید آگاهانه
کشیده می شد چرا که هنوز نمی دانستیم چه خطری
در کمین مان است و چه کسانی قصد جانمان را کرده
اند.

باید اطلاعاتی راجع به زادگاه پدرم و مکان زندگی
اش به دست می آوردم.
باید با دست پر جلو می رفتم.

فرهان موقع قهوه خوردن شبانه مرا محکم میان
بازوانش نگه داشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-تنهات نمی دارم... تنهات نمی دارم چشم آبی من.

#پارت_صد_چهل_دو_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-ببینم خودت می تونی خودتو بشناسی دختر خانوم یا نه؟

نگاه از او که زنی مسن و جالفتاده بود گرفتم و به آینه ی مقابلم که توسط پارچه ای محصور شده بود چشم دوختم.

ساعتی بود که زیر دستش نشسته بودم تا به این نقطه از زندگی ام برسم.

با دو قدم فاصله را کوتاه کرد و پارچه را از روی آینه برداشت.

نگاهم قفل زن جوان زیبا و جذابی شد که از آینه به من می نگریست.

موهایم کوتاه شده و به فرم زیبایی تا زیر گوشم را می پوشاند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا دیگر از رنگ خرمایی روشنی که به طلایی می
زد خبری نبود و همچون شبق سیاه سیاه شده بود.

دیگر از آن چشم های آبی خبری نبود و بالنز به
رنگ مشکی درآمده بودند.

آرایش ملایمی ماهرانه و متناسب با چهره ام روی
پوستم نشانده بود.

نگاه متحیرم بی اراده به سمت سودا رفت و برگشت .

این زن با من چه کرده بود؟

لبخند پر و پیمانی زد:

-خوشت اومد؟

لب زدم:

-با دنیز چی کار کردی؟ باورم نمیشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نیشش باز شد و چشمی زد:

- خب قراره کسی نفهمه تو دیزی. برای همین بهتره
روی فرهان امتحان کنیم.

-یعنی چی کار کنیم؟

-بهت می گم. برام مهمه که کارمو درست انجام داده
باشم.

لبخند زد و او دستش را به طرفم دراز کرد:

-با من بیا دختر خانم. قراره یه بازی کنیم.

#پارت_صد_چهل_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در اتاق بزرگی را به رویم باز کرد .

جایی مثل یک اتاق پرو...

دو رگال بزرگ از پیراهن های رنگی مقابلم قرار داشت.

دستم را کشید و به طرف یکی از آن ها برد.

نمیدانستم قرار است چه کند.

نگاه متحیرم باعث شد موهای شرابی رنگش را با هیجان کنار بزند و بخندد:

-تعجب کردی؟ یه خانم زیبا نیاز به یه لباس زیبا داره.

متحیر از کارهایش شانه بالا انداختم و او که یکی یکی پیراهن ها را کنار می زد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-صبر کن ببینم او ممم....این... نه... دلم می خواد
اون کمر باریکت کاملاً پیدا باشه... اکی... خودشه.

پیراهنی به رنگ سرمه ای با گل ها ریز سفید را
مقابلم گرفت.

-امتحان کن. من چشمم مثل عقابه. خیلی راحت می
تونم تو رو توی این پیراهن تصور کنم.

برای خودم هم جالب شده بود .

تشکر کردم و به سمت پرده ای که بدون شک پشتش
یک اتاق کوچک برای تعویض لباس داشت رفتم.

مقابل آینه بار دیگر به خود نگریستم.

از دنیز آن دختر چشم آبی خبری نبود. یک چهره
کاملاً جدید که حتی به شدت برای خودم تازگی داشت
مقابلم می دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_صد_چهل_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

پیراهن را که جنسی لطیف و سبک داشت به تن کردم
و بی اختیار در دل به سودا و سلیقه اش تبریک گفتم.

فرهان از مهارت او زیاد تعریف کرده بود اما باور
نداشتم تا این حد شگفت زده ام کند.

پیراهن آن قدر به تنم خوش نشسته بود که انگار برای
من و اندامم دوخته شده بود.

همان طور که او خواسته بود کمر باریکم به خوبی در
آن پیراهن هویدا بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یقه دکلمه اش ظرافت بالا تنه ام را به زیبایی در
معرض دید قرار داده بود.

حتی بابا هم مرا نمی شناخت چه برسد به فرهان.

این نقشه ای بود که در این چند روز کشیده بودیم.

برای بیرون آمدن از مخفی گاه مان مجبور به تغییر
شکل و ظاهر مان بودیم.

فرهان سودا را از قبل می شناخت و پس از دو روز
ماندن در کلبه و طرح ریزی و بالا و پایین کردن
نقشه مان بالاخره مرا به نزد او برده بود.

وقتی فرهان نتوانست در مقابل اصرار و پافشاری ام
برای رفتن به ایران مقاومت کند این نقشه را کشید.

باید کاری می کردیم تا کسی ما را نشناسد.

بخصوص مرا...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از وقتی که فکر رفتن به ایران به سرم زده بود مدام
در حال نقشه کشیدن بودم.

اما قبل از آن چند کار در استانبول داشتم که باید بی
مزاحمت انجام میدادم از این سو این تغییر قیافه از
همین جا به کارم می آمد.

و ظاهرا سودا با هنری که داشت از پس آن برآمده
بود.

از اتاق پرو که بیرون زدم سودا با لبی خندان سرتاپایم
را رصد کرد:

-همون جور که فکر می کردم. فوق العاده شدی
دختر.

چرخ دیورم زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خب آماده ای تا بگم چی کار کنی؟

سر تکان دادم و او گفت:

-بدون این که لب از لب باز کنی از اتاق می ری بیرون و انگار نه انگار که فرهان رو می شناسی . خیلی راحت برو بیرون. اگه بشناستت باید واکنش نشون بده و دنبالت بیاد. اگه پنج دقیقه بعد دنبالت نیومد دوباره برگرد.

تازه متوجه حرفش شده بودم.

انیستیتو پر بود از مشتری و من ساعتی بود که وارد آنجا شده بودم و فرهان بیرون از محوطه داخلی منتظر من بود اگر او مرا نمی شناخت بدون شک دشمنانی که در پی ام بودند هم نمی شناختند.

#پارت_صد_چهل_پنج_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام

نفسی عمیق گرفتم و کیفی را که سودا در اختیارم
گذاشته بود به دست گرفتم از آن جا بیرون زدم.

فضای بیرون شامل بخشی سر تا سر مبلمان شده بود.
و چند مرد و زن در انتظار نشسته بودند.

فرهان گوشه ای نشسته بود و ظاهرا منتظر من بود.

قلبم با ضرب در سینه می کوبید .

نباید اجازه می دادم هیجان بر من غالب شود .

با چهره ای بی تفاوت مسیر بیرون را در پیش گرفتم
و از مقابل او گذشتم.

نگاهش روی من چرخید و بی تفاوت دوباره به مقابل
چشم دوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام وجودم دچار هیجان شده بود.
او مرا شناخته بود اما درست وقتی می خواستم از
در اصلی خارج شوم صدایش پاهایم را به زمین
چسباند:

-بخشید خانم...

لب گزیدم و آرام به طرفش چرخیدم.

یعنی مرا شناخته بود؟ نمی دانستم...

نمی توانستم حرفی بزنم چون صدایم بی شک مرا لو
می داد.

خیره چشمانش شدم.

قلبم با ضرب در سینه می کوبید و حرارتی را به تمام
تتم ساع می کرد.

خم شد و برگه ای را از روی زمین برداشت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-از توی کیف تون افتاد.

تمام وجودم پر از شعف شد . او مرا نشناخته بود .
سودا از امتحانش خوب بیرون آمده بود.

برگه را به طرفم گرفت و من بی اختیار لب زدم:

-ممنونم.

لحظه ای پر از شک و تردید به صورتم خیره شد.

چشمانش برقی زد و هوشیارانه پچ زد:
-دنیز؟!

مردمک چشمانم را در حلقه چرخاندم و لب زیرینم را
به دندان کشیدم:

-لعنتی... چطور نتوانستم بشناسمت؟ یا خدا ... دنیز یه
چیزی بگو ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نیشم باز شد و در جوابش گفتم:

-سودا رو دست نداره.

متحیر نگاهم کرد:

-این زن جادوگره... جادوگر! اصلاً نتوانستم بشناسم
دختر ... همون یه کلمه ای که گفتی لوت داد...

ریز خندیدم و نگاه مشتاق فرهان باعث شد تا مشتی به
بازویش بکوبم:
-می شه اون جوری نگام نکنی؟

چشمکی زد:
-یعنی اون دختر چشم آبی کجا رفت؟

#پارت_صد_چهل_شش_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

با بلند شدن هواپیما و اوج گرفتنش بی اختیار انگشتانم
در هم گره خوردند .

استرس و اضطراب آنچه قرار بود اتفاق بیفتد و پیش
رویم بود باعث می شد آرام و قرار از کف بدهم.

فرهان کنار گوشم پیچ زد:
-نترس من اینجام... پیشتم ...

و انگشتان یخ کرده ام را میان انگشتانش گرفت.
نگاهم به سمت او چرخید.

یک ماه گذشته روزهای عجیبی را گذرانده بودیم.

برای رسیدن به این ورطه از زمان، فرهان همه
جوره کمک کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمکم کرد تا بدون خطر وداع آخرم را با پدرم انجام
دهم.

بالاخره با کلی بالا و پایین کردن مرا به پدرم رساند.

بابا نگرانم بود و با دیدن چهره جدیدم نگران تر شد.

از خطری که تهدیدم می کرد می ترسید.

خداحافظی با بابا ندیم سخت ترین کار عمرم بود اما
او که مرا خود تربیت کرده بود، خوب می شناخت.

من نمی توانستم آن طور با ترس و دلهره زندگی کنم.

پیش از این من دختر آزاد و با نشاطی بودم اما حالا
باید از ترس کسانی که نمی دانستم که بودند و از جانم
چه می خواستند مخفی زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نه من نمی توانستم این جور ادامه دهم، این حق من بود که از گذشته ام با خبر شوم و تمام کسانی که در پی ام بودند را بشناسم. و درباره ی زندگی ام و ادامه آن خودم تصمیم بگیرم.

از آن جا که بابا ندیم دوست پدرم بود و بعد از ترک مادرم به او کمک کرده و تنهایش نگذاشته بود و مرا همچون فرزندش بزرگ کرده بود و حق پدری به گردنم داشت، اطلاعات خوبی از پدر واقعی ام به من داد.

از محل سکونت پدرم در شهر تبریز و اصالت خانواده ی پدری ام اطلاعات خوبی را در اختیارمان گذاشت.

بابا ندیم با وجود نگرانی برای من، این اجازه را داد تا بروم.

بروم تا بتوانم درست زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او هم مثل من معتقد بود در پس این پرده رازی نهفته
است و نباید ترسید.

#پارت_صد_چهل_هفت_حفاظت_عاشقانه.

#شهلا_خودی_زاده

حالا من راهی ایران بودم.

سرزمین پدری ام.

جایی که از آن و مردمانش حرف های زیادی شنیده
بودم و داشتم در موقعیت عجیبی مهمانش می شدم.

با فشار دست فرهان از افکارم بیرون آمدم.

می خوام این بالا به اعترافی بکنم که تمام این مدت
نتونستم بهت بگم. یعنی موقعیتش پیش نیومده بود.

نگاه متعجبم را به او دوختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-حقیقتش گذاشته بودم توی یه موقعیت مناسب.

سپس لبخند خبیثانه ای زد و ادامه داد:

- ببین این اولین و آخرین چیزیه که ازت پنهون مونده
و بهت قول می دم دیگه هیچ وقت و توی هیچ
شرایطی چیزی ازت مخفی نگه نمی دارم.

ترسیده گفتم:

-داری می ترسونیم فرهان! موضوع چیه؟

پنجه به موهایش کشید:

-خب در اصل چیز ترسناکی نیست اما واقعا
شرایطش پیش نیومد تا در موردش حرف بزنیم و من
برای توضیح بدم. اما حالا که داریم می ریم تهرون
نیازه که بدونی.

نفس عمیقی کشیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-لطفا حرف بزن.

پلک بست و همزمان با باز کردنش گفت:

-اسم اصلی من کاوه ست. یه جورایی فرهان اسمی بود که من بعد از اومدن به ترکیه روی خودم گذاشتم.

نگاهم خیره چشمانش بود و لب زدم:

-همین؟

نفسش را بیرون داد و گفت:

-همین!

و همزمان کارت شناسایی اش را از جیبش بیرون کشید و به دستم داد.

اسم و فامیلش همان بود که گفته بود. خب داشتن لقب یا اسم مستعار در ترکیه چیز عجیبی نبود و نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توانستم به او ایرادی بگیرم اما دوست داشتم زودتر
مرا در جریان می گذاشت.

#پارت_صد_چهل_هشت_حفاظت_عاشقانه.

#شهلا_خودی_زاده

-ترجیح این بود زودتر بهم می گفتی!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-فرهان مال ترکیه بود. چهار سال تموم فرهان بودم
اما حالا که داریم میریم تهرون و قراره با خانواده ی
من آشنا بشی باید کاوه رو خوب بشناسی. می دونی که
من یه مادر و یه خواهر تو دار دنیا دارم و همه کسم
هستن. پدرم سال ها پیش فوت کرد و این مادرم بود
که مارو بزرگ کرد و مراقبت مون کرد.

قرار بود قبل از آن که به تبریز برویم مدتی را در
تهران بگذرانیم. نیاز بود من با آداب و رسوم ایرانی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ها آشنا شوم و این یعنی باید مدتی مهمان خانواده
کوچک فرهان می شدم.

قبلا جسته و گریخته از مادر و خواهرش برایم گفته
بود .

دوست داشتم بیشتر از آن ها بدانم.

اما فرهان گفته بود ترجیح می دهد بدون پیش زمینه به
دیدارشان بروم.

تمام هفته آخر را به خرید برای خانواده اش گذرانده
بودیم و از من می خواست با سلیقه زنانه ام برای ان
ها خرید کنم. سعی داشت با دست پر به دیدارشان برود.

کمی از آداب و رسوم ایران برایم گفته بود و متناسب
با پوشش کشورش چند دست مانتو و شلوار و شال و
روسری برایم خرید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دانستم باید در ایران حجاب داشته باشم و باید به
این مسئله عادت می کردم .

نمی دانستم چند وقت در آن جا خواهم بود و این یعنی
باید سعی می کردم خود را با شرایط وفق دهم.

نگاهش را به صورتم دوخت و گفت:
-راستی بهت گفته بودم این روسری ابروبادی خیلی
بهت میاد؟

#پارت_صد_چهل_نه_حفاظت_عاشقانه.

#شهلا_خودی_زاده

برای من که در ترکیه بزرگ شده بودم ایران زیاد هم
عجیب نبود.

در ترکیه هم افراد محجبه زیاد داشتیم و حجاب داشتن
مرا به تعجب و انمیداشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض خروج از فرودگاه بالاخره نفسی به آسودگی کشیدم.

دیگر آن اضطراب روزهای آخر در کشورم را نداشتم.

کسانی که به دنبال بودند در ترکیه پی ام می گشتند. آن ها نمی دانستند من دیگر آن جا نیستم و به ایران آمده ام.

هر چند که با تغییر چهره ی فاحشی که داده بودم خیلی راحت در قالب شخصی ناشناس می توانستم به عمارت پدری ام بروم اما نیاز بود قبل از آن کمی آمادگی پیدا می کردم و نقشه ای بدون مشکل می ریختم.

فکرهای زیادی داشتم اما نیاز بود قبل از آن با محیط ایران و نحوه زندگی در آن آشنا می شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خدا را شکر ایرانی حرف زدن همیشگی با بابا ندیم
باعث می شد و علاقه ای که از کودکی به ان داشتم
باعث می شد مشکل کمتری داشته باشم.

بالاخره فرهان تاکسی گرفت و ما راهی خانه ی او
جایی در مرکز شهر شدیم.

تمام مدت نگاهم کنجکاوانه به خیابان ها و مردمان
شهر دوخته شده بود و فرهان هم کم نمی گذاشت و
همزمان توضیحاتی را راجع به آن چه می دیدم در
اختیارم می گذاشت.

#پارت_صد_پنجاه_حفاظت_عاشقانه.

#شهلا_خودی_زاده

تاکسی از چند کوچه تنگ و باریک گذشت و
درست در انتهای یک بن بست مقابل خانه ای با سبک
و سیاق قدیمی ایستاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فرهان هیجان زده بود و از آمدنش به ایران به مادر و خواهرش حرفی نزده بود و تصمیم داشت ان ها را سورپرایز کند.

از تاکسی پیاده شدیم و همان طور که او داشت کرایه را پرداخت می کرد من محو در و دیوار ان محله قدیمی بودم.

فرهان چمدان ها را کناری گذاشت و با رفتن تاکسی فرودگاه دستانش را باز کرد و با لبخند گفت:

-رسمما به کشورت خوش اومدی .

لبخند زدم .

حس عجیبی داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید در این کشور متولد نشده بودم اما اجدادم همه در
این کشور پا به عرصه وجود گذاشته بودند و همین
باعث می شد حس خوبی زیر پوستم بدود.

اشک شوق در چشمانم نشست و فرهان دستم را
گرفت:

-می دونی خیلی دوستت دارم.

سر تکان دادم:
-او هوم.

-دنه ... نمی دونی ... کسی که بعد چهار سال منو به
ایران برگردوند تو بودی دنیز پس بدون خیلی برام
عزیزی دختر.

لبم کش آمد و او گفت:

-بزن بریم که قراره یه سورپرایز درست و حسابی
داشته باشیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زنگ خانه را که زد پشت در ایستاد.
صدای لخ لخ دمپایی به گوش رسید. انگار کسی داخل
حیاط بود.

صدای زنی به گوش رسید:

-کیه؟

چشمان فرهان برقی زد و آرام پیچ زد:

-مامانمه ...

جوابی که ندادیم دوباره صدا بلندشد:

-کیه؟

و همزمان در باز شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان لبخند پت و پهنی بر لب نشاند و گفت:
-قربونت برم منم...

زن حیران نگاه به پسرش دوخت و لب زد:
-کاوه مادر...

فرهان تندی مادرش را به آغوش کشید و دمی عمیق
گرفت:

-وای مامان چه قدر دلم تنگ عطر تنت بود.

-مادر به فدات ... خواب که نمی بینم؟ وای خدا
شکرت.

دقایقی مادر و پسر هر دو در آغوش یکدیگر غرق
بودند و من داشتم این پا و آن پا می کردم.

انگار تازه فرهان به یاد من افتاد که گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-مامان اینم دنیز . دوست دخترم.

زن نگاه به صورتم دوخت. سلام دادم.
جوابم را داد.
نمی توانستم از چهره اش چیزی بخوانم.
مکثی کوتاه کرد و آرام گفت:

-خوش اومدی دخترم.

#پارت_صد_پنجاه_یک_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

دقایقی بود که تنها توی پذیرایی خانه پدری فرهان
نشسته بودم.

خواهرش کیانا در خانه نبود و فرهان اجازه خواسته
بود تا چند دقیقه با مادرش در تنهایی حرف بزند و در

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این میان خواسته بود مانتو و شالم را در بیاورم و راحت باشم.

نگاهم روی در و دیوار اتاق می چرخید.

دوتا پنجره کوچک و پرده های توری...
یک مبلمان ساده و یک فرش قرمز لاکی رنگ.

از سادگی و تمیزی خانه کاملاً معلوم بود مادرش
بسیار با سلیقه است و عجیب مرا به یاد خاله بیرجه
خودم انداخته بود.

با آن که اسباب خیلی مدرنی نداشتند اما خانه از
تمیزی برق می زد.

چند قاب عکس روی طاقچه توجهم را جلب کرد.
از جا بلند شدم و به آن سمت رفتم.

یک قاب عکس قدیمی از مردی که به خاطر شباهت
به فرهان بی شک پدرش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند بر لبانم نشست. عکس دیگر چهار نفره بود .
برش داشتم.
پدر و مادر فرهان در یک زیارتگاه به همراه پسر و
دخترشان.

توی عکس دیگر فرهان کنار دختر جوان خندانی
ایستاده بود و داشت با لبخندی گرم نگاهش می کرد.
بی شک او خواهر فرهان بود.

دلم گرفت. این مهر و محبت توی چشم هایشان چه
قدر با ارزش بود. معلوم بود رابطه ی خوبی باهم
دارند زیرا که توی عکس بعدی هم باز در حال
شیطنت کردن بودند.

دلم برادری مثال فرهان می خواست نه برادری که
قصد کشتنم را داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

#پارت_صد_پنجاه_دو_حفاظت_عاشقانه.

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

-فکر کنم وقتی گیانا بیاد تازه معنی زلزله هشت
ریشتری رو درک کنی!

قاب عکس توی دستم را با دقت سر جایش گذاشتم و
به طرفش برگشتم.

-از چشماش معلومه.

بلند خندید.

لباس توی راهش را با یک تی شرت و شلوار گرم کن
تعویض کرده بود و این یعنی او در خانه شان راحت
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به طرفم قدم تند کرد.
-ببخشید تنهات گذاشتم. لازم بود یه کم با مامان تنهایی
حرف بزنم.

نپرسیدم چه گفته است.

لبخند زدم:

-مامان مهربونی داری.

نیشش باز شد:

-حالا بیشتر زری خانمو می شناسی. از مهربونم یه
چیزی فراتره.

لبخندم پهن تر شد. پس از مهر مادرش خبر داشت که
آن قدر راحت مرا معرفی کرده بود.

سرش را جلو آورد و آرام پیچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-فقط یه کم رو حلال و حروم حساسه.

و چشمکی زد.

همزمان زری خانم وارد اتاق شد و نگاهش روی دست فرهان که بر کمرم نشسته بود ماسید.

آرام خود را عقب کشیدم و به طرف مبلی که از اول روی آن نشسته بودم، رفتم.

مادرش سینی محتوای چای را روی میز گذاشت. یک بشقاب شیرینی خانگی هم تنگ چایی ها گذاشته بود.

بالحنی پر از دلتنگی گفت :

-دیروز بابات اومد به خوابم. می دونستم برام یه خبر خوش آورده. اما نگفت فقط می خندید. پا شدم شیرینی کنجی درست کردم براش و خیرات کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و سپس رو به من گفت:

یه تشکر بهت بدهکارم دخترم.

لحنش نرم بود.

متعجب نگاهش کردم که مهربان خندید.

چهره اش یا وجود گرد پیری زیبا بود.

کیانا بیشتر شبیه او بود تا فرهان.

-کاوه گفت که اگه تو نبودی برگشت به ایران هم در
کار نبود. چند ساله چشم انتظاریم. هر بار که ازش می
خواستم برگرده یه بهونه می آورد. دختری که تونسته
اونو به من برگردونه برام خیلی عزیزه. ممنونم.

همزمان فرهان کنار مادرش نشست و دست دور
شانه اش انداخت و او را به خود فشرد.

-الهی قربونتون برم. خیلی دلم تنگتون بود.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

صدای در کوچه که به گوش رسید اجازه نداد تا
حرفی بزنم.
فرهان تندی انگشت اشاره اش را روی بینی اش
گذاشت:

-هیششش... هیچی نگید.

و از جا بلند شد و با قدم های بلند بیرون رفت.

به ثانیه نکشید جیغ های بلند و ممتد خواهرش به گوش
رسید.

خب حالا می توانستم معنای زلزله ای که فرهان
هشدارش را داده بود بفهمم.

نگاه زری خانم روی من بود و باعث می شد کمی
حس خجالت داشته باشم.

[https://t.me/darkhaste romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

@darkhast_romannn

استکان چای را مقابلم گذاشت:

-نذار سرد بشه با چای می چسبه...

تشکر کردم و شیرینی تعارف را برداشتم که گفت:

-تو خیلی خوشگلی و من خیلی خوشحالم که فرهان دوستت داره...

نمی دانستم چه بگویم.

هیچ پیش زمینه ای از آنان نداشتم و نمی دانستم چه بگویم.

#پارت_صد_پنجاه_سه_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

فرهان با دختری که مثل یک کوالا از گردنش آویزان بود وارد اتاق شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-مامان جان اصلا این دخترت بزرگ نشده ها... اخه
این چه وضعیه؟

دخترک تند تند دو بوسه ی محکم بر گونه ی او زد و
با لحنی کشیده گفت:

-قربونت بر ررم من خودم تکی.

اما انگار تازه متوجه حضور من شد که از فرهان
کنده شد و سیخ در جایش ایستاد.

بی اختیار با دیدن چشمان درشت شده اش لبخند بر
لبانم نشست.

کیانا بی محابا و متعجب پرسید:
-داداش زن گرفتی؟

فرهان خنده کنان دست دور گردنش انداخت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دنیز دوست دخترمه . اما خب یه فکرایه با هم داریم.

لب دخترک کش آمد و جیغی خفن کشید:

وای خیلی خوشگله... پری دریایی تور کردی
داداش؟

و با قدم های بلند کنارم نشست و به ترکی گفت:
-مرحبا... خوش گلدین! «سلام... خوش اومدین»

فارسی جواب دادم:
-سلام...ممنون... من دنیزم.

چشمانش گشادتر شد:

وای ... وای... فارسی هم بلدی؟

فرهان دوباره کنار مادرش نشست:
-پدر دنیز ایرانیه... واسه همین خوب بلده فارسی
حرف بزنه. بعدم تو بیا یه بار دیگه بغلت کنم من...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

کیانا مثل تیری که از چله رها شود از جا پرید و باز
در آغوش گرم برادرش حل شد.

تمام مدت مادرش با لذت به آن ها می نگریست.

لبخند از روی لب هایم کنار نمی رفت.

شب را در اتاقی که به من اختصاص داده بودند صبح
کردم.

رسم عاشق مادر و خواهر فرهان شده بودم.

خونگرم و به شدت مهربان.

کیانا انقدر سوال پیچم کرده بود که آخر صدای فرهان
را درآورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

اما من سعی کردم تمام سوالاتش را به درستی پاسخ
دهم.

مادرش هم با پختن غذا های خوشمزه ایرانی سعی در
پذیرایی از ما بود.

#پارت_صد_پنجاه_چهار_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

آخر شب با فرهان به اتاق من رفتیم و او توضیح داد
که این اتاق متعلق به اوست و می توانم در آن راحت
باشم.

وقتی پرسیدم خودش کجا می خوابد جواب داد بیرون
توی پذیرایی.

گفته بود برای مادرش حلال و حرام مهم است.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

توی تخت فرهان حس خوبی داشتم. لباس خوابم را به
تن کرده و عجیب بود بی هیچ تنشی خوابم برد.

صبح وقتی نور افتاب از پنجره اتاق سر زده بود چشم
باز کردم .

از جایم بیرون زدم و همان طور به عادت همیشه با
تاپ و شلوارکی که به تن داشتم از اتاق بیرون زدم.

هم نیاز به دستشویی داشتم و هم دلم می خواست
فرهان را ببینم.

وارد راهرو که شدم به طرف دستشویی پا تند کردم.

ظاهرا همه در خواب بودند که سر و صدایی نبود.

اما هنوز در دستشویی را باز نکرده بودم که بازویم
کشیده شد و بین فرهان و دیوار گیر افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوشگل خانم نمی گی مامانم این شکلی ببیندت همین
فردا عقدت کنه واسه پسرش؟

ریز خندیدم:

-فکر کردم همه خوابن!

سرش را در گریبانم فرو برد و بوسه ای زد.

-جلوی مامانم که نمی تونم دست از پا خطا کنم ... دلم
برات تنگ شده چشم آبی.

چشم درشت کردم:

-باید راجع به تغییر چهره ام با مامانت اینا حرف
بزنیم. دوست ندارم فردا روز مشکلی پیش بیاد.

با پشت انگشت اشاره روی گونه ام کشید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-او هوم نمی خوام فکر کنن دروغ گفتیم. امروز سر صحبت رو باهاشون باز می کنم و ماجرای اومدن مون رو کامل تعریف می کنم.

مرا به خود چسباند و گفت:

-این جوری نگرد می خوای مامانم و سگته بدی؟

خندیدم:

-واقعا ناراحت میشه؟ من که کاری نکردم.

-مشکلش تو نیستی مشکلش پسر عزیشه که از قضا بدجوری دلش تو رو می خواد.

و بوسه ای تند کنج لبم گذاشت. لب گزیدم:

-باشه سعی می کنم مراقب باشم. حالا پس برو کنار تا منم برم دستشویی...

کنار کشید و مهربان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دنیز فکراتو بکن من نمی تونم این شکلی ...

بی جواب داخل دستشویی شدم و دست روی قلبم گذاشتم.

#پارت_صد_پنجاه_پنج_حفاظت_عاشقانه.

#کی_حرام

وای چه هیجان انگیز!

لبخند تلخی زدم:

-یه کم زیادی هیجان انگیزه.

کیانا با مهربانی گفت:

-تو خیلی خوشگلی... هم خود واقعیت با این چشمای
خوشرنگ هم الان که یه جورایی خودتو استتار
کردی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان که کنار دست مادرش نشسته بود از او پرسید:

-شما نمی‌خواهی چیزی بگی؟

مادرش هنوز خیره به عکس من بود:

-چی بگم مادر... یه کم عجیبه ... اخه چرا باید همچین
قصه‌ای کنی؟

فرهان شانه بالا انداخت:

-خب ماهم می‌خواهیم همین رو بدونیم.

زری خانم نگاهش را به من دوخت:

-باورم نمیشه من که فکر می‌کنم یه قضیه‌ای
پشت پرده‌ست.

فرهان سر تکان داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باید بفهمیم...

کیانا هیجان زده پرسید:

-یعنی می خواهید چی کار کنید؟

فرهان متفکرانه گفت:

-هنوز نقشه ای نداریم. و البته تا مطمئن نشم برای
دنیز خطر نداره اجازه نمی دم کاری کنه.

باز زری خانم نگاه خاصی به من انداخت و گفت:

-باید با هم حرف بزنیم.

فرهان زیر لب صدایش زد:

-مامان لطفا... الان وقتش نیست.

#پارت_صد_پنجاه_شش_حفاظت_عاشقانه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کپی_حرام

زری خانم سری تکان داد:

-می دونی حرفم چیه...

-می دونم ماما... اما تا دنیز نخواد...

لب گزیدم:

-چی رو نخوام؟

فرهان مستأصل به من چشم دوخت:

-بی خیال بعدا راجع بهش حرف می زنیم عزیزم.

باز زری خانم گفت:

-شما دوتا به هم نامحرمید دخترم. شرعا درست نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانستم مشکل کجاست؟. ما تمام مدت هم در
ترکیه به هم نامحرم بودیم و مشکلی با هم نداشتیم .

اصلا چرا باید به هم محرم می شدیم وقتی هنوز
تکلیف هیچ چیز بین ما معلوم نبود.

فرهان شقیقه اش را می مالید که گفتم:

-چه مشکلی داره؟

زری خانم سری تکان داد:

-مشکلش اینه که دوتا جوون عزب زیر یه سقف،
هزار و یک مشکل ممکنه براشون پیش بیاد. گناهه.

نگاهم روی فرهان بود. متوجه نمی شدم.
گیج و گنگ بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط به دلیل این که زیر یک سقف کنار هم بودیم باید
به هم محرم می شدیم؟

فرهان به یک باره بلند شد و دست مرا گرفت:

-پاشو دنیز بریم یه کم با هم حرف بزنیم.

#پارت_صد_پنجاه_هفت_حفاظت_عاشقانه.

#کی_حرام

در مقابل چشمان مادر و خواهرش از جا بلند شدم و
به دنبال فرهان راه افتادم اما صدای زری خانم را
شنیدم که گفت:

-دختره فکر می کنه این جا ترکیه ست. آخه اینا چه
می فهمن گناه چیه!

به محض ورود به اتاق فرهان در را بست و مرا بین
خود و دیوار پشت سرم محصور کرد.

https://t.me/darkfiaste_roman_h

@darkfiast_romannnn

-فرهان مامانت چی می گه؟

نفسش را بی صدا بیرون داد و با شیطنت گفت:

-نگرانه من کار دستت بدم!

چشم درشت کردم:

-یعنی من خودم نمی فهمم؟

-چه می دونم والا... این جا این جوریه دیگه.
نگرانه... با خودش نمی گه من اگه قرآن بود یه کاری
کنم تو همون ترکیه می کردم.

دست روی پیشانی ام گذاشتم و خیره خیره نگاهش
کردم...

-چیه چرا این جوری نگام می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نمی دانستم چه بگویم.

-من می رم هتل... این جوری زیر یه سقف نمی
مونیم... که گناه بشه.

پقی زیر خنده زد:

-دیوونه شدی؟ بذارم بری هتل؟ مغز خر خوردم؟!!

-خب چی کار کنیم چون زیر یه سقفیم عروسی کنیم؟

سرش را تکان داد:

-من با مامان حرف می زنم. قانعش می کنم.

متاسف نگاهش کردم:

-باعث دردسرت شدم اما شرایط من برای ازدواج
مهیا نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دونم ... اما اگه.... اگه... هیچی ولش کن...

و تندی از اتاق بیرون زد...

نمی دانم چه می خواست بگوید اما من تا تکلیفم با خانواده ام مشخص نمی شد نمی توانستم به ازدواج با او فکر کنم.

#پارت_صد_پنجاه_هشت_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

نمی دانم فرهان با مادرش چه صحبتی کرد اما دیگر زری خانم بحث محرم و نامحرم را پیش نکشید .

اما توی نگاه هایش عدم رضایت را حس می کردم.

پوششم را کمی تغییر داده بودم تا مبادا زری خانم فکر کند تصمیم به اغفال پسرش دارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کیانا گاهی به شوخی از آداب و رسوم ایرانی ها می گفت و من کم کم خیلی چیزها دستگیرم می شد.

خب در کشور من هم این حساسیت ها کم نبود اما تا دو نفر قصد واقعی نداشتند کسی این چنین ازدواج نمی کرد.

فرهان از طریق یکی از دوستانش در تبریز تحقیقاتش را شروع کرده بود و قرار بود به محض دریافت اطلاعات لازم برنامه ای بچینیم اما درست آخر آن هفته اتفاق عجیبی افتاد.

مهمانی کوچکی که زری خانم به یمن بازگشت پسرش داده بود و من با واقعیتی تازه رو به رو شدم.

کیانا نگاهی به چشمانم انداخت:

-آبی چشمت واقعا مثل یه دریای متلاطمه... می دونم تو دل دادم چه آشوبی به پا کردی .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آرایش ملایمی کرده و پیراهنی که متناسب با شرایط
مهمانی بود و به سلیقه فرهان از یکی از پاساژهای
معروف تهران خریده بودیم را به تن کرده بودم.

حضور در این مهمانی سخت بود اما خب فعلا مهمان
ان خانه بودم و نمی توانستم از زیر چنین چیزی
دربروم.

از صبح مادر و دختر در حال تهیه غذا و خوراکی
بودند و همه چیز آماده ی مهمانی بود.

#پارت_صد_پنجاه_نه_حفاظت_عاشقانه.

#کپی_حرام

با ورود فرهان به اتاق کیانا با شیطننت رو به او که
حسابی به خودش رسیده بود کرد و گفت:

-امشب می خوای بترکونیا.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

فرهان چشمکی به او زد :

-جو نده دختر... برو به کارت برس.

نگاهم به او دوخته شده بود. خوش تیپ و خوش قیافه.

با خروج کیانا از اتاق، جلو آمد و دست دور کمرم
پیچاند:

-خیلی خوشگل شدی چشم آبی.

-قضیه چیه؟

-چه قضیه ای؟

-همین قضیه ی امشب دیگه؟ کیانا منظورش چی بود؟

-اون که فکر می کنه نوبره داداششو آورده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-فرهان!

-جونم...

-بهم بگو وگرنه می دونی که اون قدر ا هم خنگ نیستم
که نفهمم چه خبره!

خم شد و بوسه ای به کنج لبم زد:

-بی خیال شو عزیزم هر چی بوده مال گذشته هاست.

-خب توی این گذشته ها چی بوده؟

-خدا خفه ت نکنه کیانا ببین چه سوژه ای داد دست این
دختره؟

-فرهان!

-جانم... گفتم که مونده تو گذشته ها. هیچی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما حالا دیگر می دانستم چیزی وجود دارد. یک حس عجیب زنانه در وجودم به جوشش در آمده بود.

با ورود اولین گروه مهمان، خیلی زود زری خانم مارا فراخواند و من و فرهان آماده حضور در جمع مهمانان شدیم.

#پارت_صد_شصت_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

عمه خانم نگاهش را لحظه ای از من نمی گرفت و همین باعث می شد نتوانم درست از مهمانی بهره ببرم.

توی نگاهش یک چیزی اذیتم می کرد که نمی توانستم تشخیصش دهم.

https://t.me/darkfiaste_romannh

@darkfiast_romannn

هر بار که فرهان کنارم می نشست حس می کردم این
نگاه خصمانه تر می شود.

تا جایی که حتی یکبار رو به زری خانم گفت:

-تا جایی که یادمه یه زمان حرمت و احترام به
بزرگتر توی این خونه معنایی داشت.

خب کاملاً معلوم بود کنایه می زند اما هر چه بود بین
خودشان بود.

و نمی توانستم بین آن حرف ها ارتباطی برقرار کنم.

فرهان میان اقوام محصور میشد و معلوم بود قبل از
رفتنش به ترکیه حسابی محبوب دختران و پسران هم
سن و سال فامیلش بوده.

با دختر خاله ها و دختردایی هایش راحت بود و آن ها
هم انگار که فرهان برادرشان باشد آن قدر حس
راحتی با او داشتند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو خاله داشت و یک دایی و جالب بود که تعداد فرزند
هایشان کم نبود.

در کل خانواده ی پر جمعیتی داشتند و معلوم بود با
وجود آن بسیار با هم صمیمی هستند.

تنها کسی که در این میان تمام مدت ساکت بود و
حرفی نمیزد دختر عمه اش بود که کیانا در آن میان
وقتی یکبار کنارم نشست گفت که مطلقه است و دو
سالی می شود از همسرش جدا شده و دیگر ازدواج
نکرده است

نمی دانم چرا حس خوبی نسبت به مینو دختر عمه ی
فرهان نداشتم.

#پارت_صد_شصت_یک_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام

شاید آن نگاه های زیر زیرکی که مدام در پی فرهان بود مرا به این شک انداخته بود .

شاید هم فرار نگاه های فرهان که حس می کردم تمام مدت سعی می کند به مینو نگاه نکند و با تنها کسی که گرم نگرفته بود او بود.

مینو زیبا بود. چشمان رنگینش و پوست سفید و لب و دهان مناسبش مرا به یاد یکی از خوانندگان معروف ترکیه می انداخت. همان طور زیبا و همان طور جذاب.

نمی دانم یک حسی بود و من شک نداشتم حس زنانه ام دروغ نمی گوید.

تنها کسی که فرهان راجع بش توضیحی نداد همین دختر عمه اش مینو بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زری خانم در برابر خواهر شوهرش بسیار مبادی آداب بود و احترام عجیبی به او می گذاشت.

حتی پاسخ متلک های ریز و درشت او را نمی داد و محترمانه برخورد می کرد.

مهمانی روندی خسته کننده پیدا کرده بود و همه در حال گفتگو و تعریف خاطره بودند.

دلم می خواست به اتاقم پناه ببرم و کمی استراحت کنم.

آرام از جا برخاستم و بی آن که جلب توجه کنم به اتاقم رفتم.

کمی روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم.

اما نگاه مینو از مقابل چشمانم کنار نمی رفت.

این نگاه یک نگاه معمولی نبود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی بود عاشقانه و دلتنگ.
حس عجیبی را در نی نی چشمان دخترک دیده بودم.

حسی مثل پشیمانی و ندامت.
چشمانش هر بار که نگاه به فرهان می دوخت پر از
حرف بود.

بی این که بتوانم بخوابم در جایم نشستم.
نمیدانم چرا آشوبی ته دلم برپا بود.

بی شک بین مینو و فرهان داستانی بود.

فرهان برای من فرهان بود و برای آن ها کاهو.
باید قصه کاهو را می فهمیدم.

#پارت_صد_شصت_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نگاهم را به آینه دوختم. به چهره ی خودم...

نمی دانم چرا تیش قلبم زیاد شده بود.

لبم را محکم به دندان گرفتم.

نه من نمی توانستم از فرهان بگذرم. او تنها دارایی
من از این دنیا بود.

بی اختیار در جایم ایستادم .
انگشتانم در هم مشت شد .

کسی در سرم فریاد زد «هر چی بوده مال گذشته
هاست. دنبالش نباش»
اما مگر می شد؟
دلم نمی خواست فرهان را از دست بدهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از اتاق بیرون زدم و به سمت راهروی انتهای خانه
رفتم. باید کمی آب به صورتم میزدم و به مهمانی
برمی گشتم.

همان جایی که یکبار فرهان مرا غافلگیر کرده بود
اما پیچ راهرو تمام نشده صدای دخترک را شنیدم.

صدایی که از بدو ورود از مهمانان دریغ کرده بود و
جز سلام دادن بهره ای از آن نبرده بود.

صدایی گوشنواز و بسیار ملایم.

-خودتم می دونی که هیچی دست من نبود کاوه... منم
مثل تو گیر تصمیمات خانواده ام افتادم.

صدای کاوه یا همان فرهان خودم به گوش رسید:

-تو اگه دوستم داشتی مینو، خودتو می کشتی اما تن به
اون ازدواج نمی دادی. چندبار اومدم دم خونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تون؟...چند بار بهت گفتم بیا با هم فرار کنیم؟ گفتم
عمه رو راضی می کنم ...

-چطور دوست نداشتم. من که شب و روزم گریه بود.

صدای خفه ی فرهان کمی اوج گرفت :

-دروغ نگو مینو... پول و ثروت اون مرتیکه به من و
عشقت ارجح بود. تو با حرف نزدنت نشون دادی بین
دوراهی گیر افتادی. عسقت انقدر عمیق نبود. الانم
نمی دونم واسه چی ازش جدا شدی اما مطمئنم اون
موقع همه چیزو زیرپات گذاشتی تا به خواسته ات
برسی.

-نه این طور نیست من دوست داشتم اما نتونستم جلوی
مامان بایستم. بعد ازدواج با سامان فهمیدم که چه
اشتباهی کردم. کتکم میزد. اخلاقش بد بود. شکاک
بود. دو سال بعد رفتنت نتونستم تحمل کنم و ازش جدا
شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوز خند فرهان صدا دار شد:
-هه... عشق مونو به دو سال عشق و حال با پولای
اون مرتیکه فروختی. حالا چی می خوای؟
تپش قلبم به اوج رسیده بود.

به پشت سرم نگرستم . دلم نمی خواست کسی مرا در
آن وضع و حال ببیند.

صدای مینو در گوشم نشست:

-این دختره کیه با خودت آوردی کاوه؟ من تموم این
سال ها منتظر برگشتت بودم...

فرهان توپید:
-به توجه ؟ ها...

صدای مینو به شدت ملتمس شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو رو خدا کاوه... به خاطر عشقی که داشتیم منو
ببخش... خودتم می دونی مامان و بابام خیلی بهم فشار
آوردن. من دوست داشتم. هنوزم دارم. به پات می افتم
منو ببخش.

فرهان غریب:

-بی فایده ست مینو ... من سال هاست که فراموش
کردم. همون موقع که رفتی و زن اون مرتیکه شدی
درست ندیدم دیگه بهت فکر کنم. الانم دلم پیش
دنیزه... عاشقش شدم. می فهمی عاشقش...

#پارت_صد_شصت_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

گونه هایم از شنیدن حرف های شان داغ شده بود...
چرا هیچ وقت فرهان حرفی از عشق و عاشقی اش
در گذشته نزده بود ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم بی اراده ضربانی عجیب گرفته بود .
جای ایستادن نبود باید برمی گشتم و از آن جا دور
می شدم.

آن قدر هول و دستپاچه بودم که میز کوچک کنار
دستم را ندیدم و گلدان روی آن سقوط کرد و با
شکستش نفس در سینه ام حبس شد.
رنگ از رخم رفت .

دلم می خواست فرار کنم .
دلم نمی خواست آن جا بایستم .
اما پاهایم انگار به زمین چسبیده بودند که فرهان و
پشت سرش مینو سر رسیدند.

فرهان با دیدنم نگران پرسید:
-دنیاز چی شده؟ فکر می کردم توی اتاقت داری
استراحت می کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با لکنت و رنگی که به شدت پریده بود جواب دادم:

-دستم خورد... وای فرهان نمی خواستم این طوری بشه.

کاملاً نزدیکم شد طوری که گرمای نفسش را روی پوست صورتم حس می کردم:

-عزیزم فدای سرت. تو خوبی؟

نگاهم همزمان روی صورت مینو نشست.

غمگین و در عین حال خشمگین بود.

جمله اش تمام رمق و جانم را با هم برد:

-برای فالگوش ایستادن مجازات کمیّه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فرهان دست دور کمرم کشید و مرا در مقابل چشمان
گرد شده ی او به خود چسباند و گفت:

-فکر نمی کنم دنیز قصدی برای شنیدن حرفامون
داشته اما اگه هم چیزی شنیده منم نیاز دارم یه
توضیحاتی بهش بدم. این حق دنیزه که همه چی رو
بدونه.

مینو کفری سری تکان داد و گفت:
-تو از اولم لیاقت منو نداشتی کاوه.

فرهان پوزخند زد:

-اینو التماسای چند دقیقه پشت نشون داد. برو مینو
دیگه سال هاست که هیچی بین من و تو نیست و اینو
تو خودت خواستی.

دلم نمی خواست جلوی من مجبور به چنین بحثی
باشند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قلبم مثل گنجشک کوچکی در سینه بال بال می زد.
فکرش را هم نمی کردم فرهان این گونه برخورد کند.
دستم را گرفت و در مقابل چشمان مینو مرا به اتاقمان
برد.

در را بست و مرا بین دستان خود و دیوار پشت سرم
حبس کرد.

پیر هیجان گفت:
-نمی دونم چه قدر از حرفامونو شنیدی اما اینو بدون
من سال هاست دیگه به اون عشق فکر نمی کنم. مینو
با انتخابش منو گشت.

-فرهان!

انگشت اشاره اش را نواز شگرانه روی گونه ام کشید
و آرام و برای اولین بار درخواست کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-می شه کاوه صدام بزنی؟

#پارت_صد_شصت_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

لب هایم لرزید:

-کاوه!

چشمانش برقی زد:

-جوووونم.

بی اختیار لبخند زدم. دست خودم نبود دلم می خواست
بیشتر بدانم.

-چی بین شما بوده؟

با شیطنت مرا به خود چسباند:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-عاشقتم ... عاشق... دنیز نمی خوام بهت دروغ بگم
...از طرفی نمی خوام با گفتن قصه گذشته اذیتت کنم
اما تا این حد بدون دبیرستان می رفتم که حس کردم
دلم پیش مینو گیره. خب اون خوشگل بود... شیطون و
سرزنده بود و با پتانسیل بالایی که داشت دل هر
پسری رو می برد. یه دختر نازپرورده که عمه ام به
خاطر تک بودنش خیلی بهش توجه داشت.
دستم را گرفت و مرا به سمت تخت برد.

هر دو لب آن نشستیم و او دستم را محکم گرفت:

-دوشش داشتم و تا مدت ها حرفی ازش به میون
نیاوردم. اما بقیه انگار از رفتارهای ناخواسته ام یه
چیزایی فهمیده بودن. دانشگاه قبول شدم. دلم می
خواست به یه جایی برسم و بعد از مامان بخوام مینو
رو برام خواستگاری کنه. سال سوم بودیم که یه روز
بین من و مینو اون اتفاق افتاد و به هم اعتراف کردیم
که همو دوست داریم. دیگه حالا دنیا رو بهم میدادن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انقدر خوشحال نمی شدم که می دونستم اونم منو
دوست داره. ازش خواستم تا تموم شدن درسم
صبرکنه. تا بتونم خوشبختش کنم.

#پارت_صد_شصت_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

دستم را بالا آورد و بوسه ای بر نوک انگشتانم زد.

-اما درست وقتی داشت این عشق پا می گرفت با پیدا
شدن یه خواستگار پولدار همه چیز به هم خورد. عمه
منو خیلی دوست داشت اما خب یه داماد پولدار خیلی
بهتر از یه داماد دانشجوی بیکار آس و پاس بود. مینو
تمام مدت سکوت کرده بود. چندبار باهاش حرف زدم
اما اون فقط می گفت نمی تونه بدون رضایت خانواده
اش ازدواج کنه. دنیز من دوستش داشتم اما وقتی
عروس شد تنها واکنشم رفتن از ایران بود. درسمو
نیمه رها کردم. خانواده ام رو رها کردم و وقتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اومدم ترکیه شدم فرهان. تموم این سال ها هیچ دختری
رو وارد زندگیم نکردم. وقتی اومدم سراغ تو هیچی
تو سرم نبود. اما تو تونستی دوباره قلبمو تسخیر کنی.
دنیز من برای پول اومده بودم اما تو عشق بهم دادی و
من به خاطر به دست آوردنت از همه چیز گذشتم.

تمام وجودم قلب شده بود. حالا می توانستم خوب
بشناسمش.

چشمانش برق عجیبی داشت. عاشقانه گفت:

-با من ازدواج کن دنیز... بذار با هم خوشبخت بشیم.
من دیوونه اتم دختر. نمی خوام هیچ جوره از دست
بدمت.

نگاهم در چشمانش قفل بود.

من دوستش داشتم. دلم با او بود اما هنوز نمی دانستم
چه در پیش رو خواهم داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نمی دانستم قرار است در آینده چه اتفاقاتی برایم بیفتد.
دلم نمی خواست او را درگیر زندگی خود کنم.

مردد لب زدم:
-متاسفم کاوه!

چشمانش درشت شد. با لحنی که اندوهناک شده
بود گفت:
-تو... تو دوستم نداری .

تند تند سرم را به طرفین تکان دادم:
-نه... نه... این طور نیست من دوستت دارم.
متعجب پرسید:
-پس چرا ؟

کف دستانم را روی صورتم گذاشتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-زندگی من.... کاوہ هیچی معلوم نیست. چطور می
تونم تو رو تو خطر بندازم

#پارت_صد_شصت_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده
لبخند شیرینی زد:

-اتفاقا نیازه تو مال من بشی. نمی خوام تو ی این
ماجرای تنها باشی دنیاز. بذاری کنارت باشم.

دو دل نگاهش کردم.
دوسش داشتم و نمی خواستم از دست بدهمش.

لب گزیدم.

انگشت شستش را نرم روی لبم کشید و آن را از زیر
دندانم آزاد کرد و به زبان مادری ام پرسید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-اوت؟ (بله)

لبم کش آمد:
-اوت!

بوسه ای گرم کنج لبم زد:
-تمومه... همین بله برای من کافیه عزیزم.. بقیه اش
رو بسپر به من.

سپس دستم را گرفت و گفت:
-امشب بهترین موقع ست واسه اعلامش.

هیجان زده صدایش زدم:
-کاوه!!!

-هیش... هیچی نگو چشم آبی که انگار روی أبرام.
از قدیم گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

متوجه معنای حرفش نشدم و او که چشمان درشت
شده ام را دید خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یعنی یه جورایی مینو خانم باعث شد تو بالاخره منو
خوشبخت کنی.

دستم را کشید و به سمت پذیرایی پر سر و صدا برد.

به محض ورودمان متوجه جو عجیب مهمانی شدیم

#پارت_صد_شصت_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

عمه خانم و دخترش مینو ظاهراً قصد رفتن داشتند.

زری خانم به محض دیدن ما رو به کاوه گفت:

-مادر عمه ات داره می ره... هر کاری می کنم قبول

نمی کنن واسه شام بمونن. آخه نمی دونم چی شد

یهویی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

لبخند نرم کاوه را دیدم و بی اختیار لب گزیدم تا مبادا
من هم لبهایم به خنده بنشیند. چهره مینو سرخ بود و
ملتهب.

کاوه بی آن که دستم را رها کند رو به عمه اش گفت:

-ا عمه جون تازه من او مده بودم خوشحالتون کنم. لطفا
بشینید و اگه با خبری که می دم، خوشحال نشدید
میتونید برید من مانع تون نمی شم.

نگاه عمه خانم روی دست ما دوتا قفل ماند و با
صدایی لرزان گفت:

-کاوه نمی خوای که عجله کنی عمه جون؟

انگار فقط ما چند نفر منظور هم را می فهمیدیم که
کاوه گفت:

-یه کمم زیادی دیر شده عمه جون اما از قدیم گفتن
ماهی رو هر موقع از آب بگیری تازه ست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

رنگ از رخ مینو و مادرش پریده بود اما کاملاً معلوم بود نمی خواهند در جمع ان چه در فکرشان می گذرد را نشان دهند.

کاوه دوباره تعارف کرد:
- بشینید لطفاً.

زری خانم حالا با کنجکاو ی نگاهمان می کرد.

کیانا هم که انگار بو برده بود چه چیزی می تواند تا این حد برادرش را سر حال بیاورد نیشش تا بناگوش باز شده بود.

کاوه دستم را به سمت دهان برد و پشت آن بوسه ای زد که باعث سرخ شدن گونه هایم شد و همزمان گفت:

-بالاخره دنیز پیشنهاد از دواجم رو پذیرفت . می دونید من عاشقش شدم ...من عاشق این دخترم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جیغ کیانا همزمان شد با شادی دختر دایی ها و
دختر خاله هایش.

لبخند رضایت روی لب های زری خانم نشست و
ابروهای عمه خانم درهم گره خورد.

مینو در جایش ثابت نشسته بود و حتی نگاه مان نمی
کرد. کاوه با مهربانی پرسید:

- عزیزم می خوام یه بار دیگه جلوی خانواده ام ازت
بپرسم با من ازدواج می کنی؟

با عشق نگاهش کردم و محکم جواب دادم:

-بله!

#پارت_صد_شصت_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

با چشمانی سرخ شده به صفحه گوشی و تصویر بابا
چشم دوخته بودم.

بابا هم مثل من به فین فین افتاده بود و چشمانش سرخ
و ملتهب از اشک بود.

کاوه کنارم نشست و گفت:
-بسه دیگه دنیز پیرمرد بیچاره رو داغون کردی. بهتر
نیست از چیزای خوب حرف بزنیم.

بابا ندیم نگاهی به هر دویمان انداخت و گفت:

-خب الان می خواهید چی کار کنید؟

لب گزیدم و به جای من کاوه گفت:

-با اجازه تون می خواهیم محرم بشیم. نمی خوام وقتی
دنیز می ره تبریز تنها باشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بابا لبخند مهربانی زد:
-دوست داشتم توی این روز قشنگ اون جا باشم .
کنارت باشم اما ...

کاوه تندی گفت:
-جشن مون رو به امید خدا تو ترکیه می گیریم. کنار
هم...

و سپس افزود:
-من می رم بیرون پدر و دختری با هم حرف بزنید .
مدیون تمام خوبی هایش بودم.
با رفتن او بابا گفت:

-خب... می دونم که دوستش داری چون اگه این طور
نبود هیچ کس نمی تونست به این کار وادارت کنه. از
خانواده اش بگو...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-پسر خوییه بابا... خانواده اش هم خیلی خوبن...
مادرش زری خانم و خواهرش کیانا رو دوست دارم.

-خوشحالم که اون جایی... امنیت تو از هر چیزی
مهمتره.

-آنه آنه و خاله بیرجه چطورن؟ دوست داشتم همه
تون این جا بودید.

-اونا هم خوبن. رفتم پیش شون... آنه آنه نگرانت بود
اما وقتی گفتم پیش فرهانی و جات امنه خیالش راحت
شد. جات این جا خیلی خالیه دخترم.

اشکم باز سرازیر شد. چه قدر دلتنگ آغوش پدرانه
اش بودم.

درست بود که فهمیده بودم بین من و او رابطه ای
خونی وجود ندارد و او پدر واقعی ام نیست اما من
هرگز در کنار او نداشتن پدر را حس نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_صد_شصت_نه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

بابا ندیم مثل یک پدر واقعی جای خالی پدرم را پر کرده بود.

هیچ وقت کاری نکرده بود که حس کنم یک جار کار می‌لنگد.

-دلم می‌خواد برگردم اما می‌دونید که شرایط...

هشدار دهنده گفت:

-اصلا... اصلا دخترم... تا وقتی حقیقت زندگی تو پیدا نکردی به برگشت فکر نکن... وقتی نیستی خیلی اذیت می‌شم اما ترجیح میدم خیالم ازت راحت باشه تا این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که هر لحظه نگران باشم اینجایی و قراره بلایی سرت
بیاد.

-کاش هیچ وقت توی زندگیم پیداشون نمی شد... دلم
نمی خواد بفهمم اونا کی ان.

-شایدم یه روز به داشتن شون افتخار کنی. کی می
دونه.

شانه بالا انداختم و بابا با شیطننت گفت:

-فعلا که داری ازدواج می کنی... همین کافیه که یه
خانواده خوب پیدا کردی.

سرم را تکان دادم و او افزود:
-مطمئنم خوشبخت میشی.

-بابا از من راضی باشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خدا ازت راضی باشه... من برات آرزوی خوشبختی
می کنم.

با تقه ای که به در خورد نگاه از آینه و تصویر
مقابل گرفتم.

کیانا داخل شد و با دیدنم گفت:

-واووو تو فوق العاده ای دختر... مطمئنم داداشم ببیندت
کفش می بره.

لبخند زدم... معنی حرفش را نفهمیدم:
-این یعنی چی؟

بلند ریشه رفت:

-یه جور اصطلاحه... یعنی چه می دونم کفش می
کنه... شوکه می شه... متحیر می شه اصلا معنی
نداره. یه جور اصطلاح کوچیکه بازاریه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خنده ام گرفت. این دختر یکی از پر انرژی ترین
دخترهایی بود که می شناختم.

#پارت_صد_هفتاد_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

-وایسا وایسا... واقعا عاشق سلیقه ت شدم. در عین
سادگی خیلی شیک...

لبم کش آمد:
-تو لطف داری.

سری تکان داد:
-نه ... اتفاقا واقعیت رو می گم. بین الان خود من اگه
توی همچین شرایطی بودم نمی دونستم کدوم
آرایشگاه رو رزرو کنم یا صدتا مغازه لباس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فروشی رو زیر و رو می کردم تا بلکم راضی بشم
اما تو با ساده ترین چیزا خیلی شیک و جذاب شدی.

اشاره به موهایم کرد:

-یه تاج گل ساده و یه بلوز و شلوار سفید... تو فوق
العاده ای. خوشحالم که کاوه یه بار تو عمرش یه
انتخاب درست کرد.

و دستانش را باز کرد و گفت:
-میزاری بغلت کنم زن داداش.

اگر بگویم زنداداش گفتنش بی نهایت دلچسب بود
دروغ نگفته ام.

همدیگر را به آغوش کشیدیم و همزمان در باز شد و
کاوه وارد شد:

-دنیز من ...

و با دیدن من بی اختیار سکوت کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمانش لبریز از شوق و شعف شده بود که کیانا با
شیطننت گفت:

-دیدی بهت گفتم کف ش می بره...

کاوه ابرو بالا انداخت:

-این چه طرز حرف زدن دختر؟

کیانا بلند خندید:

-بی خیال داداش مهم اینه که تو از دیدن این همه
خوشگلی واقعا کف کردی.

کاوه هم از لحن شیطننت بار خواهرش به خنده افتاد و
گفت:

-خدایی کف کردم... نمی بینی از کله و سوراخ دماغ
داره حباب بیرون می زنه؟

تصورش هم خنده بر لب هایمان می نشاند.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

کاوه جلو آمد و پیچ مویی را کنار گوشم بود با انگشت
لمس کرد:

-خیلی خوشگل شدی چشم آبی.

کیانا سرفه ای کرد:
-من اینجاما..

هر دو به خنده افتادیم و کاوه گفت:
-انگاری می خواستم چی کار کنم.

با آمدن زری خانم جمع مان تکمیل شد و او هم بی
خساست از زیبایی ام تعریف کرد.
کاری که به قول کیانا کمتر مادرشوهری در ایران
انجام می داد.

کیانا شیطنت می کرد و کاوه فقط خیره خیره نگاهم
می کرد و زیر لب قربان صدقه ام می رفت. با آمدن
اندک مهمانان همگی آماده مراسم شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت صد هفتاد یک حفاظت عاشقانه
#شهلا خودی زاده

#کیی حرام
تمام استرسی که داشتم با وجود گرمای انگشتان کاوه
از بین رفته بود.

حالا هر دو روی صندلی های بالای سفره کوچک و
زیبایی که کیانا زحمتش را کشیده بود نشسته بودیم .

سفره ی عقدی که به نظرم یکی از سنت های زیبای
ایرانی ها بود.

کیانا یک به یک توضیح داده بود هر آنچه در سفره
گذاشته شده معنا و مفهوم خاصی دارد .

سرزمین پدری ام پر از شگفتی ها و زیبایی هایی بود
که من کم کم داشتم با آن ها آشنا می شدم.

صدای عاقد برای سومین بار به گوش رسید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-وکیلیم؟

دخترها بالای سرم قند می ساییدند، یکی با شیطنت گفت:

-عروس زیر لفظی می خواد.

چه قدر برایم جالب بود .

بی آن که بدانم رفته بودم گل بچینم و گلاب بیاورم و حالا زیر لفظی می خواستم؟
عجب رسم و رسوماتی داشتند این ایرانی ها.

زری خانم جلو آمد و جعبه ی کوچک مخملی شکلی را کف دست قرار داد.

-یادگار مادر مه... خیلی برام ارزش داره اما نگهش داشته بودم واسه خانوم کاوه ام. مبارکت باشه مادر.
هم دیگه رو خوشبخت کنید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان گفتن کاوه مصادف شد با اشک های زری
خانوم.

جعبه را باز کردم و با دیدن گوشواره های فیروزه لبم
به لبخندی زیبا مزمین شد:

-ممنون ... خیلی خوشگلن زری خانم.

لب گزید:

-دیگه من از این لحظه مامانتم ...

هیجان زده گفتم:

-مامان زری.

لبخند شیرینی زد و خم شد و بوسه ای بر پیشانی ام
زد.

چه حس زیبایی... حالا مادر کاوه مادر من هم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاوه پیچ زد:
-خوشگل خانم عاقد منتظره.

گیج پرسیدم:
-منتظر چی؟

#پارت صد هفتاد دو حفاظت عاشقانه
#شهلا خودی زاده

#کیی حرام
تقریباً همه مهمانان حاضر در مجلس بلند خندیدند.

کاوه فشار خفیفی به انگشتانم آورد:

-منتظر جوابت عروس خانم.

دلم قنچ زد.
میان مهمانان نگاه چرخاندم و دست آخر نگاهم داخل
آینه به چشمان کاوه نشست.

[https://t.me/darkfiaste romannn](https://t.me/darkfiaste_romannn)

@darkfiast_romannn

خب من یکبار جوابش را داده بودم اما این بار رسمی
و شرعی جواب دادم:

-بله... بله!

مرد کنار دستم چنان نفس عمیقی کشید که باز
حاضرین بلند خندیدند.

عاقده همان سوال را البته فقط یک بار از آقای داماد
پرسید و کاوه هم بی تعلل بله داد.

لبخند از روی لب هایم کنار نمی رفت.

کف و دست و شلوغ کاری کیانا و دخترهای فامیل
تمامی نداشت.

به محض رفتن عاقده و اتمام عقد مراسم رنگ و بوی
دیگری گرفت.

موزیک شادی پخش شد و دخترها جیغ زدند :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-عروس دوما دو ببوس یالا... یالا

ابروهای کاوه بالا پرید و با شیطننت نگاهم کرد.

خب ما هم در مراسم های خودمان بعد از بله دادن
چنین رسمی داشتیم اما نمیدانم چرا کمی خجالت
کشیدم.

شاید تنهایی و این که کسی از نزدیکانم در میان جمع
نبود تا قوت قلبم باشد دلیل این خجالتم بود.

کاوه فرصت غصه خوردن را به من نداد و دست دور
کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید.

-دیگه مال من شدی چشم آبی.

کیانا جیغ زد:

-ما منتظریم. یالا داداش .. ما بوس می خواهیم یالا...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

بوسه ی مان دوفره و همزمان و گرم بود.

جیغ و هورای جوان ها بلند شد و با ان که تعداد اندکی داشتند اما سروصدایشان زیاد بود و حسابی به قول کیانا مجلس را ترکاندند.

#پارت صد هفتاد سه حفاظت عاشقانه
#شهلا خودی زاده

#کیی حرام
انگار یک پارتی کوچک برگذار کرده بودند. رقص و شادی میان جمع باعث می شد تمام مدت حس خوبی داشته باشم.

با کاوه رقصیدم .
کیانا هم تمام مدت کنارمان بود و با رقص های زیبایش متعجبم می کرد.
این دختر سرشار از یک انرژی مثبت بود .
مسئله ی جالبی که کشف کرده بودم نگاه های پر از عشق و محبت یکی از پسردایی هایش به او بود.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

وقتی به کاوه گفتم متعجب گفت فکر نمی کنم و من
ریز خندیدم:

- فکر کن... چون اون پسر عاشق خواهرته.

کاوه که با این حرفم بی حواس شده بود گفت:
- تو از کجا فهمیدی؟

همان طور که نرم در آغوشش میرقصیدم جواب دادم:

- حتی فکر می کنم کیانا هم دوستش داره. یعنی این
عشق دوطرفه ست.

نگاهش تیز به سمت کیانا که در جمع دختران بود
کشیده شد:

- چرا من نفهمیدم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با پایان مهمانی و رفتن یکی یکی مهمانان بالاخره
من و کاوه تنها شدیم.

کیانا که نمی دانم آخر مجلس یکدفعه کجا غیش زده
بود پادرد و خستگی شدید را بهانه کرد و به اتاقش پناه
برد.

زری خانم هم بالا سر دو کارگری بود که مشغول
جمع و جور کردن پذیرایی به هم ریخته بودند.

به محض ورود به اتاق کاوه دستم را گرفت و مرا به
سمت خود کشید.

آغوشش گرم و پر از حس امنیت بود.

انگشتش را نرم روی گونه ام کشید و پر مهر گفت:
یه لحظه فکر کردم ممکنه پشیمون شده باشی.

نیشم باز شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خیلی مراسم تون رو دوست داشتم.

بوسه ای کنج لبم نشاند:

-حالا یه مراسم ترکیه می گیریم. بابات مطمئنا
ازمون انتظار داره. دلم بدونه از اون «اوت»
خوشگلا می خواد.

لبخندم پهن تر شد. خوشحال بودم درکم می کرد.

-بیا ببینم.

و دستم را کشید و هر دو لب تخت نشستیم.

نگاه در نگاه یکدیگر دوخته بودیم که زمزمه وار
گفت:

-چه قدر فرق می کنه دنیز.

-چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این نگاه... یه حس خوب توشه... حسی که توی
محرمیت هست. این نگاه یه خیال جمعی توش داره.

-من که نمی فهمم چی می گی...

بلند خندید:
-بی خیالش شو... یه چیزی گفتم.

دستم را گرفت و بوسه های گرمش را بر نوک
انگشتانم نشاند و گفت:

-حالا این جوری دلم قرص شد که نمی تونی از دستم
در بری.

-برای چی در برم؟

-منظورم اینه که برای همیشه مال من شدی... دیگه
ترس ندارم که یه موقع بری تبریز و اون جا منو
فراموش کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

در آغوشش فرو رفتم.

اسم تبریز که می آمد ترسی به جانم ریخته می شد.

نمی دانستم چه در انتظار مان بود اما هر چه بود من
هم حالا مثل کاوه خیالم راحت شده بود. دیگر تنها
نبودم و میدانستم کسی مثل یک کوه حمایت خواهد
کرد.

#پارت_صد_هفتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام
یک هفته از محرم شدن مان می گذشت و من
روزهای خوبی را کنار کاوه و خانواده اش می
گذراندم اما همیشه و به طور مداوم یک حس تلخ ته
دلم موج می زد که نکند عمر این خوشبختی کوتاه
باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی زری خانم که حالا برایم مامان زری شده بود
یکبار غیر مستقیم گفته بود که چه می شود بی خیال
تبریز بشوم و قید رفتن به آن جا را بزنم.

نمیدانم شاید خودم هم دوست نداشتم که آسودگی خیال
و خوشبختی ام را از بین ببرم که امروز و فردا می
کردم.

من کنار آن ها خوشبخت بودم اما از طرفی نمی
توانستم عمری را این گونه در دلهره و اضطراب
بگذرانم.

کاش هیچ وقت سر و کله شان میان زندگی ام پیدا نمی
شد.

می دانستم کاوه به دنبال راهیست تا این مسئله را بدون
در دسر حل کنیم و از طریق یکی از دوستانش به
دنبال آدرس و نشانی خانواده ی پدري ام بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در این راه بابا ندیم خیلی کمک کرده بود و از آن جا
که پدرم را خوب می شناخت مدارک خوبی در
اختیارمان گذاشته بود که البته مال سال ها پیش بود و
باید به روز رسانی می شد .

می گفتند پیدا کردن آدم های اسم و رسم و دار و
ملاک در شهر تبریز کاری ندارد اما نمیدانم چطور
بود که هنوز کاوه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد.

بعد از ظهر بود و کاوه برای انجام کارهایش بیرون
از خانه بود.

من و زری مامان تنها بودیم و کیانا هنوز از
دانشگاهش برنگشته بود.

زری مامان بافتنی می بافت و من یکی از کتاب هایی
که با خود آورده بودم می خواندم.

زری مامان همان طور که بافتنی اش را می بافت
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دنیز دخترم.

این اخلاقش را خیلی دوست داشتم که مرا دخترش
خطاب می کرد. نمیدانست چه حس خوبی را در من
ایجاد می کند.

کتاب را بستم و جواب دادم:
-جانم.

با دیدن بستن کتابم لبخند زد. این یعنی متوجه ی توجه
من شده بود .

#پارت_صد_هفتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام
-می خواستم یه کم با هم حرف بزنیم. بذار یه چای
بریزم ...

اجازه ندادم از جایش بلند شود:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بذارید من چای رو می ریزم.

لبخند مهربانی زد:

-توی کابینت پایینش جعبه بیسکویتم هست چندتا از
اونم بذار تو پیش دستی و بیار.

چشمی گفتم و به آشپزخانه رفتم.

مامان زری را دوست داشتم چون با من مثل غریبه ها
رفتار نمی کرد.

از همان روزی که عروشش شدم، شدم دختر دوم آن
خانه.

تعارف نداشت و کاری نمی کرد که حس کنم مهمان
هستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گاهی کیانا با شیطنت می گفت کم کم دارم جای او را
در این خانه می گیرم .

زری مامان به شدت با سلیقه بود و هر چیزی در
آشپزخانه سر جای خودش بود.

خیلی راحت جعبه بیسکویت ها را پیدا کردم و با دو
چای خوش عطری که توسط او دم شده بود به
پذیرایی برگشتم.

با دیدنم لبخند پر مهری زد و تشکر کرد.

چایش را برداشت و با تعارف بیسکویت گفت:
- عزیزم اون که برای خودت گفتم میدونم کنار چای ت
همیشه باید چیزی باشه.

چه قدر این حواس جمعی اش را دوست داشتم.

وقتی نشستم بافتنی توی دستش را کنار گذاشت و
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-دنیز جان من حس می کنم کاوه داره به یه جاهایی
می رسه.

نگاهم مات او شد. پس چرا حرفی به من نزده بود؟

-میدونم نخواستی تو رو نگران کنه... حتی شاید اینا
فکر من باشه اما من پسر مو خوب می شناسم تا وقتی
به نتیجه نرسه لام تا کام حرفی نمیزنه ...

هنوز نگاهش می کردم.

فکرم درگیر شده بود و نمی دانستم چه بگویم. کاوه به
چه جاهایی رسیده بود که مادرش این چنین نگران
بود.

سکوتم باعث شد ادامه دهد:
-می خوام یه قولی بهم بدی دخترم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب گزیدم. نگرانی را می توانستم در چشمانش، در
کلامش حس کنم.

-تو بعد چهار سال باعث شدی پسرم برگرده به خونه
اش پیش مادر و خواهرش... من خیلی دوستت دارم.
همین طور کیانا... پسرم باهات خوشبخته و لباش
خندونه ... مگه یه مادر چیزی بیشتر از این می
خواد؟

کاش زودتر می رفت سر اصل مطلب...

-دنیز جان می دونم خودخواهی ازت بخوام نری
تبریز یا بی خیال خانواده ات بشی اما می خوام قول
بدی هر جا احساس کردی خطری هست ...چه برای
خودت چه برای کاوه بی خیال بشی و عقب بکشی.
می دونم روزهای جدایی نزدیکه و یکی از همین
روزها تو و کاوه می رید . نمی تونم جلوتونو بگیرم
چون این حفته بدونی خانواده ت کی ان ... اما می
خوام بهم قول بدی دخترم که مراقب باشید. کاوه یه کم
کله خرابه می خوام نذاری بی محابا کاری کنه. می

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خوام دوباره هر دوتون برگردید پیش ما... دلم دیدن
بچه هاتونو می خواد.

و به یکباره به گریه افتاد .

#پارت_صد_هفتاد_شش_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام
مقابل پاهایش نشستم و دستانش را میان انگشتانم
گرفتم.

-تو رو خدا گریه نکنید

اشک روی گونه اش را پاک کرد.

-منم دوست دارم دوباره برگردم. دلم نمی خواد از
شماها جدا بشم... شماها مثل کاوه برام عزیزید. خیلی
دوستتون دارم اگه این اجبار نبود هیچ وقت دوست
نداشتم پامو توی اون شهر بذارم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

لبخند زد... مهربان و ملایم.

-قول می دم کاوه رو تو ی هیچ خطری نندازم.

کف دستش را روی گونه ام گذاشت:

-خودتم باید مراقب باشی در درجه اول به خاطر
کاوه... به خاطر ما... شاید بگی خودخواهم... اما نه...
چون می دونم که کاوه ی منم بدون تو هیچی نیست.
اینو از عشق تو ی چشماش می فهمم پس خواهش می
کنم مراقب خودت باش.

حس خوبی داشتم .

حس این که هر جا بروم باز هم جایی هست که کسی
این گونه منتظرم باشد .

با صدای در هر دو نگاه به آن سمت دوختیم و گفت و
گوی مان نیمه کاره ماند . کیانا بود که گریان و بی
توجه به سمت اتاقش می رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زری مامان صدایش زد:

-کیانا... مامان چی شده؟

اما او در اتاقش را محکم به هم کوبید و همزمان صدای گریانش به گوش رسید.

-نمیدونم این دختره چش شده... چند روزه دمه... پاشم برم ببینم چی شده.

دست روی زانویش گذاشتم و گفتم:

-اجازه می دید من باهاش حرف بزنم؟

و خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت:
-هنوز بهم قول ندادی مادر!

لبخند زدم و بوسه ای تند به گونه اش زدم:
-قول میدم مراقب هر دومیون باشم.

مهربان پیچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-برو مادر ... کیانا الان بیشتر از یه مادر به یه خواهر
احتیاج داره.

و من بی معطلی به سمت اتاق کیانا قدم برداشتم.

#پارت_صد_هفتاد_هفت_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام
-کیانا عزیزم اجازه می دی پیام تو؟

و همزمان تقه ای به در زدم.

پاسخ که نداد آرام در را باز کردم و داخل اتاق شدم.

روی تخت به حالت دمر افتاده بود و گریه می کرد.

-کیانا جان.

به یک باره از جا بلند شد و خود را به آغوشم انداخت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-دنیز جون من خیلی بدبختم... خیلی...
میان بازوانم نگهش داشتم و گفتم:
-چرا همچین فکر بچگانه ای می کنی دختر.
درست مثل کودکی سرکش سرش را تکان تکان داد:
-نه تو نمی دونی... من یه دختر بدبختم که اون... اون
دوستم نداره.
لب گزیدم.
بی شک منظور از او کسی جز پسر دایی اش نبود.
-مهم ماییم که دوستت داریم.
انگار کمی آرام گرفت که از آغوشم بیرون کشید و
لب تخت نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنارش نشستم و پرسیدم:

-منظور از اون پسر داییت متینه؟

چشمانش چنان درشت شد که لبخند تمام صورتم را در برگرفت.

-نترس ... اگه اونه که عاشقته...

متحیر پرسید:

-تو... تو از کجا فهمیدی؟

شانه بالا انداختم:

-نگاه یه آدم عاشق همیشه لوش می ده.

-اما اون منو دوست نداره. اشتباه می کنی.

#پارت_صد_هفتاد_هشت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_حرام
-چرا همچین فکری می کنی؟

اشکش سر از پر شد:

-اذیتم می کنه.

ابرو بالا انداختم:

-متوجه نمی شم. یعنی چی!

کامل به طرفم چرخید:

-تو جایی که بزرگ شدی غیرت برات معنی شده؟

در کشور ترکیه بین ترک های متعصب زیاد این کلمه
را شنیده بودم حتی اتفاقات ناگوار توی روزنامه ها و
مجله ها هم گاهی از غیرت و تعصب زیاد به وجود
می آمد.

سر تکان دادم:

-او هوم... تا غیرت چی معنی بشه...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لبش را
محکم گزید:

-امروز بهش گفتم این دوست داشتن نیست . این
اسمش غیرت نیست . باهاش کات کردم.

نمی دانستم چه چیزی تا این حد ناراحتش کرده که به
قول خودش با عشقش کات کرده است اما باید در این
شرایط آرامش می کردم تا تصمیم عجولانه ای نگیرد.

-نباید توی عصبانیت تصمیم بگیری عزیزم.

پوزخند زد:

-می دونی روزی چند دفعه دعوا مون می شه؟ دنیز
جون من خیلی مدارا کردم. هر بار گفتم دوستم داره اما
نه این دوست داشتن داره منو می کشه.

دستش را میان انگشتانم گرفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-خب یه کم آروم باش. بعد قشنگ بهم بگو قضیه
چیة.... البته اگه دوست داری .

از جا برخاستم و از پارچ روی میز تحریرش کمی
آب برایش ریختم.

فین فینی کرد.

-ما از بچگی همو دوست داشتیم.

#پارت_صد_هفتاد_نه_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام
لبخند زدم و لیوان آب را به دستش دادم:
-این که خیلی خوبه.

نیشخند زد:

-خوب نیست ... اون خیلی زورگوئه... حرف حرف
خودشه... کیانا این جا نرو... کیانا با فلانی حرف

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

نزن... کیانا تو جمع شلوغ نکن... کیانا با دوستای
دخترت بیرون نرو... کیانا چرا همکلاسی پسرت بهت
اون طوری نگاه می کنه... کیانا جلب توجه نکن...
کیانا نخند... کیانا.. کیانا...

به محض آن که کنارش نشستم
دوباره خود را به آغوشم انداخت:

-دلم نمی خواد با هر کاری که جزیی از زندگیمه
نگران این باشم که متین ناراحت می شه... من عقل
دارم... شعور دارم... می تونم تشخیص بدم چی خوبه
و چی بده اما مدام برای هر کار کوچیکی باید حساب
پس بدم اسمشمن اینه که متین خان غیرتیه و نمی تونه
خیلی چیزا رو تحمل کنه.

نمی دانستم در آن شرایط چه بگویم.
فقط می دانستم در این حجم ناراحتی توصیه کردن
جوابگو نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-به نظرم توی این جور شرایط باید سعی کنی یه مدت
ازش دور بمونی و خوب فکر کنی.

لب گزید:

-آره ترجیح می دم یه مدت نبینمش. باید فکر کنم. باید
خیلی فکر کنم.

کاملا معلوم بود کار سختی در پیش دارد.

-مامانت در جریانیه؟

سری به تایید تکان داد.

-باشه عزیزم به نظرم یه کم خودتو دور نگه دار و
خوب فکر کن. بعد تصمیم بگیر.

دستم را فشرد:

-مرسی که اومدی. خوبم.

از جا بلند شدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نتونستم کمکی کنم.

لبخند تلخی زد:

-همین که گوش دادی بزرگترین کمک بود.

#پارت صد هشتاد حفاظت عاشقانه

#شهلا خودی زاده

#کیی حرام

با خروج از اتاق، زری مامان را دیدم که با نگرانی
پشت در ایستاده بود.

-باز با متین دعواش شده؟

لبخند زدم:

-ظاهرا.

نفسش را با صدا بیرون داد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-از زیادی دوست داشتن نیست. یه جور مریضیه...
ظاهر این دفعه باید دخالت کنم.

بازویش را گرفتم:

-فعلا اجازه بدید کیانا آروم بشه... الان عصبانیه...
ناراحتیه و هر تصمیم گیری توی این لحظات اشتباهه.

با دقت نگاهم کرد و همراه با مکثی آرام پیچ زد:

-این دوتا دو نقطه کاملا مقابل هم هستن. دختر من
شر و شیطونه... پر از انرژی. اما متین مثل اسمش...

لبخند زدم:

-خیلی جالبه.

-چندبار باهاش حرف زدم. پسر برادر مو می گم... آقا
و متین... اما خب نمی تونم قبول کنم بخواد کیانا رو
این جوری داغون کنه. وقتی نمی شه نمی شه دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای در و آمدن کاوه زری مامان تندی
گفت:

-به کاوه حرفی نزن. رو کیانا تعصب داره می ترسم
بره و دعواش بشه.

به نشانه مثبت سر تکان دادم و هر دو به استقبال کاوه
رفتیم.

دیدن کاوه با لب های خندان باعث شد بی اختیار نفسی
به آسودگی بکشم.

#پارت_صد_هشتادویک_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام
ساعتی بود که در اتاق خودمان بودیم.

روی تخت دراز کشیده بود. سر بر بازویش گذاشته
بودم که گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-دنیز؟

-هوم.

-یه چیزی بگم؟

-اوهوم.

با یک حرکت مرا روی تشک خواباند و بوسه ای
غافلگیر کننده بر لب هایم زد:

-چیه همش هوم... اوهوم...

ریز خندیدم:

-جووونم...

ابرو بالا انداخت:

-افرین این شد. دنیز؟

-جوونم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبش کش آمد:
-می خوام یه چیزی بگم اما ...

با نگرانی پرسیدم:
-راجع به تیریزه؟

سر تکان داد. و من با اضطراب گفتم:
-بگو کاوه... تونستین پیداشون کنین؟

-آره. هم آدرس رو گیر آوردیم هم یه چیزایی فهمیدیم.

هیجان زده توی جایم نشستم و نگاه به دهان او دوختم:
-بگو .

#پارت_صد_هشتادودو_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام
دستی به موهایش کشید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خب چطوری بگم ... پدرت فوت کرده و وارث همه
چیز برادرته. تا این جاشو می دونستیم .

خیره خیره نگاهش می کردم. چیز تازه ای نبود.

-کاوه!

-یه چیز عجیبی هست .

-چی؟!

-برادرت.

-خب.

-یه مشکلی داره.

متعجب تر پرسیدم:

-چه مشکلی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-چه جوری بگم اون ... اون فلجه.

بی اختیار با صدایی که از گلویش خارج شد
وحشتزده پرسیدم:
-چییی؟

-متاسفانه تا اون جایی که ما فهمیدیم احمد خان یعنی
پدرت یه بچه بیشتر نداره و اونم فلجه...

-مادرزاد؟

سر به طرفین تکان داد:
-نه... پنج سال پیش از اسب افتاده و کمرش به شدت
آسیب دیده و همین باعث شده حرکت پاهاشو از دست
بده.

اشک از چشمانم جاری شد.

-دنیز...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این خیلی ظالمانه ست.

نه به اندازه ی ظلمی که دارن در حق تو می کنن؟

انگار تازه به یاد می آوردم همین برادر افلیج ماه ها به
دنبال من بوده تا مرا بکشد. آخر چرا؟ مگر این دنیا
چه قدر می ارزید؟ با صدای کاوه به خود آمدم: -باید
یه جوری بری توی اون خونه ...

#پارت_صد_هشتاد_سه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

-آخه چطوری؟

ابرو درهم کشید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-یه فکرایه دارم دنیز اما تا عملی شدنش یه کم زمان می بره.

بی تاب پرسیدم:

-مثلا چه قدر؟

شانه بالا انداخت:

-نمی دونم... فقط می دونم تا همه چی رو محکم کاری نکنم نمی تونم بفروسمت توی اون خونه.

با کنجکاوای گفتم:

-بهم بگو چی توی فکرته.

دستش محکمتر دورم پیچیده شد:

-دنیز اگه دست خودم بود یه لحظه نمیذاشتم ازم دورشی. کاری می کردم از کله ت بیفته و هیچ وقت پاتوی اون عمارت نمی داشتی اما می دونم که نمی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

شه. چون این حق توئه که با آرامش زندگی کنی نه با
نگرانی و هولو و لا...

راست می گفت خودم هم بارها به این قضیه فکر
کرده بودم می توانستم بروم و پشت سرم را هم نگاه
نکنم اما ترس پیدا کردم، ترس این که هر آن ممکن
است کسی بیاید و زندگی ام را نابود کند اجازه نمی
داد .

حالا که این جا بودم می رفتم و این کابوس را تمامش
می کردم.

مرگ یکبار شیون هم یکبار.

مرا که متفکر دید خم شد و بوسه ای دیگر روی لب
هایم زد:

-یه فکر بکری دارم. اما می ترسم تو خوست نیاد.

چشمانم برق زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-زود بهم بگو.

#پارت_صد_هشتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

-دوستم پیمان تونسته با یکی از خدمتکارای عمارت
حرف بزنه... البته هنوز طرف جواب نداده اما ظاهرا
میشه با یه مقدار پول بیشتر راضیش کرد.

هیجان زده پرسیدم:
یعنی چی کار کنه.

-یه مدت خودشو به مریضی بزنه تو بری جاش . مثلا
جای دختر خاله ای چیزی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی حواس پرسیدم:
-یعنی چی؟

دستم را گرفت و روی تخت نشاند:

-بین ما یه خونه اجاره می کنیم و میریم اون جا. چون
نمی دونیم قراره چی پیش بیاد. من هیچ جوره نمی
تونم تنهات بذارم باید اون جا پشت باشم. این دختره
رو راضی می کنیم یه مدت تو وارد عمارت میشی.
فقط برای این که ببینی چی به چیه... اصلا از نزدیک
برادرت رو بشناسی. بفهمی قصدشون چیه... بعدش
فکر می کنیم چی کار باید بکنیم.

نمی دانستم چه بگویم. همین که کنارم بود. همین که
نگرانم بود و تنهائیم نمی گذاشت کافی بود.

به نظرم فکر بدی نمی آمد. به عنوان خدمتکار وارد
عمارت می شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تنها شغلی بود که به هر بهانه ای می توانستم به تمام
نقاط خانه سرک بکشم و بفهم ماجرا از چیست.
بی معطلی گفتم:

-قبوله...

ابرو بالا انداخت:
-یعنی قبول می کنی به عنوان خدمتکار بری توی اون
خونه؟

تندی سرم را تکان تکان دادم:

-او هوم... چرا که نه...

-دنیز!

-اتفاقا تنها شغلیه که باهاش می شه توی اون خونه به
همه جا سرک کشید .

-تو مطمئنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-او هوم... مطمئنم.

-یعنی به پیمان بگم انجامش بده؟

-صد درصد

#پارت_صد_هشتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_حرام

سر میز غذا تقریباً همه به نوعی در فکر بودیم.

من و کاوه به یک نوع و کیانا و مامان زری به نوعی دیگر.

تمام ذهنم درگیر شده بود.

به عنوان خدمتکار وارد عمارت می شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

می توانستم به همه جا سر بزنم و بفهمم موضوع از
چه قرار است.

-دنیز مادر چرا غذا تو نمی خوری؟

با صدای مامان زری به خودم آمدم .

معلوم نبود چه مدت بود خیره ی بشقاب غذایم بودم.

کاوه به یکباره گفت:

-مامان ما به زودی می ریم تبریز.

قاشق پر صدا از دست کیانا توی بشقابش رها شد.

نگاه همه ما به طرف او چرخید:

-نه داداش... نه!

کاوه متحیر نگاه به او دوخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می دانستم چه دردی در سینه دارد. کاش می توانستم
کاری کنم اما نمی توانستم بمانم.

کیانا ملتمسانه گفت:
-خواهش می کنم ما رو تنها نذارید.

کاوه متعجب تر گفت:

-عزیزم جای دوری نمی ریم... می دونی که مشکل
دنیز چیه. قبلا حرفشو زدیم.

اشک کیانا جاری شد:

-می دونم ... می دونم اما دلم نمی خواد شماها رو هم
از دست بدم.

در وضعیت روحی مساعدی نبود.
کاوه از پشت میز بلند شد و کنار او نشست.

دست دور شانه اش انداخت، کیانا نالید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-داداش ما خیلی تنها می شیم.

-هیششش برمی گردیم عزیزم ... کار دنیز تموم بشه
برمی گردیم و با هم زندگی می کنیم قول می دم.

#پارت_صد_هشتاد_شش_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

نمی دانستم این قول تا چه حد می تواند پایه و اساس
داشته باشد اما این را می دانستم رفتن مان با خودمان
بود و برگشت مان با خدا.

نمی دانستم در آن عمارت چه بر سرمان می آمد و آن
هایی که قصد جانم را داشتند چطور آدم هایی بودند؟

قرار بود بروم در دل خطر ... میان کسانی که هم
خونم بودند اما دشمنم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دوباره با صدای کاوه به خود آمدم:

-این کار خیلی زود تموم می‌شه. مطمئن باش زود
برمی‌گردیم.

کیانا فین فینی کرد:

-قول بدید. . قول بدید موندگار نمی‌شید.

کاوه بلند خندید و به شوخی گفت:

-اگه کار به اون جا کشید شما رو می‌بریم تبریز.. من
بدون شماها نمی‌تونم.

و نگاهش را به من دوخت...لب زدم:

-ما خانواده ایم و باید کنار هم بمونیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کیانا و زری مامان برای من هم خانواده بودند،
دوستشان داشتم و دلم نمی خواست از دست بدهم
شان.

آن شب تا دیر وقت کنار هم نشستیم و حرف زدیم و
گفتیم و خندیدیم.

آن شب کیانا خیالش راحت شد که با دور شدن مان
مارا از دست نمی دهد.

هر چند که من نگران روابطش با متین بودم .

#پارت_صد_هشتاد_هفت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

تبریز یک ماه بعد.

نگاهم به در بزرگ آهنین دوخته شده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاش می توانستم از همین جا برگردم و وارد نشوم اما
درست در همان لحظه در کوچکی که در همان در
فلزی بزرگ تعبیه شده بود با صدای خشکی باز شد
و مردی مسن مقابلم ایستاد و با لحن ترکی گفت:
-بفرمایید.

خدا را شکر در این مدت روی این زبان کار کرده
بودم و از آن جا که زمینه ی یادگیری اش را داشتم
جواب دادم:

-سلام. من جای بلقیس خانوم اومدم . دختر خاله اشم.

مرد ابرویی درهم کشید:
-بلقیس چی شده؟ چند روزه ازش خبری نیست.

ساک کوچک توی دستم را جا به جا کردم و جواب
دادم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-متاسفانه مریض شده و یه مدتی نمی تونه بیاد. منو
جای خودش فرستاده اسد خان... درست گفتم دیگه
شما اسد خانی؟

لبخند زد و سری تکان داد:
- بیا تو دختر جان!

با لبخند وارد شدم و بالاخره در آهنین پشت سرم بسته
شد.

حالا دیگه راه برگشتی نبود.
آن جا بودم در خانه پدری و اجدادم و قرار بود به
عنوان خدمتکار مشغول شوم.

با صدای اسد خان به خود آمدم که با دست به رو به
رو اشاره می کرد:

-این جاده رو بگیر و برو تا به ساختمان برسی. اون
جا برو سراغ کبری خاتم. اون می دونه چی کار کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

همه این ها را می دانستم بلقیس خیلی چیز ها را به من گفته بود و می دانستم چه کنم اما با این حال سر تکان دادم و باز تشکر کردم.

مقابلم جاده ای بود پوشیده از ماسه های ریز که از میان درختان سربه فلک کشیده گذر می کرد.

#پارت_صد_هشتاد_هشت_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
مقابل عمارت ایستاده بودم.

نگاهم را بالا کشیدم و عظمت عمارت قدیمی را از نظر گذراندم. ساختمانی ساخته شده با سنگ و چوب اما مستحکم که مرا به یاد قلعه های قدیمی می انداخت.

این جا بودم .

در خانه آبا و اجدادی ام.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

خانه ای که پدرم در آن متولد شده بود و حتی برادرم.
و بدون شک برای من جایی نداشت.
ساکم را توی دستانم جا به جا کردم و جلو رفتم.

انگشتانم در هم قفل شدند و تقه ای به در زدم.

در انتظار ایستاده بودم که در باز شد و دختر جوان و
زیبایی در آستانه ی آن ظاهر شد.

لبخند زدم و سلام دادم.

با لحن و زبان شیرین ترکی جواب داد:

-سلام بفرمایید.

-من ساره ام دختر خاله ی بلقیس خاتون.

دختر لبخند گشاده ای زد و با مهربانی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-خوش اومدی عزیزم. بلقیس چطوره؟

-ممنون. بهتره اما نیاز داره بیشتر استراحت کنه.

سری تکان داد و گفت:

-بیا تو. خوش اومدی. بلقیس هیچ وقت نگفته بود دختر خاله ای به این خوشگلی داره.

بی اختیار لبخند زدم. خب اگر در مقام مقایسه برمی خواستم بلقیس زیبا نبود و من به عنوان دخترخاله هیچ شباهتی به او نداشتم.

تشکر کردم و به همراهش وارد عمارت شدم.

فضای داخل عمارت آن قدر زیبا و قدیمی بود که تمام توجهم را به خود جلب کرد.

#پارت_صد_هشتاد_نه_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا خودی زاده

همان طور که با اشاره ی دختر جوان به سمت پشت
عمارت می رفتیم نیم نگاهی از سرشانه به من
انداخت و گفت:

-من مریمم... دختر شوکت خانم. فکر کنم بلقیس گفته
باشه مادرم آشپز عمارته. منم یه جورایی کمک
دستشم. می دونی که بلقیس کارش نظافت اتاقا بود که
از این به بعد زحمتش با توئه البته گلپری هم بهش
کمک می کرد.

می دانستم ... تقریبا قبل از آمدن به آنجا از گفته های
کامل بلقیس نسبت به همگی شناخت پیدا کرده بودم.

می دانستم وظیفه ام چیست و چه کار باید بکنم.

لبخند زدم و سر تکان دادم و دختر جوان افزود:
-تو خیلی خوشگلیا.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوباره لنزهای مشکی ام را گذاشته بودم تا چهره ام
شناسایی نشود.

-شما خوشگل می بینی.

با شیطنت گفت:

-به بلقیس نگو اما به هم نمیایید دختر خاله باشید.

لب گزیدم و او گفت:

-ببخشیدها از این خاله اش هیچ وقت حرف نزده بود.
شاید چون شما خیلی خوشگلی.

تندی گفتم:

-ما چند سالی بود این ورا نبودیم.

ابرویی بالا انداخت:

-می گم لهجه ات یه جوریه؟ کجا بودید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عجیب فضول بود و اگر اجازه می دادم با سوال
هایش کلافه ام می کرد.

خودم را به آن راه زدم:

-این جا خیلی بزرگ و قشنگه ها...

انگار فهمید زیادی فضولی کرده است که گفت:
-او هوم ... خب همون اندازه هم کارش زیاده. می
دونی بالا چندتا اتاق هست؟

#پارت_صد_نود_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
خداراشکر با سوالم ذهنش را منحرف کرده بودم .

شروع کرد به توضیح دادن:

-بالا 8تا اتاق هست...چهارتا اتاقی جلوی عمارت که
رو به باغ هستند مال محمد خان و مهرانگیز خانم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هستند و فقط گلپری اجازه داره بره اون ور... اما
چهارتا دیگه سمت پشت عمارتن که مال مهمان هستند
و نظافتش با توئه. با این که زیاد مهمون نداریم اما
مهرانگیز خانم می گن باید هر روز نظافت بشه مبادا
کسی غافلگیرانه مهمونمون بشه.

بلقیس همه را گفته بود که تا اجازه نداشته باشم نمی
توانم به بخش جلویی عمارت بروم مگر این که
خودشان بخواهند که آن هم با وجود گلپری جزو
محالات بود.

-البته همچین بی مهمونم نیستیم هر از گاهی فرشاد خان
پسر عموی مهرانگیز خانم یه چند روزی مهمون مون
میشن که توی یکی از همون اتاقا می مونن برای
همین همیشه اتاقا باید تمیز و آماده باشن. راستی نگفتی
بلقیس خودش کی برمی گرده؟

شانه بالا انداختم:
-با اوضاعی که داره معلوم نمی کنه.

https://t.me/darkhaste_romannn

@darkhast_romannn

-خب پس خوبه که خودش یکی رو فرستاده وگرنه کم
نیستن کسایی که جاشو بگیرن.

-اتفاقا از همین می ترسید که از من خواست یه مدت
جاش بیام.

دخترک نگاهی به سرتاپایم انداخت و خبیثانه گفت:

-اما خدمتکاری بهت نمیداد. مثل مانکنا خوشگل و
خوش هیكلی.

#پارت_صد_نود_یک_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

بالاخره وارد بخش پشتی عمارت شدیم.

ساختمان با معماری خاصی ساخته شده بود .
آشپزخانه بزرگی مقابل بود که مزا به یاد فیلم های
قدیمی می انداخت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند زدم و سلام دادم.
زن مسن و فربه‌ی به طرفم آمد که شک نداشتم مادر
مریم یعنی همان شوکت خانم آشپز بود.

با لهجه غلیظی جواب سلامم را داد و خوش آمد گفت.
چهره مهربان و تپلی داشت که به دل می نشست .

لبخند زدم و او هم مثل دخترش اول رفت سراغ
زیبایی ام..

-چوخ گوزل ... اللهم ... نه یارادیب سان (خیلی
خوشگل . خدایا چی آفریدی)

لب گزیدم و تشکر کردم.

میدانستم فعلا تا دیدن اعضای اصلی عمارت زمان
زیادی ممکن است طول بکشد اما دل توی دلم نبود که
هر چه زودتر ببینم شان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

به قول شوکت خانم تا غذا آماده می شد اتاقم را که
همان اتاق بلقیس بود نشانم دادند.

به محض ورود به اتاق و تنها شدنم به کاوه زنگ
زدم.

می دانستم بیرون از عمارت منتظر تماس من است.

قرار بود در خانه ای که اجاره کرده بودیم اقامت
داشته و به قول خودش دورادور مراقب من باشد.

بارها و بارها توصیه کرده بود به محض کوچکترین
مسئله ای به او زنگ بزنم.

تماس با اولین زنگ برقرار شد:

-کجایی تو دنیز؟ نصف العمر شدم.

لبخند زدم:

-اخره چرا؟ من که گفتم نگران نباش از پیشش برمیام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت_صد_نود_دو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
-چی شد؟ چی کار کردی؟

-فعلا که هیچی... با جندتا از خدمه آشنا شدم. ظاهرا
باور کردن و مشکلی نیست اما هنوز کسی از اعضای
اصلی رو ندیدم.

-تو می تونی دنیز ... فقط حواست باشه. گوشیت رو
هیچ وقت از خودت دور نکن. ممکنه هر آن نیاز باشه
با من تماس بگیری. دنیز تو رو خدا مراقب باش. کله
خرابی نکن. قبل از هر کاری بهم پیام بده. باشه دنیز؟
بهم قول بده.

لبخند تمام صورتم را پر کرد.

من عاشق این همه دلوایسی و نگرانی اش بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میدانستم آن بیرون کسی منتظرم است و من برای
خاطر او هم شده باید مراقب خود میشدم.

برای هزارمین بار در این چند روز قول دادم و تماس
را قطع کردم.

اتاقم کوچک اما بسیار تمیز بود.

زیبایی عمارت به آن بود که در وسط باغ قرار داشت
و از پشت هم به بخشی از باغ دسترسی داشت که
دنیای کوچکی از سیفی جات بود.

مریم مرا با آن جا آشنا کرد و گفت که باغبان بیشتر
محصولات را به صورت تازه از همان باغ کوچک
پشت عمارت کاشت و برداشت می کند.

شب با چه ذوقی از باغ و عمارت برای کاوه تعریف
کردم بماند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از چیزهایی که می دانستم و باز مریم بر ایم تکرار
کرد این بود که آقای خانه بیشتر مواقع غذایش را در
اتاق خود صرف می کند و یک جور انزوای خاص
دارد.

ظاهرا مهرانگیز خانم برای کاری از عمارت خارج
شده بود و فعلا مدیریت با دختر زیبا رویی به نام
گلپری بود.

#پارت_صد_نود_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
از گلپری بی نهایت خوشم آمد.

مهربان و خوش سرو زبان بود .

تقریبا کارهای آقای خانه و عمارت جلویی با گلپری
بود و دلم می خواست خیلی چیزها از او بپرسم اما
می ترسیدم کنجکاوی ام کار دستم بدهد و همین اول
کاری لو بروم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

تا جایی که فهمیده بودم همه ی اختیار خانه و عمارت
به دست خاله فرنگیس بود.
کسی که هیچ نسبتی با من نداشت و خواهر زن پدر
مرحوم بود.

چه قدر دوست داشتم برادرم را از نزدیک ببینم اما
هنوز این فرصت دست نداده بود.

آن شب با هزار و یک فکر در عمارت خوابیدم اما تا
خود صبح خواب های آشفته و پریشان اجازه آرامش
را به من ندادند.

عجیب بود که تمام مدت برادرم با چهره ای خشن و
تندخو به دنبالم بود و نمی دانستم چه کنم.

صبح با حالی آشفته بیدار شدم و تصمیم گرفتم هر
طور شده آن روز دورادور هم که شده برادرم را
ببینم. شاید که این دیدار باعث می شد افکارم آرام
بگیرند.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

برخلاف قولی که به کاوه داده بودم آن روز تصمیم
داشتم ترس را کنار بگذارم.

#پارت_صد_نود_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

#شهلا_خودی_زاده

هوای تبریز بارانی بود و به شدت سرد.
هوایی که باعث می شد تن به رختخواب بدهی و دلت
نخواهد جای گرم و نرمت را ترک کنی اما نه برای
من کنجکاو که دلم می خواست همه ی زوایای پنهان
آن جا را کشف کنم.

صبح زود بود و هنوز اهالی عمارت در خواب بودند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشارپ بافتی که با خود آورده بودم را به دور خود
پیچیدم و از در پشتی عمارت بیرون زدم.

خنکای صبح دم گونه های گرمم را نوازش کرد و با
وجود لرز ریزی که بر جانم نشانده بود، حس خوبی
را سرریز تنم کرد.

مسیر ماسه ای را که تقریبا در تمامی باغ قابل رویت
بود در پیش گرفتم و از کنار باغچه سیفی جات گذشتم.

دیدن کدو حلوایی های گرد و رنگ گرفته در دل
جالیز حال دلم را خوب می کرد.

توی راه متوجه گل های زیبای اطرافم بودم که با
وجود هوای سرد هنوز سرزنده و شاداب بودند.

این عمارت واقعا زیبا و دیدنی بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دانم چرا اما قبل از آمدن به آن جا تصورم
عمارتی مخوف و ترسناک بود ولی حالا چیز دیگری
حس می کردم.

هنوز صاحبانش را ندیده بودم و نمی دانستم چه
درپیش رویم خواهد بود اما هر چه بود حس بدی نبود.

بی اختیار لبخند روی لبانم نشسته بود و پاهایم مرا به
جلو می برد.

با دیدن اصطبل بزرگ پاهایم قدرت بیشتری گرفت و
مرا به آن سمت کشاند.

دور تا دور اصطبل را با حصار چوبی پوشانده
بودند اما وقتی حصار را رد می کردم با فضایی باز
در مقابلت مواجه می شدم که بی شک جایی برای
دویدن اسب ها بود.

#پارت_صد_نود_پنج_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#شهلا_خودی_زاده

در چوبی حصار را کنار زدم و پا به محوطه ی
بزرگ گذاشتم.

ساختمان اصطبل با وجود قدیمی بودن هنوز سرپا بود
و درهای کوچک رو به محوطه نشانگر تعداد زیاد
اسب ها داشت.

هنوز کاملاً جلو نرفته بودم که با صدای مردی در
جایم میخکوب شدم:

-تو کی هستی؟ این جا چی کار داری؟

آرام در جایم چرخیدم .
مرد جوان خوش قد و بالایی مقابلم ایستاده بود .

سبیل های بلند و تابدارش اولین چیزی بود که بعد از
قد بلندش توجهم را جلب کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

وقتی سکوت‌م را دید دوباره تکرار کرد:

-با توام ... کی هستی؟ با اجازه ی کی وارد این جا شدی؟

اشارپ را بیشتر به دور خود گرفتم و جواب دادم:

-من ساره ام ... دختر خاله بلقیس ...
ابرو بالا انداخت:

-دختر خاله بلقیس؟

لب گزیدم:

-ببخشید نمی خواستم بی اجازه وارد بشم اما این جا اون قدر زیبا بود که نشد.

قدمی جلو آمد و خیره ی چشمانم شد:

-دروغ که نمی گی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سر بالا انداختم .

-جدی دختر خاله ی بلقیسی؟ خودش کجاست؟

#پارت_صد_نود_شش_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

-چند وقتی نمی تونه بیاد منو جای خودش فرستاده.

راه افتاد و همان طور پرسید:

-تو واقعا دختر خاله شی؟

به دنبالش راه افتادم.

-چطور مگه؟

وارد راهرویی شد طویل و باریک .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

همان جایی که درهای کوتاهی داشت و ناحیه بالا باز بود.

-شبيه هم نیستید... یه جورایی اون شبیه... تو روز...

و انگار که خودش از تشبیهی کرده بود خوشش آمده باشد بلند خندید.

بی اختیار خنده ام گرفت که با گفتن:

-تو زیادی خوشگلی.

نیشم بسته شد.

بیچاره بلقیس چه قدر اهالی این خانه به او ارادت داشتند.

-حالا که از خودمونی بیا اسباب رو ببین .

ذوق زده در پی اش رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

هر کدام از آن درها به اتاقی باز می شد که آخر
اختصاصی یک اسب بود.

نگاهم از پشت سر به مرد جوان دوخته شده بود که
غافلگیرانه به سمت برگشت:

-منم صالحم... پسر بابا حیدر. بابام سال هاست مهتر
این اسب است.

حفاظت عاشقانه (شها خودی زاده) vip:
#پارت_صد_نودوهفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

لبخند زدم:

-خوشوقتم...

شرورانه لبخند زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-بهت نمی خوره واسه خدمتکاری اومده باشی. دستات
خیلی ظرفین.

و با نگاه به دستانم اشاره زد.

چه قدر تیز بود. در همان چندثانیه فهمیده بود من
خدمتکار نیستم.

لب گزیدم.

خب دروغ گفتن همین بود و در پی خود دروغ های
بیشتری را می طلبید.

-مسلمه چون من برای کمک به دختر خاله ام اومدم
اما این نشونه خدمتکار بودنم نیست.

ابرو بالا انداخت:

-از لفظ قلم حرف زدنت معلومه.

چشم درشت کردم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-نه تا این حد...

بی پروا گفت:

-خوشگلی ... عجیب و بامزه حرف می زنی... خب
فرق داری دیگه...

تندی به سمت اسب قهوه ای رنگ رفتم.

-اسمش چیه؟

-ستاره.

ابروهایم بالا پریدند:
-ستاره؟

جلو رفت و شروع به نوازش اسب زیبا و خوشرنگ
کرد:

-او هوم ستاره خانم. این جا اسبای زیادی داریم اما
ستاره و تارا بهترین اسبای این منطقه هستن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_صد_نودوهشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

-تارا؟

-اسب محمد خان... حیف که دیگه بعد آقا کسی اجازه
سوار شدن بهش رو نداره.

پس آن اسبی که برادرم را به زمین کوبیده و ناقصش
کرده بود تارا بود.
بی اختیار پرسیدم:

-این جور مواقع اون اسبو می کشن ... چطور هنوز
زنده ست؟

ابرو درهم کشید:

-محمد خان؟ اون آزارش به یه مورچه هم نمی رسه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار این من بودم که جا خوردم.

برادری که دستور قتل را صادر کرده بود اسبی که
زمینش زده بود را نمی کشت و آزارش به مورچه
نمی رسید!

-بیا نشونت بدم. تارا هنوزم همون اندازه مثل قبل
دوست و همدم محمد خانه.

وارد آخور دیگری شدیم.

اسبی سیاه با قد و بالایی عضلانی و زیبا گوشه
اصطبل ایستاده بود.

زیبا برای توصیفش کم بود.

تارا...

به محض ورود به آخور تارا واکنش عجیبی نشان داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیهه بلندی کشید و در جایش بی قراری کرد.

نگاه صالح به طرفم چرخید.

شانه بالا انداختم و او همزمان دست نوازش به گردن
تارا کشید:

-هی دختر انقدر حسود نباش .

و با شیطنت افزود:

-تحمل دیدن یه خوشگل تر از خودش رو نداره.

محو زیبایی این اسب شده بودم.

در دل به برادرم احسنت گفتم که راضی به مرگ این
موجود زیبا نشده بود.

-اون حادثه چطور اتفاق افتاد؟

متفکر پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-حادثه؟

بعد انگار متوجه شد منظورم چیست که تتدی گفت:

-آها منظورت زمین خوردن آقاست؟

سر تکان دادم و او گفت:

-مادرم همیشه می گه یه حکمتی توش بوده وگرنه تارا و محمد خان از بچگی با هم بزرگ شدن... نه آقا ناشیه نه تارا اسبی که صاحبش رو زمین بزنه. هنوزم هیچ کس نتونسته دلیل اون اتفاق رو بفهمه. من اون روز با چشم خودم دیدم احمد خان می خواست اسب رو درجا خلاص کنه اما به خاطر پسرش تأمل کرد.

#پارت_صد_نودونه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

آن قدر غرق اسب ها و داستان تارا و محمد شده بودم که زمان را فراموش کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

وقتی اسب ها و صالح را با خداحافظی کوتاهی ترک
کردم با قدم های تندی خود را به ساختمان اصلی
عمارت رساندم.

همه بیدار شده بودند و فعالیت در عمارت شروع شده
بود.

گلپری با دیدنم لبخند زد و مهربان گفت:

-ساره خانم معلومه خیلی کنجکاو ی.

همان که دیر کردم را سرزنش نکرده بود حال دلم را
خوب کرد.

این دختر چیزی در وجودش داشت که نشان از
مهربانی ذاتی اش بود.
یک جور انرژی مثبت.

مریم هم خندید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-این خونه انقدر سوراخ سمبه داره که هر جاشو بگردی بازم جایی برای کنجکاوی های ما داره.

واقعا همین طور بود. دلم می خواست به اندازه ی تمام سال هایی که نبودم کنجکاوی کنم اما با وجود قولی که به کاوه داده بودم نمی توانستم خود را به خطر بیاندازم.

صبحانه را میان خدمه مهربان خوردیم و در این میان همان طور که مریم گفته بود صبحانه محمدخان توسط گلپری در اتاقش سرو شد .

چه قدر دوست داشتم بگویم مرا هم با خود همراه کند .

دوست داشتم برادر علیم را ببینم.
حس های ضد و نقیضی نسبت به او داشتم .

یک حسی ناخواسته در درونم او را به برادری پذیرفته بود و دوستش داشت و حسی دیگر متتفر از او بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

حس می کردم با اولین دیدار حس واقعی ام را نسبت
به او پیدا خواهم کرد .

#پارت_دویست_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
با برگشت گلپری و قیافه در همش شوکت خانم پرسید:

-باز چی شد قشنگم؟

به یک باره گلپری که سینی تقریباً دست نخورده را
روی میز می گذاشت به گریه افتاد و با کف دستانش
صورتش را در برگرفت:

-خیلی ضعیف شده ... نمی دونم چرا آقا روز به روز
دارن بی اشتها تر می شن .

من هم از بغض او دلم گرفت و کنارش نشستم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه دورش جمع شده بودند .
شوکت خانم هم روی صندلی نشست و با کف دست
روی پای خودش زد و همان طور که قربان صدقه ی
آقاییش می رفت گفت:

-دلم برای آقا می سوزه... از وقتی مادرشم رفت تنهای
تنها شد .

سپس تن صدایش را پایین آورد افزود:

-اصلا معلوم هست این مهرانگیز خانم کجاست؟ از
وقتی این بچه رو تنها گذاشته بدتر شده...

گلپری فین فین کنان گفت:

-تو رو خدا شوکت جان چیزی آماده کن ببرم برای آقا
... شاید کمی اشتها پیدا کنه. الان چند روزه که دیگه
از رختخوابم بیرون نمیاد .

شوکت سری به تأسف تکان داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-همش مال تنهاییه مادر. کاش یه مونس و همدمی داشت.

گلپری جوری نگاه کرد که من نی نی عشق را در
مردمک چشمانش دیدم. شک نداشتم این دختر عاشق
برادرم بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حفاظت عاشقانه (شهلا خودی زاده) vip:
#پارت_دویست_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
نمی توانستم باور کنم که با وجود مشکل شدید برادرم
زنی عاشقش باشد .

آن هم یکی مثل گلپری.

تمام مدت فکر می کردم چطور می شود مردی با
خصوصیات محمد که همه از حسن اخلاقش تعریف
می کنند قصد جان تنها خواهرش را داشته باشد .

هیچ چیز سر جای خودش نبود و نمی توانستم تکه های
پازل این معما را بیابم.

با این حال هر لحظه کنجکاوی ام برای دیدن برادرم
بیشتر میشد .

به یکباره فکری به ذهنم رسید و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-گلپری جان من می تونم کمکت کنم!

چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت:

-چطوری؟

-میشه پیام و شرایط آقا رو ببینم. من یه کم راجع به علم تغذیه میدونم. می تونم کمک کنم.

با هیجان از جا پرید و دستم را گرفت:
-واقعا می شه؟

سر تکان دادم:

-او هوم.

شوکت خندید:

-پس یه چیزی هم بگو منو لاغر کنه دختر جون.

لبخند زدم:

-حتما شوکت خانم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

گلپری دستم را فشرد:

#پارت_دویست_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

-خیلی ممنون ... بیا با هم بریم بالا. شاید فرجی بشه و
برای آقا کمک باشیم.
گلپری ان قدر هیجان زده بود که می خواست زودتر
مرا به نزد آقايش ببرد ... پله ها را بالا رفتیم توی
راهرو پرسیدم:

-چند ساله این جایی؟ منظورم اینه که سالم بودن آقا رو
دیده بودی؟

به طرفم چرخید و من غم را در چشمانش دیدم.

ته چشمانش درد موج میزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-بله...من از بچگی کنار خاله ام توی این عمارت
بزرگ شدم... خاله ام دو ساله فوت شده و من دیگه
نتونستم از این جا برم. وقتی خبر زمین خوردن آقا
اومد منم تو عمارت بودم. روزهای خیلی سختی رو
گذروندیم. احمد خان بعد زمین خوردن پسرشون
داغون شدن.

جلوی در یکی از اتاق ها ایستادیم. انگشت اشاره اش
را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-بذار من ببینم شرایط چطوره.

سری تکان دادم که آرام در را باز کرد و بی صدا
داخل شد.

در نیمه باز بود.
اتاق در آن ساعت از روز تاریک بود و نشان از آن
داشت که پرده ها را نکشیده اند.

گلپری جلو رفت و صدا زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا بیدارید؟

صدای مردی به گوش رسید:

-چی می خوای گلپری؟ گفتم که چیزی نمی خورم.

صدای بغض دار گلپری به گوش رسید:

-اجازه می دید پرده ها رو بکشم؟ شاید نور آفتاب باعث بشه دلتون بخواد از رختخواب بیرون بیایید.

مرد بی حوصله جواب داد:

-برو گلپری. نمی خوام کاری بکنی.

دستم روی دستگیره نشست. دلم می خواست داخل شوم. صدای گلپری ملتمس شد:

-آقا نکنید این طوری... به خدا خاله تون بیان با من دعوا می کنن. نتونستم امانت داری کنم. تو رو خدا به خودتون رحم نمی کنید به من رحم کنید .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

صدای مرد آرام بود:
-چرا دست از سرم بر نمی داری گلپری؟ چرا
نمیذارید بمیرم.

به یکباره گلپری زیر گریه زد.
نمی دانم محمد هم مثل من متعجب شده بود که نالید:

-باشه گلپری... باشه گریه نکن. بکش پرده رو
ببینمت.

شاید برادرم هم نسبت به او حسی داشت که این چنین
با گریه گلپری کوتاه آمده بود.

گلپری بی معطلی دست از گریه کشید و به سمت پرده
ها رفت.

با کشیده شدن پرده ها اتاق غرق نور شد و من
توانستم چهره ی مردی را که روی تخت دراز کشیده
بود ببینم اما درست در همان لحظه نگاه او هم به
سمت من کشیده شد و خیره چشمانم ماند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

#پارت_دویست_یک_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
-تو کی هستی؟

صدایش گرم و دلنشین بود.

صدای مردی که به نظرم مهربان و موقر می آمد.

قدمی به جلو گذاشتم اما گلپری به جایم پاسخ داد:

-جای بلقیس خاتون او مده.

لب گزیدم.

محمد همان طور کنجکاو نگاهم می کرد اما پرسید:

-چرا؟ مگه چی شده؟

برایش مهم بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

چرا همه چیز عجیب به نظر می رسید .
چرا انرژی که از سمت برادرم ساطع میشد پر از حس
خوب بود؟

گلپری جواب داد:

-ساره جان دختر خاله ی بلقیس خاتونه... خاتون یه کم
مریض احوال شده به جای خودش ساره رو فرستاده.

محمد زیر لب نامم را تکرار کرد:
-ساره...

قدمی دیگر به جلو برداشتم.
چه قدر دوست داشتم جلو بروم و از نزدیک ترین
فاصله ببینمش.

تمام احساس خواهرانه در من بیدار شده بود.

محمد رو به من گفت:
-نمی خواهید چیزی بگید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

من من کنان گفتم:
-من ساره ام.

گلپری خندید:

-آقا جان ساره از علم تغذیه یه چیزایی می دونن.

ابروهای محمد بالا رفت و گلپری هولزده ادامه داد:

-نه این که شما چند وقته اشتها ندارید... گفتم شاید
کمکی بشه.

برخلاف تمام تصوراتم محمد لبخندی به او زد.

-می شه انقدر نگران من نباشی گلپری؟

گلپری که از این همه الطاف اقایش کیفور شده بود
جلو رفت و همان طور که لحاف روی او را مرتب
می کرد گفت:

-این وظیفه منه آقا جان. خدمت به شما کمترین...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

محمد به یکباره میچ او را گرفت:
-نکن گلپری... این همه وابستگی...

چانه دخترک لرزید:
-آقا...

#پارت_دویست_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
انگار نه انگار من آن جا ایستاده ام و نظاره گر
گفتگویشان هستم.

محمد با لحنی پر از غم گفت:

-هر چی بین مون بود مال قبل این اتفاقه... گلپری برام
مشاوره تغذیه نیار... مراقب غذا خوردنم نباش...
هیچی نباش گلپری.. هیچی نباش.

اشک های گلپری چکید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-من به همین راضی ام آقا. شما سلامت باشید کافیه...

فریاد محمد بلند شد :

-حق نداری دیگه تو اتاق من پا بذاری... می فهمی
گلپری؟ من این توجه رو نمی خوام. خودتو علاف من
افلیج کردی که چی؟ من رفتی ام... امروز نه چند
روزه دیگه...

متحیر از شنیدن آن حرف ها بودم که گلپری گریه
کنان از اتاق بیرون زد.

حرف ها سنگین و دردآور بود.

حالا من مانده بودم و مردی به نام برادر.

نگاهش به منظره بیرون دوخته شده بود.

اصلا مرا نمی دید. آنقدر غرق افکارش بود که نمی
دانستم چیزی بگویم یا نه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نمیدانم چه قدر گذشت که از آن حالت بیرون آمد و سر
چرخاند و با دیدنم متحیر شد:

- شما این جا چی کار می کنی؟ چرا نرفتی؟

سرم را پایین انداختم:
- شما مرخصم نکردید.

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:
- هربار یه جور دلش رو می شکنم تا بره پی زندگیش
اما اون...

- دوستتون داره...

- منم دوستش دارم اما با این وضع...

#پارت_دویست_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پس حدم درست بود ... از این همه رک بودنش
خوشم آمد... انکار نکرده بود ... شما فکر می کنید
نمی دونه؟

نگاهش گرم و عجیب آرام بود. ادامه دادم:

-وقتی پای عشق بیدار وسط چشم عشق کور می شه.

پوزخند زد و گفت:

-و عیب و نقص ها رو نمی بینه .

نگاهم تاییدی بود بر حرفش.

سر تکان داد:

-چطور می تونم دختر جوون و زیبایی مثل گلپری رو
اسیر خودخواهی خودم کنم. منی که می دونم وضع
چیه و با این اوضاع عمر کوتاهی دارم.

دلم برای غم توی دلش ضعف کرد. تا قبل از این
هیولایی از چهره برادرم در ذهنم ساخته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

او را قاتل و جانی تصور می کردم اما حالا باور
نداشتم این مرد آرام و مظلوم برادرم است.

کاش می توانستم بغلش کنم . دلداری اش دهم. از رازم
بگویم.

از این که خواهرش هستم.

صدای هشدار دهنده کاوه در سرم تکرار می شد:
-دنیز توی هیچ شرایطی احساساتی نمی شی ... می
فهمی؟ تا مطمئن نشدیم توی اون خونه چه خبره و
قصد و نیت شون راجع به تو چیه پرده از چه کسی
بودنت برنمیداری... اینو به من قول بده دنیز.

و من قول داده بودم .
نباید بی گذار به آب می زدم.

نباید رازم را برملا می کردم. لب هایم لرزید و گفتم:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

-بهتر نیست امیدوارتر به زندگی تون نگاه کنید. همه
چیز دست خداست. حتی اون مرگی که منتظرش
هستید

#پارت_دویست_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

دلیل این همه ناامیدی اش را به زندگی نمی فهمیدم
...نگاه به منظره ی بیرون دوخت و لب زد:

-بهتره برید. نمی خوام حرف بزنم.

سر تکان دادم.

خودم هم نیاز داشتم به اتاقم پناه ببرم.

قلبم در حال انفجار بود.

دو قدم بلند برداشتم اما با صدایش در جا ایستادم:
-از خاله ام خبری نشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نیم نگاهی از سرشانه به اوی منتظر انداختم و جواب
دادم:
-خیر .

و تندی از اتاق بیرون زدم.
قلبم با ضرب در سینه می کوبید.

خود را به اتاقم رساندم و آن جا بود که اشک هایم
جاری شد.

شماره کاوه را گرفتم و به محض برقراری تماس
نامش را صدا زدم:
-کا... کاوه...

متوجه صدای در دالودم شد:
-دنیز خوبی؟ چی شده ... داری گریه می کنی؟

قادر به حرف زدن نبودم.

نمی توانستم از احساسات عجیب و غریبم بگویم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-دنیز داری منو می ترسونی دختر.

فین فین کنان گفتم:

-دیدمش... کاوه من برادر مو از نزدیک دیدمش....

-هیشششش... دنیز آروم باش...کسی صداتو می شنوه...

به گوشه ی دنج اتاقم پناه بردم و نشستم.
اجازه داد تا گریه هایم را بکنم و درست وقتی که آرام
گرفته بودم گفتم:
-حالا بهم بگو چی شده؟

#پارت_دویست_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
موهایم را پشت گوشم زدم و اشک های روی گونه
هایم را پاک کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

کمی بهتر بودم. انگار ریزش اشک ها کمک زیادی
برای آرام گرفتنم بود.

-اون خیلی ضعیفه. یه آدم به شدت بیمار که دست از
زندگی شسته.

-تو مطمئنی داری از برادرت حرف می زنی دنیز؟
درباره اون جانی؟

پشت سرم را به دیوار تکیه دادم و نگاه به سقف
دوختم.

-خیلی عجیبه کاوه... تمام تصوراتم به هم ریخته...
اصلا نمی فهمم چی به چیه... هیچی سر جاش نیست!

و تمام آنچه در همین مدت کوتاه شنیده و دیده بودم را
بر زبان راندم. از رفتن پیش صالح و حرف های او تا
دیدن خود محمد و حرف هایش به گلپری.

تمام مدت با دقت گوش کرد و گفت:
-دنیز لطفا احساساتی نشو... باید عاقلانه رفتار کنی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-نمی دونم چی درسته چی غلط؟ اصلا این آدم با این
قلب رئوف چرا باید نیت کشتن خواهرش رو داشته
باشه؟

-همینو باید بفهمیم برای همین نباید احساساتی عمل
کنی. حواست رو جمع کن .

لب گزیدم.
هنوز قلبم درد داشت. کاوه زمزمه وار صدایم زد:
-دنیز؟

-هوم...-

-اون پسره صالح...
بی اختیار لبخند زدم.
لحنش پر از حسادت بود.

-کاوه جان.
-دیگه سمت اصطبل نرو. خوشم نمیاد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

خوب بود عقل کرده و تمام حرف های صالح را بر
زبان نیاورده بودم. اگر می فهمید صالح از زیبایی ام
تعریف کزده بود لحظه ای نمی گذاشت در عمارت
بمانم.

-تو داری حسودی می کنی کاوه؟

پوفی کرد:

-دارم میمیرم. یه روزه ندیدمت انگار یه قرنه... دنیز
قول بده مراقب خودت باشی. دنیز کاش بی خیال این
ماجرای می شدی. با هم برمی گشتیم تهران...

خنده ام گرفته بود:

-من مراقبم. قلبم پیش یه نفره و عاشقشم...

#پارت_دویست_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
مهربان گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-کی مرخصی می گیری بیای پیشم... این جا تنهایی
دارم دیوونه می شم.

-عشقم!

-جونم!

-تازه یه روزه این جام ... به نظرت درسته واسه
مرخصی گرفتن؟

صدایش کلافه بود:

-پس قول بده دیگه سمت اصطبل نری.

با شیطنت گفتم:

-باشه نمی رم اما قول نمی تونم بدم ممکنه نیاز باشه
که برم.

-وای دنیز می خوای منو از فرط غیرت بکشی؟

-به من اعتماد داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-بیشتر از چشمام.

- تمام وجودم روحی و جسمی متعلق به توئه. دوستت دارم و خواهم داشت.

بلند خندید. خنده ای از روی آسودگی خیال...

-الان دیگه فکرم راحت شد. منم دوستت دارم. تو دختری هستی که باعث شدی دست از تمام آرزو هام بردارم و دنبالت بیام. تو مال منی.. اگه پای آرامش زندگیت در میون نبود لحظه ای اجازه رفتن و موندن توی اون عمارت رو بهت نمی دادم.

حسادتش را هم دوست داشتم.
این حجم نگرانی برایم شیرین بود.

کاش کنارم بود تا در آغوشش فرو می رفتم و بوسه بارانش می کردم.
هنوز تماس مان را قطع نکرده بودیم که در اتاقم کوبیده شد و مریم هولزده در را باز کرد و داخل شد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_دویست_شش_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

تندی در جایم ایستادم و مریم با همان دستپاچی گفت:

-دختر زود آماده شو.

تماس را بی آن که بخواهم قطع کرده بودم.
-چی شده؟

-مهرانگیز خانم برگشتن. تو عمارتن.

بی اختیار دستی به لباسم کشیدم و شال را ها شده روی
شانه ام را بر سر کشیدم و مرتب کردم.

مریم منتظر نگاهم می کرد.
-خوبم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-او هوم خوبه... مهر انگیز خانم خیلی حساسن. وقتی
می ری پیش شون باید کاملاً مرتب باشی.

سر تکان دادم:
-فهمیدم.

به طرف در رفت و همزمان گفت:
-دنبالم بیا.

پیام کوتاهی به کاوه مسیج کردم «بهت زنگ می زنم»

و سپس گوشی ام را داخل جیب مانتویم انداختم و به
دنبالش روان شدم.

نیم نگاهی به طرفم انداخت :
-با کی حرف می زدی؟

-شخص خاصی نبود.

-کنه دوست پسر داری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

فعلا بهتر بود از حضور مردی در زندگی ام حرف
نمی زدم.

جواب دادم:
نه... نه اصلا.

-خوبه... چون مهرانگیز خانم اخلاقای خاصی دارن.
حالا که جای دختر خاله ت این جایی باید خیلی
حواست رو جمع کنی چون ممکنه با رفتار اشتباهت
کار اونم خراب کنی.

-مطمئن باشید همچین کاری نمی کنم.

#پارت_دویست_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

با هم به آشپزخانه رفتیم . شوکت خانم با دیدنم پرسید:
-گلپری رو ندیدی دختر جون؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

می دانستم از آنچه درباره گلپری و محمد دیده بودم
نباید حرفی بزنم.

دلم می خواست اعتماد گلپری را هر طور شده به
خود جلب کنم . او تنها کسی بود که می توانست مرا
به برادرم نزدیک کند. باید می فهمیدم در این عمارت
چه خبر است و محمد را بیشتر می شناختم.
شانه بالا انداختم:

-نمی دونم کجا رفتن. من کارم تموم شد زود اومدم
پایین.

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-کارت هر جا تموم شد باید برگردی آشپزخونه. این
جا همیشه کلی کار هست.

با ملایمت گفتم :
-چشم کاری هست من الان انجام بدم؟

شوکت خانم کاسه ی بزرگی لوبیا سبز را مقابلش
گذاشته بود و مشغول پاک کردن بود:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا رو دیدی؟

سر تکان دادم. مریم پیچ زد:
-وقتی خاله خانمو ببینی فرق بین شون رو می فهمی.

شوکت زمزمه وار گفت:
-آقا مرده... قابل مقایسه با خانم نیست. اصلا انگار نه
انگار اینا خاله و خواهرزاده ان. هر چی آقا مهربون و
ملایمه ... خانوم...

همان لحظه زنی قد بلند و لاغر اندام وارد آشپزخانه
شد:

-خسته نشدید از این همه غیبت کردن؟ صد دفعه گفتم
وقتی مشغول کارید حواستونو به کارتون بدید نه
حرف زدن.

شوکت با آن اندام فربه اش چنان از پشت میز پرید که
صندلی اش پر صدا واژگون شد.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

-وایی سولماز خانم چه غیبتی؟ غلط بکنیم.

زن اخم کرده نگاهی به او انداخت:

- خانم خسته بودن رفتن استراحت کنن. ناهار درست و حسابی بار بذار.

من هم آرام در جایم ایستادم.

#پارت_دویست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
نگاه زن روی من نشست:

-این دیگه کیه؟ کی به شما گفت کلفت جدید بیارین؟

شوکت هولزده گفت:

-وا سولماز خانم ما چی کاره ایم کلفت بگیریم. این بنده خدا دخترخاله ی بلقیسه. چند روز جای بلقیس اومده .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

اخه نمی دونم در جریانید یا نه بلقیس یه کم ناخوش
احواله .

زن قدمی به طرفم برداشت و چشمان تیزبینش را به
چشمانم دوخت:

-واقعا؟! به بلقیس نمیاد همچین دختر خاله ای داشته
باشه.

تندی سلام کردم و با خوش زبانی گفتم:
-ببخشید تا بلقیس بیاد من هر کاری از دستم بر بیاد می
کنم. من ساره ام.

زن باز نگاه خیره اش را به صورتم دوخت و گفت:

-گفتم به کلفتا نمی خوری. باشه بمون همین جا تا با
خانم حرف بزنم اگه تایید کردن می تونی این مدت
بمونی. حالا بلقیس چش بود که یهو تو رو جای
خودش فرستاده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

می دانستم و قبلا فکرش را با کاوه و بلقیس کرده بودیم. بلقیس از سولماز گفته بود و رفتارهای رئیس مآبانه اش گفته بود.

-والا یه مشکل زنان داره بستریش کردن باید عمل بشه.

شوکت تندی به حرف من افزود:
-من صبحی باهاش حرف زدم. راست می گن باید عمل بشه.

زن نگاهش را از من گرفت و گفت:
-باید به خانم اطلاع بدم. منتظر بمون هر موقع قطعی شد می تونی کارو شروع کنی.

همان لحظه گلپری با گونه و چشمانی سرخ وارد آشپزخانه شد .

با دیدن سولماز به تته پته افتاد:

-سلام... خانم... خوش اومدید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

سولماز کامل و با همان سر و سینه صاف شده به
طرفش چرخید:

-این چه سر و وضعیه؟ اصلا این جا چه خبره؟ دو
روز نبودم ببینید چه جوری همه جا ریخته به هم.

بیچاره گلپری تند تند شروع به عذرخواهی کرد.

#پارت_دویست_نه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

تمام مدت انرژی منفی از سولماز حس می کردم.

ظاهرا او ندیمه مخصوص خاله خانم بود و یک
جورهایی همه کاره ی خدمه.

گلپری بی نوا داشت توضیح می داد همه چیز در امن
و امان و مثل سابق است اما سولماز انگار دنبال بهانه
بود که کلی غر زد و دست آخر برای ارائه گزارشات
از آشپزخانه بیرون رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

مریم پشت سرش بیرون رفت و چند ثانیه بعد در حالی
که کف دستش را روی سینه گذاشته بود برگشت.

-وای خدا روشکر رفت.

تازه بعد از این حرف بود که بقیه نفسی به آسودگی
کشیدند و شوکت رو به گلپری توپید:

-کجا غیبت زد دختر؟

گلپری که تنها من می دانستم از چه رو حالش خراب
است نیم نگاهی به سمت من انداخت.

نامحسوس سر تکان دادم. یعنی من حرفی راجع به
دیده ها و شنیده هایم نزده ام.
خیالش که راحت شد گفت:

-کارم تموم شد رفتم یه کم قدم بزنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

شوکت صندلی اش را صاف کرد و دوباره پشت میز نشست:

-حواستونو جمع کنید . باز سولماز برگشته .

مریم افزود:
-دو روز رنگ خوشی دیدیم باز روز از نو روزی از نو.

گلپری به طرف من آمد:
-به تو چی گفت؟

شوکت به جای من جواب داد:

-حسود بخیل چشم دیدن خوشگل تر از خودشو نداره که...

بی اختیار همه با هم زیر خنده زدیم.

مریم خندان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-فکر کنم یه دور سخته زد. آخه ساره واقعا خوشگله.

گلپری دستم را گرفت:
-ان شالا خانم راضی میشه بمونی.

باز شوکت گفت:
-اگه این جادوگر بذاره.

گلپری لب گزید:
-شوکت خانم حواست باشه هوس اخراج که نکردی؟

شوکت سر و ته لوییای توی دستش را چید و داخل
کاسه انداخت:

-الان که فکر می کنم نه!

آن قدر شیرین حرف می زد که بی اختیار همه را به
خنده می انداخت.

مریم گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-دختر ازود دست به کارشید که ناهار باید تا یه ساعت
دیگه حاضر بشه.

شوکت سری تکان داد:
-زودتر زودتر.

#پارت_دویست_ده_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
مشغول شستن لوبیا سبزی های بودم که شوکت خانم
پاک کرده بود اما حواسم پی حرف های سولماز بود.

-خیلی تو فکری؟

آن قدر غرق افکارم بودم که متوجه آمدن گلپری نشده
بودم.

نگاهم به طرفش چرخید که تتدی زمزمه کرد:
-مرسی که راجع به قضیه صبح به کسی چیزی
نگفتی!

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

لبخند زدم:
-مگه قرار بود حرفی بزنم؟

لبخند مهربانی زد که من به انتخاب برادرم احسن
گفتم.

گلپری علاوه بر چهره زیبای ظاهری اش قلبی زیبا
داشت که از همان اول مرا مجذوب خودش کرده بود.

با تردید گفت:
-اگه مزاحمت نمیشم شب میام اتاقت با هم حرف می
زنیم.

لبخند جانداري زدم:
-خوشحال می شم.

-بعد از فوت خاله ام دیگه کسی رو نداشتم باهاش درد
و دل کنم اما حسم می گه تو می تونی اون کسی باشی
که می خوام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیچ زدم:

-اگه لایق بدونی می تونیم دوستای خوبی برای هم بشیم.

می دانم درست نبود از اعتمادش سواستفاده کنم اما می خواستم هرکاری از دستم برمی آمد برای او انجام دهم.

حس می کردم با دیدن برادرم ذهنیتم راجع به همه چیز به هم ریخته است.

احساسم می گفت پشت پرده خبرهای دیگری هست و قرار است رازهای زیادی را کشف کنم.

#پارت_دویست_یازده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

به کمک گلپری لوبیاها را شسته و اب کشی کردیم و
بعد هم برای سرخ کردن توی تابه ریختیم.

خداراشکر کار کردن در رستوران بابا ندیم باعث شده
بود که بتوانم از پس کارها به راحتی بر بیایم و شوکت
خانم مدام از تر و فرزی ام تعریف کند.

سولماز چند باری کوتاه به آشپزخانه سر زد و من می
دانم شوکت خانم بی دلیل از من تعریف نمی کرد.

مهر او هم در قلبم جای گرفته بود و می دانستم دارد
برای ماندنم تلاش می کند.

سر ساعت یک ناهار مفصلی که شوکت خانم پخته
بود برای سرو آماده شد. آشپزخانه در آن چند ساعت
بی وقفه کار می کرد و همه بی حرف و تند تند
مشغول کاری بودیم.

سولماز خبر داده بود از آن جایی که خانم تشریف
آورده اند، آقا محمد هم سر میز ناهار حاضر خواهند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شد و همین دلیل کافی بود تا میزی در خور صاحبان خانه چیده شود.

من، مریم و گلپری برای چیدن میز ناهار وارد ناهار خوری عمارت شدیم.

این عمارت و زندگی در آن مرا به یاد کتاب هایی که خوانده بودم می انداخت.
معلوم بود پدر بزرگم مردی مهمان دوست بوده چرا که پذیرایی بزرگ خانه، نشان از مهمانی های بزرگ و تجمل گرایانه قدیمی را می داد. تا جایی که می دانستم پدر بزرگم یکی از رجال بزرگ تبریز بود.

اشیا قدیمی و آنتیک و گران قیمتی که به شکل دکور در جای جای پذیرایی به چشم می خورد نشانه های دیگری بر این تفکر بود.

رومیزی سفید و یک دستی از جنسی اعلا روی میز بزرگ چوبی و قدیمی پهن کردیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

بشقاب های چینی گل سرخی زیبا که شاید این
روزها خیلی کمتر استفاده می شدند روی میز چیده
می شدند.

ظروف نقره ای حاوی سوپ و خورشید و مرغ های
سرخ کرده به همراه دیس های پلو زعفرانی شده در
میان میز چیده شدند.

انواع مخلفات از سالاد و ترشی و سبزی خوردن
تکمیل کننده میز ناهار بود.

در این میان مدام چشمم به سمت ورودی پذیرایی بود
و دلم می خواست آن زن را هر چه زودتر ببینم.

#پارت_دویست_دوازده_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
مریم نرم به پهلویم زد:

-نترس خانم لولو خور خوره نیست. شک ندارم از تو
خوشش میاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

سعی کردم لبخند بزنم اما همزمان با صدای سولماز
که ورود صاحب خانه را اعلام می کرد نگاه هر سه
مان به طرف ورودی رفت.

محمد روی ویلچر نشسته بود و توسط یکی از خدمه
به سمت پذیرایی می آمد.

همزمان زنی خوش پوش و میان سال و البته بسیار
زیبا به همراه سولماز وارد پذیرایی شدند.

نگاه مقتدر و چهره ی زیبایش در دیدار اول نظرم را
جلب کرد. همچنین نوع پوشش اش که عجیب خانم
مآبانه بود.

محمد دستش را بالا آورد و به نشانه این که خودم می
روم مرد همراهش را مرخص کرد.

مهرانگیز خانم نزدیکش شد و با مهربانی گفت:
-از این جا به بعدش با منه محمد جان.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

و با گرفتن دسته های ویلچر او را به سمت بالای میز
هدایت کرد.

صدای ضعیف محمد به گوش رسید:

-ممنون خاله جان زحمت نکشید.

هر سه مان سلام دادیم.

محمد سر جایش که صدر میز بود نشست اما عجیب
بود که نیم نگاهی به طرف مان نینداخت و جواب
سلام مان را زیر لب داد.

حس می کردم گلپری بغض کرده است.

تمام مدت سعی می کرد لرز بدنش را کنترل کند اما
منی که کنارش بودم می فهمیدم چه قدر می تواند
استرس داشته باشد.

#پارت_دویست_سیزده_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کی_حرام
بالاخره با نشستن اعضای خانواده پشت میز سولماز
کنار دست مهرانگیز خانم ایستاد و با اشاره به من
گفت:

-خانم جان... ساره همون دختری که براتون گفته
بودم.

نگاه مهرانگیز خانم با دقت به چشمانم دوخته شد.

خدا را شکر می کردم که لنز مشکی چشمانم هیچ
راهی برای شناخته شدنم نمی گذاشت.

لب هایش تکان خورد و گفت:
-بیا جلوتر دختر خانم.

قدمی جلو رفتم و از مریم و گلپری فاصله گرفتم.

صدای قلبم را می شنیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

زن با صدای مقتدرش گفت:
-از این به بعد کارهای اتاق محمد جان با شماست.
گلپری هم کنار بقیه به کارهای خونه می رسه.

متحیر نگاهم به محمد دوخته شد. نمی توانستند او را
تنزل مقام دهند و تا حد بقیه خدمه پایین بیاورند.
نگاهش خیره ی بشقابش بود.

صدای بغض کرده گلپری از پشت سرم شنیده شد:
-خانم جان خطایی از من سر زده؟ اگه کار اشتباهی
کردم عذر می خوام.

زن دستش را بالا آورد و با صدایی خشک جواب داد:

-آقا این طور خواستن. پس هیچ حرفی نمی مونه
گلپری .

نگاهم به سمت محمد رفت. همان طور ساکت بود و
حرفی نمی زد.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

این مرد را چه می شد ؟

گلپری لب گزید و انگار نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد که با صدا زیر گریه زد و دوان دوان از پذیرایی خارج شد.

#پارت_دویست_چهارده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
با رفتن گلپری مهرانگیز خانم رو به من گفت:

-بعداز ظهر بیا اتاقم.

و سپس رو به سولماز کرد و دستور داد:
-می تونید شروع کنید.

با اشاره سولماز شروع به سرو غذاها کردیم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

تمام فکرم پیش گیری بود و نمی دانستم چرا چنین
تصمیمی گرفته شده. اما نمی شد محل کارم را ترک
کنم.

منی که تا دقایقی پیش می ترسیدم برای کار کردن رد
شوم حالا ندیمه ی مخصوص برادرم شده بودم.

دلیل این تصمیم هر چه بود خود محمد بود و فرار از
عشقی که بین او و گیری شکل گرفته بود.

شک نداشتیم او می خواست هر طور شده گیری را
از خود دور نگه دارد.

بعد از صرف غذا و برگشت اعضای خانواده به اتاق
هایشان که تمام مدت در سکوت گذشته بود میز را
جمع کردیم و ظروف کثیف را به آشپزخانه منتقل
کردیم.

به محض تنها شدن مریم تندی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-بیچاره گلپری... یعنی چی شده که خانم و آقا همچین
تصمیمی گرفتن؟

شوکت خانم که داشت حالا غذای خدمه را آماده می
کرد پرسید:

-چی شده دخترا؟ پس گلپری کو؟

مریم پشت چشمی نازک کرد و با کنایه گفت:

-نمی دونم والا . کی فکر می کرد ساره خانم نیومده به
کار گلپری چنگ بندازه.

شوکت بلند گفت:

-وا... از چی حرف می زنی تو مریم؟

مریم هم در برابر سکوت من همه ی اتفاقات را با آب
و تاب برای شوکت خانم تعریف کرد.

در سکوت منتظر جواب شوکت خانم بودم که گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

-خب تقصیر این بی نوا دختر چیه؟ خود آقا خواسته
این جور باشه! ساره که گناهی نداره.

لب زدم:

-من بعدازظهر باید برم اتاق خانم. اون جا می گم که
نمی تونم این کارو انجام بدم.

شوکت تندی گفت:

-هیشش... نه دخترم. اگه به خانم این حرفو بزنی
کارت تمومه... اخراج می شی. گلپری درک می کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

-می شه برم با گلپری حرف بزنم. فکرم پیشش مونده.

شوکت با همان مهربانی ذاتی جواب داد:

-برو مادر... برو باهش حرف بزن.

#پارت_دویست_پانزده_حفاظت_عشقانه

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

#کپی_حرام
تقه ای به در اتاقش زدم.
صدای خفیف گریه اش به گوش می رسید و این قلبم
را با تمام وجود می آزد.

در را به آهستگی باز کردم و وارد اتاقش شدم.
گوشه ای نشسته و مچاله در خود می گریست.
تندی به طرفش رفتم و دستانم را دور شانه اش حلقه
کردم:

- عزیز دلم معذرت می خوام.

در آغوشم جمع شد و گفت:
-اون منو نمی خواد. دیگه دوستم ندارم ساره. تقصیر
تو نیست .

دستم نواز شگرانه به موهای زیبایش کشیده شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-برعکس تو من فکر می کنم آقا خیلی دوست داره که
همچین تصمیمی گرفته.
به آنی ساکت شد و نگاهش را بالا کشید.
-چی؟

سرم را تکان دادم:
-اون خیلی دوستت داره.

چشمان درشت و زیبایش خیره ی من بود که افزودم:

-قشنگ معلومه نمی خواد بهت صدمه بزنه. اون
دوستت داره و می خواد تو رو از خودش دور نگه
داره. با مشکلی که داره فکر می کنه داره بهت ظلم
می کنه. گلپری تو خیلی خواستی هستی امکان نداره
کسی نخوادت مخصوصا آقا.

با صدایی که می لرزید گفت:
-تو مطمئنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-مطمئنم. اگه بخوای من میرم و با خانم حرف میزنم.
بهش می گم نمی تونم این کارو بپذیرم. تا تورو
برگردونه سرکارت.

تندی گفت:

-نه نه... ساره اگه این حرفو بزنی اخراج می شی.

-آخه چرا؟

-این جا کسی رو حرف خانم حرف نمی زنه... واسه
همینه که این تکلیف رو آقا به گردن مهرانگیز خانم
گذاشته. واسه این که من نتونم نه بیارم و اعتراضی
کنم.

-تو هر چی بگی من همون کارو می کنم گلپری. تو
مثل خواهرم عزیزی برام.

لبخند نرمی روی لب هایش نشست اما غصه دار
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-تو خیلی خوشگلی ساره... مطمئنم مهرانگیز خانم
فکرای توی کله اش داره.

-یعنی چی؟

-فکر کنم بوهایی برده. می خواد با جایگزین کردن
تو...

معنای حرفش را گرفتم و تندی گفتم:
-همچین چیزی اتفاق نمی افته...

-محمد خیلی دوست داشتتیه. امکان نداره یه مدت
کنارش باشی عاشقش نشی.

لبخند زدم. برای من این امکان وجود نداشت. او
برادرم بود. برادری که قصد جانم را داشت. نمی دانم
چطور اما هنوز برایم همه چیز مجهول بود.

دستش را گرفتم و فشردم:
-مطمئن باش چون...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-چون ...

-چون من عاشق کسی دیگه هستم. ولی خواهش می کنم به کسی حرفی نزن ... منم کمکت می کنم گلپری .

#پارت_دویست_شانزده_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام

دقایقی بود که در اتاق مهرانگیز بانو بودم.

بعد از ساعتی صحبت با گلپری و آرام کردنش بالاخره به این نتیجه رسیدم که هیچ راهی جز انجام کاری که بانو مهرانگیز خواسته بود ندارم و در صورت مخالفت بی برو برگرد اخراج خواهم شد. همه از او می ترسیدند . در این عمارت حرف حرف او و تصمیم تصمیم او بود.

گلپری آن قدر مایوس و ناامید بود که حد و حساب نداشت اما من به او قول دادم در این راه کمکش کنم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

او که از راز وجود کاوه در زندگی ام مطلع شد این
بار با خیالی آسوده خواست مخالفت نکنم و ندیمه
مخصوص محمد خان شوم. می گفت مرا امین تر از
بقیه خدمه ی آن خانه می بیند و از من خواست مراقب
او باشم.

نگاهم محو در و دیوار اتاق مهر انگیز بود که با انواع
تابلوهای ریز و درشت پر شده بود و عکس های
زیادی از خانواده اش را به نمایش گذاشته بود. تمام
اجناس از مبلمان گرفته تا ریزترین چیزها قدیمی و
آنتیک بودند.

صدای خش دارش مرا به خود آورد:

-خب می بینم که کاری کردی محمدم دست از اون
گلپری بی خاصیت برداره. کاری که توی این مدت
هیچ کس نتونسته انجام بده ...

قلبم فرو ریخت. این زن عداوت عجیبی در لحنش
داشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

یعنی او با حضور گلپری در زندگی خواهر زاده اش
مخالف بود؟

بیچاره گلپری که عشق عمیقش به محمد با چنین
دشمنی هایی رو به رو بود.

سکوتم باعث شد از روی صندلی اش بلند شود .

نگاهم به قد و بالایش نشست. هنوز با وجود این که
سنی از تو گذشته بود زیبا بود.

چرا ازدواج نکرده بود را نمی دانستم اما حس می
گفت این زن رازهای زیادی در چنته دارد که ممکن
بود به دردم بخورد.

#پارت_دویست_هفته_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

با آرامش و طمأنینه خاصی به طرفم آمد و مقابلم ایستاد. اقتداری عجیب در حرکات و نگاه این زن وجود داشت. نگاه در چشمانم دوخت و لب زد:

-چرا حس می کنم خیلی برام آشنایی؟

قلبم فرو ریخت. یعنی می توانست شناسایی ام کند؟

آن قدری تغییر کرده بودم که مرا نشناسد. حتی اگر عکسی از من دیده بود. دنیزی که او می شناخت موهای خرمایی روشن و چشمانی به رنگ دریا داشت اما ساره ای که مقابلش ایستاده بود با لنزهای مشکی و موهای همچون شبق سیاهش دختری دیگر بود.

نه او نمی توانست پی به ماهیتم ببرد.

-گفتی بلقیس دختر خاله ته؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

سر تکان دادم:

-بله خانم. من مدت ها بود این جا زندگی نمی کردم
تازه برگشته بودم که حال بد دختر خاله ام باعث شد
همچین پیشنهادی رو قبول کنم البته داشتن یک کار
ثابت و جا و مکان مشخص هم باعث شد قبول کنم و
به این جا بیام. الانم خوشحالم که منو انتخاب کردید.
سعی می کنم بدون نقص کار کنم.

سرش را بالا و پایین کرد:

-خوبه... همین که محمد اون دختره رو بی خیال شد
برای من کافیه. فقط چیزی که هست اینه...

نمیدانستم چرا آن قدر از گلپری بدش می آید اما سراپا
گوش شدم.

به سمت پنجره ی بزرگ اتاقش رفت و رو به منظره
بیرون گفت:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

-هر موردی درباره خواهرزاده ام... منظورم به
کوچکترین چیزهاست ... می فهمی کوچکترین چیزها
... من باید در جریان قرار بگیرم. محمد برای من
خیلی مهمه . متأسفانه با مشکلی که داره خیلی وقتا
نمی تونه درست فکر کنه... اون احساساتیه و ضعیف.
نمی خوام چیزی از من پنهون بمونه.

نگاهم از پشت سر به او دوخته شده بود. یک حسی
داشت آزارم می داد حسی که می گفت نکند در
اتفاقات افتاده برایم محمد بی گناه ترین باشد.

#پارت_دویست_هجده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
باید سر از همه چیز در می آوردم.

ذهن درگیرم گیجم کرده بود. باید هر چه زودتر با
کاوه حرف می زدم.

با وجود این که حال غریبی داشتم اما گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-هر چی شما بخواهید خانم. تمام سعی ام رضایت شماست خانم.

به طرفم چرخید و نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت:

-خودم هم فکر می کنم تو می تونی جایگزین خوبی برای گلپری باشی.
محکم گفتم:
-می تونم بانو.

-خوبه... می تونی بری و همون طور که گفتم منو در جریان همه چیز می ذاری.

چشمی گفتم و بالاخره اذن خروج گرفتم.

بیرون از اتاق دست روی قلبم گذاشتم و با قدم های تند خود را به اتاقم رساندم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

تندی در را پشت سرم قفل کردم و گوشی همراهم را
از جیبم بیرون کشیدم و تماس با کاوه را برقرار کردم.

صدای کاوه نگران در گوشم نشست :

-دنیز جون به سر شدم دختر کجایی تو؟

پر هیجان و با قلبی کوبنده گفتم:

-وایی اگه بدونی چیا شده؟

کاوه که متوجه هیجان زیاد صدایم شده بود گفت:
-دنیز یه کم آب بخور و بعدش یه گوشه بشین و دونه
دونه برام تعریف کن.

به حرفش گوش کردم و قدری آب نوشیدم تا از آن
همه التهاب بکاهم.

وقتی نشستم قلبم تا حد زیادی آرام گرفته بود.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

#پارت_دویست_نوزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
صدای ملایم و دلتنگ کاوه در گوش جانم نشست:
-حالا برام بگو چی شده؟

و من هر آنچه اتفاق افتاده بود را برای او تعریف
کردم و حس هایی که بر قلبم سنگینی می کرد را
شرح دادم.

مثل همیشه با تأمل گفت:
-بین دنیاز خیلی باید حواست جمع باشه. ظاهرا این
خاله خانم می تونه بدجور خطرناک باشه. اصلا حس
خوبی بهش ندارم.

با وجود این که آرام حرف میزدم تن صدایم را بیشتر
پایین آوردم و گفتم:

-منم یه چیزایی حس می کنم. این که نکنه پشت
اتفاقات استانبول برادرم نباشه و...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

میان کلامم پرید:
و خاله خانم باشه... اون وقت چرا؟

لب گزیدم.
چرایش می توانست واضح باشد.

-ببین محمدی که من توی این چند روز دیدم و شناختم
اون قدر مهربون و آرومه که ...

-از ظاهر آدما همیشه چیزی برداشت کرد اما با این
حال منم باهات موافقم. حداقل این آدم نمی تونه دنبال
کشتن خواهرش باشه.

کنار پنجره ایستادم و نگاه به باغ دوختم و گفتم:

-انگیزه خاله خانم برای کشتن ورثه سالم و زنده ی
احمد خان خیلی بیشتره. چون محمد مثل موم توی
دستاشه اما من می تونستم براش یه خطر جدی باشم
نه؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

-دنیز باید از اون خونه بیرون بیایی.

-نه !

-من نگرانتم. اون زن می تونه خیلی بیشتر از اونچه
که فکر می کنی خطرناک باشه.

-نترس حواسم هست.

-می ترسم دنیز . می ترسم و تمام مدت نگرانتم.

-من باید بفهمم این جا چه خبره. حسم می گه محمد
هیچ اختیاری نداره... حتی ... اصلا ولش کن باید
مطمئن بشم.

#پارت_دویست_بیست_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام
خوردم. ترجیح می دادم بیشتر از آن نگرانم نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

اما او بی خیال نشد و گفت:

-چی فکر می کنی؟ حتی چی دنیز؟

-نمی دونم کاوه... واقعا مطمئن نیستم. شاید به حدس اشتباهه...

-بهم بگو...

خب راست می گفت شاید نباید پنهان می کردم و او را از تمام حس هایم مطلع می کردم.
-راستش فکر می کنم این بیماری و زمین گیر شدن محمد هم ممکنه تنها یک اتفاق نباشه و پشتش کلی راز پنهان باشه.

متفکر سکوت کرد.

-چی شد کاوه؟

با صدای آرامی جواب داد:

https://t.me/darkfaste_romanhi

@darkfast_romannnn

-خیلی چیز ا می تونه باشه... وقتی پای اون همه ثروت و قدرت در میونه هر چیزی ممکنه... پس می تونه اتفاقی نباشه .

بی اختیار گفتم:

-بخصوص که کاملاً معلومه این خاله خانم زیادی به قدرت علاقه داره. چرا باید از من بخواد تا از کوچکترین کارهای محمد بهش گزارش بدم؟

-درسته یه چیزی این وسط درست نیست و تو باید خیلی مراقب باشی. گوشیت رو همیشه کنار خودت داشته باش. تاکید می کنم دنیز هر لحظه حتی اگه احساس خطر کردی باید از اون خونه خارج بشی.

-باشه عشقم.

-کاش می تونستم به یه بهونه ای وارد اون خونه بشم و کنارت بمونم.

-کاش میشد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

-مدام دارم بهش فکر می کنم دنیز. باید یه راهی پیدا کنم.

کمی دیگر با هم حرف زدیم و بالاخره رضایت به قطع تماس دادیم.
نگرانم بود و کاش همانطور که گفته بود در کنارم بود.

#پارت_دویست_بیست_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام
خانم گفت:
با رفتن به آشپزخانه شوکت

-دختر تو یهو کجا غیبت می زنه؟ این همه کار داریم
هر کدوم تون یه ور می رید. اون از گلپری که تو
اتاقش غمبرک زده اینم از تو.

تندی عذرخواهی کردم و کنارش مشغول شدم. باید
حواسم را همه جور جمع می کردم. دلم می خواست

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

بهانه ای پیدا کنم و چند سوال از شوکت خانم بپرسم
اما در همان لحظه مریم وارد آشپزخانه شد و گفت:
-ساره به آقا سر زدی؟

متعجب جواب دادم:
-نه! مگه باید سر می زدم؟

پوفی کرد و صدایش را پایین آورد و گفت:
-دختر آقا که پا نداره باید تند تند بهش رسیدگی بشه.
زود برو بالا بین چیزی نمی خواد؟ این دیگه کار
خودته ... اوف...

دستم را آب کشیدم و چشم گویان از آشپزخانه بیرون
زدم. خداراشکر از سولماز خبری نبود و نمیدانستم
کجا سرش گرم است وگرنه باید جوابگوی او هم می
شدم.

تقریبا تا پشت در اتاق محمد را تند و با قدم های بلند
رفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

پشت در نفسی چاق کردم و ضربه‌ی کوتاه و تقریباً
کم صدایی را به در زدم.

کسی که جواب نداد آرام دستگیره را پایین دادم و از
لای در نگاهی به اتاق انداختم.

محمد روی ویلچر مقابل پنجره‌ی بزرگ اتاقش
نشسته بود و به بیرون می‌نگریست.

سلام دادم.

برنگشت و نگاهم نکرد.

چند قدم برداشتم و جلو رفتم.

نیم رخش در معرض دیدم بود.

-آقا...

سکوتش طولانی شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-بخشید چیزی لازم ندارید؟

صدایش انگار از ته چاه می آمد که پرسید:

-حالش چگونه؟

#پارت_دویست_بیست_دو_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام متحیر و مات نگاهش کردم.

منظورش چه کسی بود؟

-قلب مهربونش رو شکستم.

با این حرف دوزاری ام افتاد که منظورش گلپری
ست.

بی اختیار لبخند زدم.

برادر عاشقم نگران عشقش بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

دلم می خواست تمام احساسش را بفهمم. بالحنی لبریز
از ناراحتی گفتم:
-حالش خوب نیست... از ظهر به این ور داره گریه
می کنه آقا.

به یکباره گردنش چرخید و نگاه در نگاهم دوخت و
متحکم گفت:

-باید عادت کنه... اون حیفه... زیبا... مهربون... اون
دختر حیفه به پای آدمی مثل من بسوزه.

لب گزیدم. دست روی چرخ ها گذاشت و به سمت
پنجره رفت:

-نفرین به اون روز... نفرین به روزی که ...

انگشتانش مشت شد و محکم روی دسته ی ویلچرش
کوبید .

کمی دیگه جلو رفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-کاری از دست من ساخته ست؟

لب زد:

-هست.

جلوتر رفتم. نگاهش را چرخاند و گفت:
-مراقبش باش. نذار غصه بخوره.

-اونم نگران شماست... اونم سفارش شمارو به من
کرد.

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-این خانواده نفرین شده ست. اون باید از ما دور
بمونه. اعضای این خانواده هیچ وقت رنگ خوشبختی
رو نمی بینن.

من هم جزیی از اعضای این خانواده بودم.

متحیر چشم درشت کردم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-چرا؟

#پارت_دویست_بیست_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_حرام_تا_بوده_ظلم_بوده...

ما نفرین شده ی اعمال اجدادمون هستیم.
عجیب بود که از بین آن همه آدم مرا محرم خود دیده بود.

-اما این درست نیست. چرا شما باید توان اشتباهات
دیگران رو پس بدید؟

سرش را تکان داد.

-پدرم هم روزی قلب یک زن رو شکست. شکست و
ما سال ها توان این شکستن رو دادیم. نه مادرم رنگ
خوشبختی رو دید نه فرزندانش.

قلبم فرو ریخت. برادرم داشت از مادرم و قلبی که
توسط پدرم شکسته شده بود حرف می زد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

حس می کردم بدنش با هر کلام سفت و منقبض می
شود.

انگشتانش چفت دسته های ویلچر شده بود.

لب هایش می لرزید و چشمانش همان طور خیره به
بیرون دو دو می زد:

-عاشق گلپری شده بودم... وقتی مثل دختر بچه ای
شاد و سرزنده توی باغ این ور و اون ور می دوئی و
موهای بلندش رو به دست باد می سپرد. زیبا بود و
مهربون. عاشق شیطننت های دخترونه اش بودم.

چه توصیفات زیبایی از گلپری داشت. اگر گلپری می
شنید؟

-دوسش داشتم. این دختر سرشار از انرژی بود. می
خواستم خوشبختش کنم ... می خواستم وقتی کنارمه
بهترین حس ها رو داشته باشه ... اما اون روز ... اون
روز نفرین شده همه چیز رو تغییر داد. من تاوان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کارهای پدر و پدر بزرگم رو دادم. شاید برای همین
پدرم احمد خان نتونست تحمل کنه و یه شب خوابید و
هیچ وقت صبح فرداش رو ندید.

-این نفرین؟! از چه نفرینی حرف می زنید آقا؟

-مادرم همیشه می گفت اون زن مارو نفرین کرده...
هر بار که بعد از بارداریش به نحوی بچه رو از دست
میداد تا چند روز کارش گریه بود. چه قبل از من و
چه بعد از من. عجیبه که من زنده مونده بودم.
بزرگ شدم. تازه رنگ خوشبختی رو حس می کردند
که اون اتفاق افتاد. پاهام هیچ وقت برنگشتند... هیچ
وقت نتونستم سرپا بشم. مثل گذشته سوار کاری کنم...
اون وقت اون دختر از من افلیج چی می خواذ؟ عشق؟
منی که برای هر کارم محتاج کمک دیگری هستم؟ نه
من نمی تونم انقدر بی وجدان و خودخواه باشم.

#پارت_دویست_بیست_چهار_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

#کپی_حرام اشک از گوشه ی چشمش

چکید و ادامه داد:

-گلپری نمی تونه تاوان بدبختی های منو بده... من
دوسش دارم ... تا ابد تنها کسی که توی قابمه اونه اما
...

انگار خشمی در درونش جوشید که انگشتانش سفت
تر دور دسته صندلی چفت شد و گفت:

-بهش بگو از من دور بمونه وگرنه مجبور میشم از
عمارت بیرونش کنم.

دانه های درشت عرق سرد بر تنش نشسته بود . باید
کمکش می کردم تا آرام بگیرد.

برادر من نمی توانست آنی باشد که من فکر می کردم.

این مرد با وجود تمام مشکلاتش به فکر معشوقش
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودخواه و جاه طلب نبود. مهربان بود و قلب رئوفی داشت.

جلو رفتم و مقابل پاهایش نشستم.

کاش می توانستم بگویم من که هستم. بگویم تنها نیست اما فعلا نمی شد. معلوم نبود چه خطراتی در کمین مان بود.

با حرف هایی که با کاوه زده بودیم و چیزهایی که می شنیدم حس می کردم باید بیشتر مراقب باشم.

باید به برادرم کمک می کردم. حتی مراقب او هم می شدم ... باید حواسم به او می شد اویی که قدرت دفاع از خود را نداشت .
-آقا.

نگاه غمگینش را به من دوخت لب زدم:

-من کمک تون می کنم...

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

#پارت_دویست_بیست_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

تمام شب را به محمد و احوالاتش فکر کرده بودم .

به این که می خواستم کمکش کنم و این یعنی با وجود
مهرانگیز خانم کار سخت و دشواری پیش رو داشتم.

صبح زودتر از حد معمول بیدار شدم و قبل از آن که
به آشپزخانه بروم دوشی گرفتم تا کسالت شب بیداری
ام را از بین ببرم.

قبل از هر چیز به سراغ گلپری رفتم.

وقتی چشم های او را سرخ و ملتهب دیدم تازه فهمیدم
من در این راه تنها نیستم و کسی دیگر هم نگران
محمد است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

گلپری با دیدنم نگران پرسید:
-ساره چیزی شده؟

لبخند زدم و داخل اتاق کوچک و ساده اش شدم.

او می توانست خانم این خانه باشد و باعشق کنار
همسرش زندگی کند اما کسی مثل مهرانگیز مانع
بزرگی بود و من شب گذشته تصمیم گرفته بودم به او
کمک کنم .

دستش را گرفتم و گفتم:

-بیا بشین این جا.

نگاه نگراناش توی صورتم دو دو می زد که افزودم:
-هنوزم می خوای به آقا کمک کنی؟

بی معطلی سر تکان داد:

-جونم بر اش میدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

به لبخندی مهمانش کردم و گفتم:
-جون نمی خوایم عشق می خوایم. اونم همین اندازه
دوست داره گلپری.

لبخند محزونی زد:
-از کجا همچین چیزی رو می گی؟

-از اون جایی که عشق رو با دخترک زیبا و پر از
شیطننتی که توی باغ می دوید توصیف کرد. اون قلبش
با توئه گلپری.

#پارت_دویست_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

هیجان زده دستم را فشرد:
-وای راست می گی ساره؟ یعنی عا...
نتوانست جمله اش را کامل کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-او هوم... عاشقته... اون فقط از زندگی ناامیده...

به یکباره پیچ زد:

-ناامیدش کردن!

از چه حرف می زد؟

تندی پرسیدم:

-از چی حرف می زنی گلپری؟ یعنی چی؟

تردید توی چشمانش موج می زد.

با جدیت گفتم:

-بهم بگو گلپری...

اما او به جای پاسخ دادن از جا پرید و به سمت در رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در را به نرمی باز کرد و به بیرون سرک کشید سپس
به داخل برگشت و در را قفل کرد.

نمی دانستم چه می خواهد بگوید که آن قدر نگران
بود؟

-چی شد گلپری؟

دوباره کنارم نشست و این بار یا صدایی خفه گفت:

-اونا نمی دارن آقا خوب بشه. یعنی نمی خوان.

متعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟

-ساره تو واقعا می خوای به ما کمک کنی؟

سر تکان دادم.

-من یه بار اتفاقی یه چیزایی شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-از چی حرف می زنی؟

-از خواهر گم شده ی آقا.

قلبم فرو ریخت. تمام بدنم هیجان زده گر گرفت:

-خب؟

-آقایه خواهر ناتنی داره اما معلوم نیست کجاست...
یعنی اون جور که فهمیدم اقا در به در دنبالشه و می
خواد پیداش کنه اما مهرانگیز خانم اینو نمی خواد.

#پارت_دویست_هفت_حفاظت_عاشقانه
#کی_مساوی_ریمو

قلبم چنان در سینه می کوبید که هر آن فکر می کردم
گلپری صدایش را خواهد شنید.

باید آرامش خودم را حفظ می کردم تا گلپری هر آنچه
می دانست را بگوید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستم را محکم گرفت:

-اینا همش یه رازه ساره... من تا به حال به هیچ کس
نگفتم شون . من محمدو دوست دارم. ترسیدم حرفی
بزنم و مهر انگیز خانم بفهمه و منو از عمارت بیرون
کنه اون وقت همین مراقبت دورادور رو هم نمی
تونستم انجام بدم.

-به من اعتماد کن. من کمک تون می کنم.

-ساره باید خواهر آقا رو پیدا کنیم .
اگر میدانست خواهر اقاییش کنارش نشسته چه می
کرد؟

-اگه اون بیاد مطمئنا خانم و سولماز نمی تونن کاری
از پیش بیرن اما اونا نمی خوان این اتفاق بیفته. خودم
با گوشام شنیدم که نگران پیدا شدن خواهر اقا بودن.

انگار دنیای تیره و تارم به یکباره گلستان شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

دلم پرکشید برای برادرم. برای محمد.

تمام افکار مثبتم درباره ی او به تحقق پیوسته بود.

او قصد کشتنم را نداشت او خواهرش را می خواست.
وای که نمی دانستم ان همه هیجان و خوشحالی را چه
طور در خود مخفی نگه دارم.

با تمام وجود حس کردم آغوش بردارانه ی محمد را
می خواهم. بی اختیار انگشتانم درهم گره خوردند.

#پارت_دویست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

گلپری ناخواسته چنان کمکم کرده بود که نمی دانستم
چطور از او تشکر کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین که شک و شبهه مرا بر طرف کرده بود مرا در
این راه ثابت قدم تر می کرد.

حالا دیگر باید محتاطانه تر عمل می کردم.

حالا که می دانستم محمد بی خطر ترین فرد ان
عمارت است و مهر انگیز و سولماز خطرناکترین
باید لا دقت بیشتری عمل می کردم.

ممکن بود آن ها بلایی سر برادر بی نوایم بیاورند و
من نمی خواستم خودخواهانه عمل کنم.

از این لحظه با چشم و گوش بازتری رفتار می کردم
تا آنچه لازم بود برای رسوا کردن شان بیابم.

باید دلایل محکم و موثقی می یافتم. دلایلی که میشد
محمد را به خیانت خاله اش آگاه کند.

بی اختیار گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-پیداش می کنیم.

لبخند زد و گفت:

-خدا تورو برای ما رسونده ساره.

خندیدم. اگر می فهمید من همانی هستم که به دنبالش
هست چه می کرد .

دلم شاد بود و دنیايم روشن شده بود.

از جا برخاستم و گفتم:

-من باید برم و صبحونه آقا رو بدم . بازم با هم
صحبت می کنیم.

-باشه تو برو تا شوکت صداش در نیومده منم میام.

#پارت_دویست_نه_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#کپی_مساوی_ریمو

سینی صبحانه را روی میز کنار در گذاشتم و دستی به
شالم کشیدم. موهایم را مرتب کردم و لبخند بر لب
نشاندم.

انگار دنیایی از امید شده بودم.
تقه ای به در زدم و به همراه سینی وارد اتاق شدم.

محمد روی صندلی کنار پنجره نشسته بود.

جلو رفتم و سینی را کنار دستش روی میز گذاشتم و
سلام دادم.

نگاهش را به من دوخت.

ته ریش هایش بلند شده بود و من چه قدر دوست داشتم
دست روی صورتش بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گونه هایش را ببوسم و در آغوش برادرانه اش فرو
بروم.

چه عجیب حسی بود حس برادر داشتن.
تا همین ساعتی پیش می دانستم برادری دارم اما ترس
از شنیده هایم نمی گذاشت وجودش را با تمام قلبم حس
کنم اما حالا انگار تمام موانع کنار رفته بود و من او
را با تمام برادرانه هایش می خواستم.

زیر لب پچ زد:

-چی شده... چرا اون جوری به من زل زدی؟

بی اختیار خنده ام گرفت.
نگند فکر کرده مثل گلپری عاشقش شده ام.

هر چند که عشق خواهری به برادر کم عشقی نبود.

تندی سر تکان دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-هیچی آقا... فقط داشتم فکر می کردم امروز با هم
بریم دیدن تارا... خیلی دوست دارم ببینمش.

-منم خیلی دلتنگشم.

با هیجان سینی را جلو دادم و گفتم:
-اول صبحونه بعدش با هم می ریم و شما تاراتونو به
من نشون می دید.

بالاخره لبخند کم جانی زد.

نشان می داد بذر امید همیشه در دل هایمان هست فقط
کافیست درست و به موقع آبیاری شود.

#پارت_دویست_ده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

هنوز آثار لبخند از لبانم پاک نشده بود که با صدای
سولماز به عقب برگشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-آقا وقت دارو هاتونه.

کی وارد اتاق شده بود که متوجه اش نشده بودیم؟

بی اختیار نگاهم به دستانش دوخته شد.

با شیشه شربت قهوه ای رنگ توی دستش نزدیک شد.

زن خشک و بی احساسی به نظر می رسید و مرا به یاد ربات های خدمتکار می انداخت.

به هیچ کدام از خدمه ی عمارت شبیه نبود و کاملاً معلوم بود تحت تأثیر مهرانگیز خانم است.

فکرم درگیر داروی محمد بود.

این چه دارویی بود که سولماز به خورد او می داد؟
چرا به من که ندیمه ی او بودم حرفی از دارو نزده بودند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

یعنی سولماز باید شخصا این دارو را به خورد محمد
می داد؟

قدمی به عقب برداشتم. سولماز از کنارم گذشت و رو
به روی محمد ایستاد.

خم شد و قاشق تمیزی برداشت اما محمد با تحکم
گفت:

-حالم خوبه امروز نیازی به خوردنش ندارم.

اما سولماز بی توجه به حرف او در شیشه را باز کرد
و قاشق را پر کرد و با لحنی که انگار می خواست
کودکی را گول بزند گفت:

-می دونید که خاله تون تأکید زیادی روی مصرف
دارو هاتون دارن!

و قاشق را به سمت دهان او برد.

#پارت_دویست_یازده_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو
نفس در سینه ام حبس شد اما محمد که دستانش چفت
دسته های صندلی اش بود غرید:

-یه بار گفتم امروز حالم خوبه!

سولماز مصرانه جواب داد:
-خودتونم می دونید که مصرف دارو هاتون روزانه
ست و نمی تونید وقفه بندازید.

و باز قاشق را به دهان او نزدیک کرد اما محمد
غافلگیرانه با پشت دست ضربه ای به دست او و
قاشق زد.

-یه بار گفتم نه!

سولماز که حسابی با ضربه ی محکم محمد غافلگیر
شده بود شیشه و قاشق همزمان با هم از دستانش رها
شد و شیشه با صدای ضرب ناهنجاری شکست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

سولماز وحشترده نالید:

-وای خدای من حالا جواب خانمو چی بدم؟ چی کار کردید آقا؟ حتما خانم عصبانی می شن!

همزمان با او که با همان آشفتگی عجیب خم می شد تا تکه های شیشه را جمع کند بی اختیار تکه ای از شیشه را که نزدیک پایم افتاده بود به زیر تخت هدایت کردم و گفتم:

-بذارید کمک کنم.

اما سولماز توپید:

-لازم نکرده خودم انجام می دم یه دستمال بیار.

محمد خشمگین دست روی چرخ ها گذاشت و از ما فاصله گرفت و گفت:

-لازم نیست به خاله ام خبر بدید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-مگه میشه آقا... خانم خودشون شخصا پیگیر مصرف داروهاتون هستند. می خواهید دوباره حالتون بد بشه؟

رفتار و گفتار سولماز دستپاچه به نظر می رسید و همین باعث می شد ذهنم به آنچه نباید کشیده شود.

عجیب بود که خرده های شیشه را خودش و بدون کمک من جمع کرد و دستور داد تا بلافاصله زمین را با دستمالی پاک کنم.

#پارت_دویست_دوازده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

محمد با اخم های درهم مقابل پنجره نشسته بود .

سولماز که مثل لبو سرخ شده بود بی حرف دیگری ار اتاق خارج شد.

به محض خروجش نگاه محمد به سمت من چرخید و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-بیا منو ببر پیش تارا.

لبخند زدم و چشمی گفتم اما ذهنم درگیر تکه شیشه ی
زیر تخت بود.

باید در موقعیتی مناسب برمی گشتم آن تکه شیشه را
به اتاق منتقل می کردم.

اما فعلا ارجحیت با محمد و حالش بود.
دسته ویلچر را گرفتم و او را به جلو هل دادم.

پتویی را که روی پاهایش انداخته بودم مرتب کردم و
گفتم:

-هر موقع سردتون شد بگید . نمی خوام خانم از دست
مون ناراحت بشن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

خیره ی چشمانم گفت:
-من بچه نیستم.

سری تکان دادم و دوباره سر پا شدم و او را به سمت
محوطه ی اسب ها بردم.

صالح را از دور دیدم که داشت اسب ها را می دواند.

تا پشت پرچین رفتیم و از همان جا صدایش زدم.

به محض دیدن ما افسار اسب را به دست یکی از
کارکنان داد و به طرف ما دوید.

با دیدن محمد پرچین را دور زد و خود را به ما
رساند.

-آقا خوش اومدید.

و همان طور سری به نشانه سلام برای من تکان داد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

محمد را که به دست او سپردم کنارشان همراه شدم.

صالح با آب و تاب از اسب ها و سلامتی شان برای
محمد تعریف می کرد.

عجیب بود که لبخند نرمی روی لب های برادرم بود و
کنار نمی رفت.

از اخم هایش خبری نبود و انگار حال دلش خوب بود.

تمام مدت فکرم درگیر رفتار سولماز بود. چرا باید
انقدر اصرار به خوراندن دارو داشته باشد.

اگر آنچه فکر می کردم بود باید هر چه سریع تر آن
تکه شیشه را به کاوه می رساندم.

با صدای صالح به خودم آمدم:

-ساره خانم بیایید اقا کارتون دارن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

متعجب به دور و برم نگاه کردم ان قدر ذهنم درگیر
شده بود که نفهمیده بودم از من دور شده اند.

#پارت_دویست_سیزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

به همراه صالح وارد اصطبل شدم.
محمد کنار تارا بود و با دیدنم گفت:

-اینم تارا خانم.

لبخند زدم و به طرفشان پا تند کردم.

تارا واقعا با ابهت بود و تفاوت شاخصی با دیگر اسب
های آن جا داشت و به قول معروف یک سروگردن
از اسب های دیگر بالاتر بود.

چه قدر افسوس خوردم که دیگر برادرم هیچ وقت
نمی تواند سوار کاری کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

دستی به یال های تارا کشیدم و گفتم:
- واقعا خوشگله.

سری تکان داد و گفت:

- تارا همیشه باعث میشه حالم خوب باشه.

و من فکر کردم چرا هر روز به دیدار تارا نمی آید؟

حسی می گفت محمد به عمد از هر انچه که حال و
روزش را بهبود میدهد دور نگه داشته می شود.

- بهتر نیست یه برنامه بذاریم و هر روز برای دیدن
اسب ها بیاییم؟

نگاه عجیبی کرد و زمزمه وار گفت:
- نمی تونم هر روز از زیر بار خوردن داروها فرار
کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

کنجکاو پرسیدم:

-خب مگه توی اون داروها چیه؟

-آروم می کنن. درد کمتری دارم. کمتر فکر می کنم.
وقتی مصرف نکنم داغون می شم.

#پارت_دویست_چهارده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
فکرم پیش آن تکه شیشه ای بود که زیر تخت پنهانش
کرده بودم. تمام مدت

باید هر چه زودتر و قبل از نظافت اتاق محمد آن را
برمی داشتم و به کاوه می رساندم. شاید تنها مدرکی
که می توانستم با آن خیلی چیزها را اثبات کنم.

دقایقی بود که به عمارت برگشته بودیم. تازه محمد
برای استراحت به رختخوابش برگشته بود که در با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ضرب باز شد و مهرانگیز خانم به همراه سولماز
وارد اتاق شدند.

محمد نیم خیز شد و من کنار تخت ایستادم.

مهرانگیز با چهره ای برزخی جلو آمد و محمد زیر
لب غرید:

-خاله جان چی شده؟ این چه وضعیه؟
مهرانگیز خانم یک تای ابروی خود را بالا داد و
قدمی به جلو برداشت:

-تو چته پسر؟ تو چرا انقدر سرکش شدی؟ چرا به
سلامتیت بی توجهی؟

محمد به من اشاره کرد تا کمکش کنم کاملاً بنشیند.
نزدیک شدم اما نگاه غضبناک خاله جان را روی
خودم حس می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- شما چتون شده که این جوری به اتاق من هجوم
آوردید؟ یعنی من صلاح خودمو نمی فهمم؟

ظاهر ا خاله جان نمی خواست بحث را مقابل من کش
دهد که با ملایمتی ظاهری گفت:

- سولماز گفت دارو تو نخوردی. چرا محمد؟ دارم از
دست کارات دیوونه می شم.

محمد اخم کرد :

- خاله جان من بچه نیستم... تشخیصم این طور بود.

مهر انگیز تخت را دور زد و نزدیک شد.
بی اختیار عقب کشیدم و فضا را برای او باز گذاشتم.

لب تخت نشست و دست محمد را گرفت.

#پارت_دویست_پانزده_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_مساوی_ریمو سولماز با همان
استایل همیشگی صاف و بی حرکت گوشه ی اتاق
ایستاده بود.
این زن ظاهراً عصا قورت داده بود.

مهرانگیز با دست به من اشاره زد و گفت:
-تو می تونی خارج شی .

اما قبل از این که بخواهم حرکتی به خودم بدهم محمد
متحکم گفت:
-ساره بمون.

قلبم فرو ریخت. مهرانگیز غضبناک گفت:
-می خوام تنها حرف بزنیم.

محمد با ابروهایی که بیشتر از قبل گره خورده بود
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-یادتون رفته اون پرستار منه. ضمنا مگه چیز پنهانی هم هست؟

مهرانگیز که انگار متوجه عناد و سرپیچی آن روز محمد شده بود کوتاه آمد و با ملایمت گفت:

-باشه عزیزم. هر چی تو بخوای اما...
و سپس نفس سنگینش را بیرون داد و افزود :

-قرار نیست به خودت صدمه بزنی. خودتم خوب می دونی باید داروهاتو به موقع مصرف کنی. این بچه بازی صبح رو نمی فهمم.

محمد سری تکان داد و بالحنی غمگین گفت:
-بچه بازی؟ خاله شما اسمش رو هر چی می خوای بذار. زیادی بی حال و سستم می کنه. اذیت می شم...

-می دونی که دکترت به خاطر حال بد دفعه ی قبالت اون دارو رو برات تجویز کرد. نه خواب داشتی نه خوراک. یادت رفته محمد جان؟

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

محمد کلافه غریب:

-یادم نرفته خاله... اما وقتی حالم خوبه ترجیح میدم
اون داروی مزخرف رو نخورم. دلم نمی خواد تموم
روز رو توی رختخواب بگذرونم. مدام خواب ...
مدام خستگی و بی حوصلگی .. ببینید امروز چه قدر
خوبم ...

-واقعا حالت خوبه؟

محمد سرتکان داد:
-خوبم. امروز پیش تارا بودم.

#پارت_دویست_شانزده_حفاظت_عاشقانه

ابروهای

#کی_مساوی_ریمو

مهرانگیز درهم شد:

-تارا... تارا... اون اسب لعنتی باعث این...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

فریاد محمد اجازه نداد جمله ی خاله جاننش کامل شود.

-بارها گفتم راجع به تارا اینجوری حرف نزنید. اون اسب گناهی نداره. این من بودم که نتونستم کنترلش کنم. چرا توانی که بابت اشتباهات مون می کشیم رو به گردن اون حیوون زبون بسته میندازید؟

خاله خانم که حسابی از فریاد محمد جا خورده بود در جایش ایستاد و گفت:

-اینم یکی از تاثیرت نخوردن اون داروئه... پر خاشگر و عصبی شدی محمد جان.

محمد موکدانه گفت:

-یه بار گفتم خوبم. بهتره برید و تنهام بذارید. خسته شدم از این همه تکرار... می خوام بخوابم. لطفا!

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

نگاه تیز و برنده مهر انگیز به سمت من نشان از آن
داشت که باید بعد از محمد من پاسخگوی رفتار او
باشم.

لب های زن محکم به هم دوخته شد و تنها سری تکان
داد و با ابروهای درهم از اتاق بیرون زد.

سولماز هم به دنبال او روان شد .

به محض بسته شدن در نگاه محمد به طرفم چرخید:

-لطفا کمک کن... می خوام بخوابم.

سری به تایید تکان دادم و کمکش کردم تا در
رختخوابش دراز بکشد.

اما تمام مدت فکرم پیش حرف های زده شده بین آن
ها بود.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

محمد بی حرف چشم بست. بعد از چند لحظه نفس کشیدنش منظم شد و فهمیدم که به خواب رفته است.

پاورچین و بی صدا به سمت تخت رفتم و روی دو زانو نشستم و سرم را پایین گرفتم تا شیشه شکسته را ببابم اما هر چه نگاه کردم از شیشه ی شکسته خبری نبود.

#پارت_دویست_شانزده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
-لعنتی... همین جا بود.
بی اختیار پیچ زدم:

هر چه چشم چرخاندم از تکه شیشه خبری نبود.

نیم نگاهی سرسری به اطراف انداختم و بعد نبود آنچه می خواستم مأیوس از جا بلند شدم.

نمی دانم در فاصله ی این که محمد را برای دیدن تارا برده بودم کسی وارد اتاق شده بود یا نه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

ناامید از یافتن تکه شیشه از اتاق خارج شدم .

باید می رفتم و از مریم سوال می کردم، شاید اگر اتاق نظافت شده بود هنوز امیدی برای یافتن تکه شیشه داشتم.

اما هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودم که با صدای سولماز در جایم ایستادم.

درست مثل روحی خبیث بی سر و صدا ظاهر می شد و غافلگیرت می کرد .

-ساره، خانم می خواد ببیندت.

با وجود این که می دانستم موضوع از چه قرار است اما باز هم استرس وجودم را فرا گرفت.

دلم نمی خواست به هر دلیلی آتو دست مهرانگیز خانم بدهم و از محمد جدا شوم .

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

نیاز داشتم باز هم با سیاست رفتار کنم و خشمی که در
دروغ بود را کنترل نمایم.

پس دانسته هایم را در پس زمینه ذهنم پنهان کردم و
درست مثل نقشی که داشتم، شدم ساره ی خدمتکار.

آری من در آن لحظه دنیز، خواهر محمد نبودم، به
همراه سولماز وارد اتاق مهرانگیز خانم شدم.

#پارت_دویست_هفده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو پشت به من مقابل
پنجره اتاقش ایستاده بود که سلام دادم.

با نگاه غضبناکش به سمت من چرخید.

مظلومانه لب زدم:
-خانم من... به خدا...

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

نفسش را محکم بیرون داد و با عصبانیت توپید:
-چرا قبل این که ببریش پیش تارا بهم خبر ندادی؟

تندی جواب دادم:

-به خدا من فقط اون لحظه به این فکر می کردم چه
کاری می تونه حال آقا رو بهتر کنه... خیلی ناراحت و
عصبانی بودند. نتونستم بهتون خبر بدم. بخب منم مثل
شما فکر کردم بهتره اول حال آقا خوب بشه. مگه این
همون چیزی نیست که شما می خوايید؟

می دانستم چگونه در معذورات بگذارمش. من مثل
گلپری ساده نبودم که گل تظاهرش را بخورم.

نگاهش آرام گرفت:

-منم همینو می خوام اما نمی دونم چی شده که...

میان کلامش پریدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-نگران نباشید من حواسم به آقا هست. همون جور که شما می خواید رفتار می کنم. مطمئن باشید خانم. می دونم تمام فکر شما کمک به آقا است.

-از صدقه سر گلپری و اون عشق مسخره، این روزها خیلی به هم ریخته ست. می ترسم دوباره همه چی برگرده به چند ماه پیش.

-چند ماه پیش؟

حالا که کمی آرام گرفته بود نزدیک شد و گفت:

-چند ماه پیش مشکلات روحی و بدنی محمد خیلی حاد شد و دکترش مجبور به تجویز داروی قوی تری شد. نمی تونم اجازه بدم دوباره به هم بریزه.

--شما خاله شون هستید مطمئنا هیچ وقت بدشون رو نمی خوابید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من امروز فهمیدم آقا با اجبار کاری رو انجام نمی دن.
می تونید برای خوردن دارو هاشون روی من حساب
کنید .

لبخندی مکارانه زد و گفت:

-خوشم اومد دختر فهمیده ای هستی. مدت هاست که
به غیر سولماز به کسی اعتماد ندارم. اما تو ...

-تمام سعیم رو می کنم خانم . دلم می خواد بهم اعتماد
کنید . من همه جور در خدمت تون هستم.

سری تکان داد و گفت:

-خوبه... ببینم چی کار می کنی. و دفعه ی آخرت باشه
که بدون مشورت با من کاری می کنی!

-چشم خانم.

-می تونی بری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

زیر نگاه های کینه جویانه سولماز از اتاق بیرون زدم

قلبم چنان می زد که فکر می کردم سینه ام را خواهد شکافت.

دست روی قفسه سینه ام گذاشتم و با قدم های تند آن جا را ترک کردم.

#پارت_دویست_هجده_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو به محض ورود به اتاق
شماره کاوه را گرفتم.

باید با او مشورت می کردم.

ذهنم درگیر داروهای محمد بود و باید از او کمک می گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

کاش می توانستم برای ساعتی از عمارت بیرون بروم
. دلم دیدار کاوه را می خواست و دلتنگی کلافه ام
کرده بود.

باید راهی می یافتم و از عمارت بیرون میزدم.

-دنیز صدات چرا اون جوری داغونه؟

ماجرای او به او تعریف کردم و گفتم:

-منی دونم اون تیکه از شیشه کجا افتاده؟ هر چی گشتم
پیداش نکردم.

-تو مطمئنی زیر تخت رفته؟ شاید جای دیگه ای
افتاده. اتاق رو کامل گشتی؟

متأسف جواب دادم:
-نه نشد. فرصت نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-به نظرم برو و این بار کامل تر بگرد. می دونی اون
تیکه چه قدر می تونه با ارزش باشه و به برادرت
کمک کنه؟

-یعنی می گی ممکنه اون تیکه همون جاتوی اتاق
باشه؟

-این جور که می گی من مطمئنم همون جاست. دنیز
پیداش کن. زودتر.

-دلم خیلی برات تنگ شده بگو چطور از عمارت پیام
بیرون که کسی شک نکنه؟

-منم دلم برات تنگه. برو و اون تیکه رو پیدا کن تا
اون موقع منم یه فکری می کنم تا امشب همو ببینیم.
برو دختر.

راست می گفت قبل از نظافت باید ان شیشه را پیدا می
کردم. با او خداحافظی کردم و نامحسوس به اتاق
برگشتم ... محمد هنوز در خواب بود و من باید عجله

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می کردم تا آن شیشه را بیابم ... پرده ها کشیده بودند و
نور کافی نبود روی زمین نشستم و آرام و بی صدا
دست روی زمین کشیدم و درست وقتی که حس
سوزشی در انگشتم احساس کردم صدای محمد را
شنیدم: - کی این جاست؟

#پارت_دویست_نوزده_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

بی توجه به سوزش دستم تکه شیشه را میان انگشتانم
کشیدم و سر پا ایستادم.

قلبم از هیجان پیدا کردن تکه شیشه با تمام وجود می
تپید اما با این وجود جواب محمد را دادم:
-منم آقا... ساره.

چشمان خمارش را بیشتر باز کرد:

-اون جا چی کار می کردی؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

تندی جواب دادم:

-عذر می خوام بیدارتون کردم متوجه شدم گل سرم
رو گم کردم... داشتم دنبال اون می گشتم.

سعی کرد در جایش تکانی بخورد:
-پیداش کردی؟

دست مشت شده ام را آرام به جیب مانتو ام فرو بردم و
تکه شیشه را رها کردم.

-نه پیدا نشد.

-پرده رو بکش. اتاق خیلی تاریکه.

سری تکان دادم و با وجود هیجان زیادی که از یافتن
شیشه پیدا کرده بودم به سمت پرده ها رفتم و شروع به
جمع کردن شان کردم.

-بیا کمک کن می خوام از تخت بیرون بیام .
به طرفش برگشتم . نور کم جانی وارد اتاق شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

و انگار همان کافی بود که لب زد:- خوبه .
دست دراز کردم تا کمکش کنم که متحیر گفت:
-دستت ساره.

نگاهم به انگشتانم کشیده شد.
شیاری از خون روی پوست کف دستم نقش بسته بود.

تازه دلیل سوزش انگشتانم را می فهمیدم.

-دستت بریده! داره خون میاد ؟

تندی انگشتانم را جمع کردم و جواب دادم:

-داشتم دنبال گل سرم می گشتم حسش کردم . اما
متوجه بریدنش نشدم. احتمالاً از خرده شیشه های
شربت صبح بوده.

نگاهش هنوز خیره ی دست توی جیبم بود که گفت:-
بهتره بری زودتر ضد عفونیش کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم. در آن لحظه
بهترین بهانه برای خروج از اتاق بود.

#پارت_دویست_بیست_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

بی آن که به آشپزخانه بروم راه اتاقم را در پیش گرفتم
اول باید خیالم از تکه شیشه آسوده می شد .

به محض ورود به اتاقم محتاطانه تکه شیشه را داخل
نایلونی گذاشتم و داخل کیفم انداختم.

حالا باید راهی برای بیرون رفتن می یافتم.

به دستشویی رفتم و دستم را شستم . خدا را شکر
زخم عمیقی نبود و پارگی سطحی داشت.

با ورودم به آشپزخانه شوکت خانم تندى پرسید:
-کجایی دختر ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-چی شده ؟

-دختر جان دنیا رو آب بیرہ تو رو خواب می برہ ...
قرارہ با گلپری برید خرید. صالح می برتتون... یہ
لیست نوشتہ. آخر ہفتہ مہمونہ... باید کلی غذا و دسر
درست کنیم.

-مہمونی؟

-بلہ دختر جان. تولد آقا ست. ہر سال خانم مہمانی می
گیرن. اقوام دور و نزدیک دعوت میشن. ضمناً بہ یہ
سری فقیر و فقرا ہم توی باغ پشتی شام می دن.

-یعنی الان ما باید بریم خرید؟

-الان کہ دیر وقتہ مادر. این ساعت بازار کو؟ فردا
صبح ان شاءاللہ . ہمیشہ بلقیس و گلپری می رفتن
حالا کہ اون نیست. خب تو باید جاش بری دیگہ.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-صالحم میاد؟

انگار که سوال بی جایی پرسیده باشم چشم غره ای رفت:

-ساره چه قدر سوال می کنی؟ دوتا دختر توی بازار چی کار می تونید بکنید یه مرد باید همراه تون باشه یا نه؟!

دلم می خواست بگویم می شود. اما خب نمی شد صالح نیاید. حق با او بود. می دانستم خواسته ام بی جا و بی دلیل بود و شبهه برانگیز.

باید در این فرصت به دست آمده کاوه را می دیدم و تکه شیشه را به دستش می رساندم اما حضور صالح کمی نگرانم می کرد.

#پارت_دویست_بیست_یک_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو

همزمان گلپری و مریم وارد آشپزخانه شدند .

گلپری رو به شوکت خانم گفت:

- لیستت آماده شد؟

شوکت سری به نشانه مثبت تکان داد:

-خانم گفت همون غذاهای هر سالی. چیز جدیدی

نداریم .

گلپری لب زد:

-خوبه پس.

سپس رو به من کرد و افزود:

-ساره برای فردا صبح آماده شو . باید صبح زود بریم

بازار. کلی کار داریم.

ظاهرا خبر تولد محمد باعث شده بود گلپری هم از

لاک افسردگی بیرون بزند. به یکباره فکری به سرم

زد:

-شوکت خانم جان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

شوکت خانم همان طور که به عادت همیشه روی
نیمکت کنار اجاق می نشست گفت:

-بگو ساره. این جور گفتن یه چیزی پشتش داره.

لبخند زدم.

این زن واقعا مهربان بود و دلم می خواست روزی
محبت هایش را جبران کنم.

-من می توئم یه امشب برم مرخصی؟ آخه خیلی
نگران بلقیسم. برم بینمش دیگه... آخر هفته هم که
مهمونی نمیشه عمارتو ترک کنم.

نگاهش بین ما سه نفر چرخید و اخم کرد و گفت:
-نمی شه ... وقتی توی عمارت مهمونی هست همه ی
خدمه باید گوش به فرمان باشن اون وقت تو می خوای
بذاری بری مرخصی؟

گلپری تتدی گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

-یه امشب بره خب . کسی نمی فهمه تا آخر هفته کلی وقت هست .

شوکت خانم چانه ی گوشتالودش را بالا انداخت:
-نمی شه... سولماز بفهمه دمار از روزگارمون
درمیاره...

مریم این بار گفت:
-از کجا می خواد بفهمه؟

شوکت توپید:
-تو حرف نزن من حوصله ی غرغرای سولمازو
ندارم دختر.

گلپری کنارش نشست:
-نمیذاریم بفهمه. فردا صبحم خودم می رم دنبال ساره
و از اون ورم می ریم بازار. بره شوکت جان؟ گناه
داره خب.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

چشمانم را مظلوم کردم و شوکت خیره خیره نگاهم
کرد. مکثی کرد و پیچ زد:
-بره اما شب باید برگرده.

لبخند زدم:
-باشه شوکت خانم جان. شب برمی گردم همین یکی
دو ساعت برم کافیه.

گلپری و مریم با هم لبخند زدند و گلپری بوسه ای
آبدار به گونه ی او زد و برایم چشم و ابرو آمد. من
هم تندی کنار شوکت نشستم و محکم بوسیدمش.

#پارت_دویست_بیست_دو_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
گلپری تا توی اتاقم به همراه آمد.

باید محمد را به او می سپردم و می رفتم.

لبخند محزونی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-شاید به بهونه ی نبود تو بتونم امشب ببینمش. دلم
تنگشه ...

دست بر هر دو بازویش گذاشتم و کمی فشردم:
-نگران نباش این روزام تموم میشه. فقط به این فکر
کن آخر هفته تولد عشقته.

این بار لبخند عمیقی زد:
-عشق بداخلاق...

ریز خندیدم:
-مرد با جذبه اش خوبه. بداخلاق و اخمو.

مشتی نرم به بازویم کوبید:
-بدجنس نگو محمدم آقااست... تو هم می خوای بری
پیش عشقت؟

لب گزیدم و پیچ زدم:
-او هوم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

مهربان نگاهم کرد:
-اگه می خوای شب بمونی بمون. من حواسم به
شوکت خانم هست.

لبخندم گشاده شد:
-واقعا؟ می دونستی خیلی خوبی گلپری؟

-او هوم... نمی دارم بفهمه. فقط بهم زنگ بزن صبح
پیام دنبالت.

هیجان زده گفتم:
-باشه عزیزم. جبران می کنم.

بوسه ای به گونه ام زد:
-تو خیلی خوبی ساره.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

دلم می خواست کاوه را غافلگیر کنم از این جهت
از بیرون آمدنم از عمارت حرفی نزدیم و بی خبر از
او راهی خانه اش شدم.

جلوی خانه ای که با هم اجاره کرده بودیم از تاکسی
پیاده شدم.

دلم می خواست چشمان درشت شده ی کاوه را ببینم و
از سورپرایز شدنش لذت ببرم.

دلتنگ و بی قرار کلیدی را که به من داده بود در قفل
در کوچه انداختم و وارد ساختمان شدم و پله ها را بی
صدا بالا رفتم و پشت در واحد ایستادم.

زنگ در را فشردم و منتظر ایستادم.

در چوبی پس از چند دقیقه با صدا باز شد اما به جای
کاوه زن جوان و زیبایی مقابلم ایستاد و با صدای
ظریفی که داشت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-بله خانم بفرمایید؟

نگاهم روی زن نشست . قلبم فرو ریخت. این زن که بود؟

رسمًا زبانم قفل شده بود و نمی دانستم چه بگویم.

آمده بودم کاوه را غافلگیر کنم اما خودم غافلگیر شده بودم.

انگار دنیا بر سرم آوار شده بود و حس زن خیانت دیده ای را داشتم که در نبودش همسرش جایگزینی برایش یافته بود.

#پارت_دویست_بیست_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
بی اختیار قدمی به عقب برداشتم .

انگار کسی می گفت باید فرار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

هر آن فکر می کردم کاوه از جایی پشت سر زن
بیرون بیاید و بگوید عزیزم کی بود؟

زن متحیر نگاهم کرد و دوباره پرسید:

-بخشید با کی کار داشتید؟

لب هایم را به زحمت تکان دادم اما هیچ صدایی از
گلویم خارج نشد.

قدمی دیگر به عقب برداشتم و با چرخشی به سمت پله
ها دویدم تا هر چه زودتر از آن جا فرار کنم که در
آغوش مردی جای گرفتم و صدایی آشنا گفت:

-دنیز تو این جا چی کار می کنی؟

دیدن کاوه آن جا بیرون از خانه متعجبم کرد اما
نتوانست آرامم کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

خواستم از کنارش بگذرم و فرار کنم که اجازه نداد و
محکم مرا میان بازوانش نگه داشت:

-دنیز چی شده؟ این چه حالیه؟ تو چرا بی خبرا اومدی
؟

لب هایم مثل پلک هایم لرزیدند. می دانستم رنگم کاملاً
پریده است.

صدای زن از پشت سرم بلند شد:

-آقا کار من تموم شد می خواستم برم که این خانم
اومدن؟ اما هر چی پرسیدم با کی کار دارن جواب
ندادن.

کارش؟

بی اراده نگاه به طرفش انداختم. حالا چادر گلدار
طوسی رنگی به سر کرده بود و در آستانه در ایستاده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کاوه انگار فهمیده بود به محض رها کردنم فرار
خواهم کرد دستش را دور کمرم چفت کرد و مرا به
سمت واحد برد:

-معصوم خانم ممنون. پول تونو از سر طاقچه
برداشتید؟

-بله آقا ممنون. خدا خیرتون بده ... برداشتم.

-دست شما درد نکه. می تونی شما بری.

زن جوان هنوز مرا نگاه می کرد که از در بیرون زد
و با خداحافظی پله ها را پایین رفت.

کاوه با حرکتی غافلگیرانه مرا به داخل آپارتمان کشید
و در را بست.

#پارت_دویست_بیست_چهار_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو

چشمان نم زده ام را به او دوخته بودم.

چطور توانسته بودم لحظه ای به او و عشقش به خود
شک کنم. غافلگیرانه مرا در برگرفت و بوسه بارانم
کرد ... لب های گرمش نشان از دلتنگی بیش از حدش
داشت .

وقتی آرام گرفت دستانش را دو طرفم روی دیوار
چسباند و گفت:

-خب خانمی داشتی کجا فرار می کردی ؟

لب هایم لرزید و با صدا به گریه افتادم.
چه لحظات سختی را گذرانده بودم بماند، حالا
شرمنده مرد مقابلم بودم.

مستم توی سینه اش نشستم و سر در گریانش فرو
بردم:

-سکته کردم کاوه .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

محکم مرا به آغوش کشید و کنار گوشم پیچ زد:
-واقعاً چی فکر کردی راجع به من؟

دلم نمی خواست به چشمانش نگاه کنم.
همان طور شرمگین توی آغوشش جواب دادم:

-چرا بهم نگفته بودی؟

قفسه سینه اش بی صدا تکان خورد.
داشت می خندید.

بدجنس نامرد.

-چی رو می گفتم؟ بنده خدا معصوم خانم از نزدیکای
بلقیسه... گفته بودم یکی رو بفرسته واسه تمیز کردن
خونه اونم معصوم خانم رو فرستاد.

حرصی مشتی دیگه به سینه اش کوبیدم:

-خیلی نامردی! نمی تونستی بهم بگی این جور شوکه
نشم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-من نامردم یا تو؟ دیوونه من دارم هر روز و هر شب
واسه دیدن یه لحظه ی تو پرپر می زنم اون وقت برم
خیانت کنم؟

با حرکتی مرا بالا کشید و روی دستانش بلند کرد
بی اختیار جیغی کشیدم و دستانم دور گردنش حلقه
شد:

-مثلا می خواستم غافلگیرت کنم .

بلند خندید و بوسه ای به نوک بینی ام زد:
-اما خودت غافلگیر شدی. البته حقه ... آدمی که به
شوهرش این جوری شک داره حقشه ... آخه با خودت
چی فکر کردی؟

-بدجنس نشو. همین جوری دارم خجالت می کشم .
با شیطننت سری تکان داد:
-خدایی چه فکری کردی؟ اصلا تو چطوری
مرخصی گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و همان طور به سمت کانایه رفت و بی آن که اجازه
خارج شدن من از آغوشش را بدهد نشست.

روی پاهایش جا خوش کردم و گفتم:
-شیشه رو پیدا کردم.

#پارت_دویست_بیست_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
گلپری کنار گوشم زمزمه کرد:

-می خوای برو یه چرت کوتاه بزن کشتی ما رو انقدر
خمیازه کشیدی.

تندی پچ زدم:
-هیس... چی می گی تو؟

ریز خندید و همان طور که سبزیجات شسته شده را
داخل آبکش می ریخت با شیطننت زمزمه می کرد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-خب یه کم می خوابیدی دختر.

لب هایم را به هم چسباندم و چپ چپ نگاهش کردم.
او در چه خیال بود و من در چه خیال.

تکه شیشه را به کاوه داده بودم و تا خود صبح راجع
به چند و چون اتفاقات این چند وقت حرف زده بودیم.

کاوه هم مثل ما معتقد بود هر چه هست مهرانگیز خانم
پشت تمام آن هاست و محمد مبرا از تمام آن هاست.

محمد داشت قربانی خودخواهی خاله خانمش میشد.

باید تا آمدن جواب آزمایشگاه مدارک بیشتری می
یافتم.

تقریباً هر دو مطمئن بودیم دارویی که به محمد
خورانده میشود دارو نیست و ممکن است محتویاتی
از نوعی مخدر باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

همین بود که به شکل نامحسوسی روز به روز سست و بی رمق می شد.

بدون شک محمد به این راحتی ها نمی پذیرفت که خاله اش تمام این سال ها او را از زندگی عادی محروم کرده باشد.

کاوه می گفت اصلا معلوم نیست مشکل برادرت آن قدر حاد بوده باشد و شاید در تمام این سال ها سعی کرده بودند آن را حاد نشان دهند تا امید برخاستن را از او بگیرند.

تا خود صبح فکر کرده و حرف زده بودیم و به انواع و اقسام راهکارها فکر کرده بودیم. و دست آخر بدون این که بتوانیم بخوابیم صبح زود همراه گلپری شده بودم.

بماند وقتی کاوه فهمید صالح هم همراه ماست کلی حرص و جوش خورد و گفت که دعا می کند زودتر این مشکل حل شود و من به خانه بازگردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

حسادت هایش دلنشین بود و بی اختیار از توجهاتش
لذت می بردم.

در هر حال دو روز گذشت و ما به روز مهمانی
رسیدیم.

روزی که قرار بود کاوه از آزمایشگاه جواب بگیرد و
من دلشوره ی عجیبی داشتم.

#پارت_دویست_بیست_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

از صبح تکاپوی زیادی در عمارت برپا بود اما تنها
کسی که برایش مهم نبود خود محمد بود.

با دستورات خاله خانم تدارک زیادی دیده شده بود.

دقایقی بود که کار را رها کرده و به اتاقم آمده بودم .
دلشوره اجازه ی کار کردن نمی داد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

انگشتانم در هم گره خورده بودند و اتاق را بالا و
پایین می کردم.

قرار بود کاوه زنگ بزند و قلب من از هیجان زیادی
در سینه بالا و پایین می پرید.

تلفنم که زنگ خورد تندی در را قفل و تماس را
برقرار کردم.

کاوه بود.

-چی شد کاوه؟ زود بگو!

صدایش کمی گرفته بود:

-دنیز هیچی نبود. یعنی یه دارویی که هر دکتري می
تونه برای مريضش با علايم و مشکلات برادرت
تجویز کنه.

لبم را محکم زیر دندان بردم.
امکان نداشت.

دوباره برگشته بودیم سر جای اول مان.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

چه قدر امید بسته بودم و همه پوچ شده بود.

-متاسفم دنیز اما ظاهرا مشکل برادرت حل نشدنیه...
یعنی چیزی که ما فکر می کردیم نیست. دارو مشکلی
نداشت. یه جور مسکن قوی... همین.

دست و پایم به یکباره سست و بی رمق شد.
چه قدر دلم می خواست محمد سرپا می شد.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و با ناامیدی نالیدم:
-باشه من باید برم. امروز این جا خیلی شلوغه.

محکم صدایم زد:
-دنیز!

دلم نمی خواست حرف بزنم. سکوتم باعث شد تند
بگوید:

-خودتو اذیت نکن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

لبم را محکم گزیدم تا اشکم سرازیر نشود. دلم در آن
لحظه آغوش گرمش را می خواست اما نبود و باید با
سرمایی که به جانم نشسته بود کنار می آمدم.

#پارت_دویست_بیست_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

وارد اتاق شدم و به سمت محمد که به عادت همیشه
رو به پنجره نشسته بود رفتم.

نمی دانم چه حسی بود اما در آن لحظه قلبم فقط برای
او می تپید.

کاش می توانستم واقعیت را بگویم اما متأسفانه
موعدهش نرسیده بود و این مرا عذاب میداد.

بغض سنگینی گلویم را پر کرده بود و آماده ی گریه
بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به طرز فجیعی با کاوه خداحافظی کرده بودم و حالا
در کنار محمد ایستاده بودم.

نگاه از بیرون گرفت و به من دوخت.
نمی دانم در چشم هایم چه دید که گفت:

-می خوای گریه کنی گریه کن!

متحیر لب زدم:
-آقا!

-چشمات پره... انگار هر لحظه قراره پقی بزنی زیر
گریه.

و همین کافی بود بغض گلویم بشکند و با صدا به گریه
بیفتم.

قلبم واقعا در سینه سنگینی می کرد و آن گریه درست
مثل یک مرهم برای قلب دردناکم عمل می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

به فین فین که افتادم دستمالی به طرفم گرفت و گفت:

-کاش منم می تونستم این جوری خودمو خالی کنم.

نفس در سینه ام حبس شد.
برادرم در روز تولدش دلش گریه می خواست.

-اما می گن مردا نباید گریه کنن.

بینی ام را بالا کشیدم:
-کی می گه؟

لبخند تلخی زد:
-نمی دونم اولین بار این جمله رو کی گفته اما ما مردا
فکر می کنیم اگه گریه کنیم ...

-کوچیک می شید.

لبخند تلخی زد:
-چی بگم... حتما اینجوریه که می گن .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-من ترجیح می دم کوچیک بشم اما با گریه آروم بشم.

#پارت_دویست_بیست_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

-بریم پیش تارا؟ تنها چیزی که منو آروم می کن
تاراست. این اسب دنیای ارامشه ...

با وجود آن که می دانستم در آن شرایط و شلوغی این
کار درست نیست اما نمی توانستم نه بیاورم.

او گریه نمی کرد اما با رفتن کنار تارا آرام می شد.
خب من هم کمکش می کردم.

به سمتش رفتم و فین فین کنان گفتم:
-خاله تون؟

-امروز تولدمه مگه نه... اون با من ... کمک کن.
سری تکان دادم و او با لحنی خاص گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-منو ببر پیش تارا...-

صالح با دیدن مان به سمت مان دوید و همان طور که دست به پیشانی عرق کرده اش می کشید گفت:

-آقا ... شما از کجا خبر دار شدید؟

متحیر به او نگریستم. از چه چیزی خبر دار شده بودیم؟

محمد پرسید:

-چی می گی صالح؟ چه خبری؟

صالح آشفته نگاهمان کرد و به لکنت افتاد:
-یعنی... شو... شو ما خبر ندارید؟

محمد بی طاقت فریاد کشید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-از چی خبر نداریم؟

#پارت_دویست_بیست_نه_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

انگار دنیا بر سرمان خراب شده بود.

محمد شوکه به اسبی که روی زمین دراز کشیده و
پلک هایش بسته بود چشم دوخته بود. کنار دهان تارا
کف سفید رنگی بسته شده بود .

صالح رنگ پریده و با نگرانی به محمد می
نگریست . کنارش ایستادم و زمزمه وار پرسیدم:

-چی شده؟ از کی این اتفاق افتاده؟

نفسش را آرام و بی صدا بیرون داد.

هر دو چشم از محمد برنمیداشتیم که گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

- صبح که او مدم حالش خوب بود. علوفه اسب را رو دادم و رفتم واسه کمک به بچه ها... اما یه ساعت بعد وقتی او مدم تا دختر را رو ببرم واسه گردش دیدم تا را کف اصطبلش دراز افتاده. شوکه شدم. نمی دونستم به کی خبر بدم. تولد آقا بود و این همه شلوغی. مستقیم رفتم سراغ خانم ...

لب های محمد تکان خورد:
-خانم گفت به محمد خبر ندید... آره؟

بیچاره صالح نمی دانست چه جوابی بدهد.

صدای محمد فریاد شد:
-با توام صالح... خانم گفت؟

صالح تنها سر تکان داد.

محمد نالید:
-اون اسب منه... چطور همچین تصمیمی گرفتید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

صالح جلو دويد و کنار او ايستاد و با صدایی که می
لرزید جواب داد:

-آقا دکترو آوردم ... هر کاری از دستمون برمی
اومد انجام دادیم. گفتن امشب رو دووم بیاره خطر رفع
میشه...

نگاه محمد سرخ سرخ بود. صندلی چرخ دارش را
جلو کشید و من دیدم که شانه هایش لرزید.
داشت گریه می کرد.

در همان لحظه صدای قدم هایی به گوش رسید و نگاه
من به سمت در ورودی کشیده شد. در این میان معلوم
نبود چه کسی به خانم خبر داده بود؟

مهرانگیز خانم با حالی پریشان نزدیک شد و با
صدایی بلند گفت:
-تو این جا چی کار می کنی محمد؟ کی به تو گفته
بیایی این جا؟

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

#پارت_دویست_سی_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

دست روی چرخ ویلچرش گذاشت و به سمت خاله
اش چرخید.

چشمان خیشش را به او دوخت:

- کی می خواستید بهم بگید... بعد مردن تارا؟

مهرانگیز خانم مقابل پاهای او زانو زد:

-محمد جان نکن... نگفتم چون می دونستم کاری از
دستت برنمیاد جز غصه خوردن.

محمد پوزخندی زد:

-راست می گی خاله من یه آدم علیم... کاری از دستم
برنمیاد. واسه همینه دیگه خیلی وقته توی این عمارت
هیچی رو به من نمی گید ...

-محمد منظر من این نبود! باور کن هر کاری
تونستیم انجام دادیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

و خواست دستش را بگیرد که محمد اجازه نداد:

-والم کن خاله... به من دست نزن! نمی خوام دیگه
کسی کاری انجام بده. همه تون برید بیرون.

مهرانگیز از جا بلند شد.
-محمد!

و نگاه خشمگینش را به من دوخت. می دانستم مرا
مقصر می دانست.

محمد وقتی مکث همه را دید دوباره فریاد زد:
-صالح خانمو هدایت کن.

نگاه پر از کینه مهرانگیز خانم هنوز به من دوخته شده
بود که محمد افزود:
-ساره تو بمون.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. در آن لحظه جز
اطاعت از محمد پریشان احوال کار دیگری نمی
توانستم انجام دهم.

مهرانگیز خانم با عصبانیت از اصطبل خارج شد.

#پارت_دویست_سی_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

بعد از رفتن خانم، دقایقی بعد ولوله ای در عمارت
برپا شده بود. حالا دیگر چیزی برای پنهان کاری
نمانده بود.

گلپری تا پشت در اصطبل آمده بود. نگران محمد
گریه می کرد و می گفت این چه نحسی است که روز
تولد آقایش اتفاق افتاده؟

از دور محمد را می نگریست که تمام مدت بالای سر
اسبش نشسته و حرف نمیزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

اسب بی نوا چشم بسته بود و محمد گاهی زمزمه وار
چیزهایی می گفت که ظاهرا تنها تارا متوجه آن ها
میشد. هیچ کدام نزدیک نمی شدیم و او را با اسبش
تنها گذاشته بودیم.

ظاهرا برنامه مهمانی به هم ریخته بود و عمارت
پیشاپیش در سوگی عجیب فرو رفته بود.

تا شب داخل اصطبل کنار محمد و صالح ماندم.
با وجود گرسنگی و خستگی هیچ کدام نه میلی به غذا
داشتیم و نه میلی به استراحت.
دامپزشک مخصوص اسب ها دوباری به تارا سرزد
و پس از معاینه همان حرف های قبل را تکرار کرد.
ظاهرا حیوان زبان بسته مسموم شده بود اما چطور و
چگونه معلوم نبود.

محمد هر لحظه پریشان تر از قبل می شد انگار او هم
متوجه شده بود امیدی به زنده ماندن تارا نیست.
با این حال تا دم دمای صبح کنار اسبش نشست.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

اسب بی نوا که معلوم نبود توسط چه کسی به آن حال
و روز افتاده است نفس های آخر را می کشید.

با صدای دکتر که حالا ساعتی بود کنار ما مانده بود
به خود آمدم:

-آقا نذارید حیوون زبون بسته این جوری زجر بکشه.

نگاه سرخ محمد به او دوخته شده بود. نمی توانستم
منظور دکتر را درک کنم.

نگاه محمد به صالح دوخته شد.
نمی دانم در نگاهش چه بود که صالح بیرون دوید.

قلبم فرو ریخت. درست وقتی صالح با اسلحه ای
برگشت تازه معنای حرف ها و نگاه هایشان را
فهمیدم.

نفس بریده گفتم:
-نه... اون حیوون نفس می کشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

محمد فریاد زد:
-صالح ساره رو ببر بیرون.

اشکم سرازیر شد .
اشک های محمد هم همزمان فرو ریخت.

قبل از صالح خودم بیرون دویدم.

کاری از دستم ساخته نبود.
دست روی گوش هایم گذاشتم و همزمان صدای
شلیک یک گلوله فضای اصطبل و باغ را پر کرد.

اشک هایم بند نمی آمد.
با تکان دست های کسی به خود آمدم.
گلپری بود محکم بغلم کرد

#پارت_دویست_سی_دو_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو

دست خودم نبود قلبم برای برادرم و دردی که می کشید فشرده می شد.

نگاه زل و بی روحش به جسم بی جان اسبش چنان عمیق و دردناک بود که نمی دانستم چطور توصیفش کنم.

جلو رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم. کاش می توانستم دستش را بگیرم یا حتی محکم بغلش کنم و بگویم من این جام اما نمی شد ... سخت ترین شرایط در آن لحظه مال من بود که داشتم با بدبختی خودم را کنترل می کردم.

پلک نمی زد . پوستش آن قدر سفید و مات شده بود که گویی خودش هم همراه تارا مرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

آرام اسلحه را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و به
صالحی سپردم که در نزدیکی اش ایستاده بود و به ما
می نگریست.

همین حرکت باعث شد ارتباط نگاهش با تارا پاره
شود و به من چشم بدوزد:

-دلم نمی خواست درد بکشه. داشت زجر می کشید.

لب گزیدم .
زبانم انگار قفل شده بود و هیچ نمی یافتم برای تسلی
خاطرش.

دوباره نگاه به تارا دوخت:
-تارای من.

همزمان خاله خانم و سولماز وارد اصطبل شدند.
صدای تیر تقریبا همه را به آن جا کشانده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حضور مهرانگیز خانم بی معطلی از جا بلند شدم و
عقب ایستادم.

مهرانگیز خانم همان طور که دست محمد را می
گرفت نالید:
-محمد... عزیز دل خاله.

نگاه محمد رنگی از نفرت گرفت:
-کشتمش خاله... تارامو با دستای خودم کشتم.

-قربونت برم. نگو این جوری .

محمد با خشمی فرو خورده فریاد زد:
-صالح!

#پارت_دویست_سی_سه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
صالح جلو دوید:
-جانم آقا.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

محمد غریب:

-تو باغ پستی دفنش کن.

دستش روی چرخ های ویلچرش نشست و بی توجه به
خاله اش رو به من گفت:

-کمکم کن. می خوام برم توی اتاقم.

خاله مهرانگیز دستش را به نشانه نه به طرفم گرفت و
گفت:

-نه ... خودم می برم.

فریاد محمد بلند شد:

-ولم کنید. کی می خوای دست از سرم برداری خاله؟
اگه قرار بود از شما بخوام، می خواستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دهان خاله خانم باز مانده بود و چشمانش از شدت
حیرت وق زده به نظر می رسید:

-محمد جان... نکن این کارو. می دونم ناراحتی ... می
دونی از دست همه دلگیری ...

-ازش بدت می اومد. از تارای من...

-خاله جان به خاطر خودت بود... اگه حرفی زدم به
خاطر زجریه که سال هاست داری می کشی ...

محمد دست به نشانه ی کافیه بلند کرد و نالید:
-ازم دور بمونید... نمی خوام هیچ کسو ببینم. دیگه
نمی خوام ...

چرخ ویلچرش را به جلو هل داد و فریاد زد:

-ساره چرا خشکت زده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

به سمتش دویدم و در مقابل چشمان پر از کینه خاله
خانم ویلچر او را به بیرون از اتاقک چوبی اصطبل
هدایت کردم.

گلپری با چشمانی خیس و سرخ جلو دوید و خود را
مقابل پاهای او انداخت:
- آقا خوبید. الهی قریبون دل پردردتون بشم. آقا جانم.

محمد پلک بست و آرام طوری که فقط من و گلپری
می شنیدیم لب زد:
- گلپری برو... برو و این جانمون. هر کسی رو که
دوست دارم ازم می گیرن ... هر کسی که عاشقشم از
دست می دم.

لب های گلپری لرزید:
- کجا برم آقا؟

محمد زمزمه کرد:
- نمون ... تو قشنگی... پاکی... مهربونی ... بمونی تو
رو هم ... نمی خوام تو هم قربانی من بشی...

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

متحیر از اعتراف واضحش بودم که گلیری بلند و پر
صدا به گریه افتاد و نالید:
- همه ی وجودم فدای شما آقا. بذار بکشن... بذار
بمیرم.

#پارت_دویست_سی_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
دقایقی بود که داخل اتاق محمد بودیم.

صدای همهمه از بیرون به گوش می رسید.

مهمانی تولد روز گذشته به نوعی عزاداری تبدیل
شده بود.
اهالی عمارت در سوگ تارا اسب عزیز کرده آقایشان
در تکاپو بودند.

محمد خوابیده بود و خیره به دیوار رو به رو پلک
نمی زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-آقا چند ساعت می خوابیدید؟

بی توجه به حرفم زمزمه کرد:
-کار خودشونه... اونا کشتش... می دونم.

متحیر پرسیدم:

-از کی حرف می زنید آقا؟

جوابی نداد و پلک بست و نفسی عمیق گرفت.
نمی دانم به چه فکر می کرد اما خر چه بود حس کردم
خطوط صورتش در حال تغییر است.

خشمی عجیب زیر پوستش راه گرفت و غرید:

-از همه شون متنفرم.

صدای فریاد های محمد تمامی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

انگار با مرگ تارا محمد آرام و نجیب مرده بود و
جایش را به مردی عاصی و خشمگین داده بود.

محمدی که از اتاقش بیرون نمی آمد حالا دو روز بود
که توی عمارت به زمین و زمان گیر میداد.

دیگر هیچ حرف شنوی از خاله اش نداشت.

به هیچ دارویی لب نمی زد و کمتر اتفاق می افتاد
چیزی بخورد.

وحشی و عصیانگر شده بود و به شدت بی حوصله.

با صدای شوکت به خود آمد:
-وقتی عزیزکرده های یه نفرو این جوری ازش
بگیری همین میشه ... کی تا حالا آقا رو این جور
دیوونه دیده بود.

گلپری فین فینی کرد:
-داره زجر می کشه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

مریم گفت:
- اصلاً نمی‌تونم این آقا رو بشناسم.

لب زدم:
- اون تارا رو از دست داده ... وقتی که اسبی رو که
باعث صدمه دیدنش بوده سال‌ها تیمار کرده یعنی
فراتر از تصور دوشش داشته و حالا تموم دلخوشیش
رو ازش گرفتن. این همه عصیان‌گری براش کمه.

گلپری نالید:
- همون موقعش اجازه نداد دست به اسبش بزنن. تارا
سریا شد اما آقانه ... اقا از محبتش کم نکرد چون
تارا براش عزیز بود.

شوکت به سمت اجاق رفت و همی به غذایش زد:
- چطوری باید آرومش کرد؟

#پارت_دویست_سی_چهار_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#کپی_مساوی_ریمو

آری دو روز از ماجرای مرگ تارا می گذشت اما
انگار با رفتن او نفس کشیدن از همه سلب شده بود.

خشم و عصبان محمد تمامی نداشت.
به شدت بداخلاق و بدعق شده بود.
زیر بار حرف کسی نمی رفت.

خاله مهرانگیز را به اتاقش نمی پذیرفت و او را یکی
از مسببین مرگ تارا می دانست.

هیچ فکری به ذهن نمی رسید.
کاوه می گفت محمد تمام این سال ها خشمی را در
درونش پنهان می کرده و حالا با مرگ تارا یعنی
آخرین دلبستگی اش به دنیا دیگر لزومی به این پنهان
کاری نمی بیند.

درست مثل پدري که فرزندش را از دست داده بود و
هیچ جوره آرام نمی گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

گاهی که وارد اتاقش می شدم متوجه حضورم نمی شد .

آن قدر غرق فکر و خیال بود که تا نزدیکش نمی شدم و صدایش نمی زدی متوجه ورودت نمی شد. کاش می توانستم در قالب واقعی خودم یعنی خواهرش فرو بروم تا بتوانم کمکش باشم اما نمیشد

حالا دیگر خاله مهرانگیز چاره ی کار را آوردن دکتر می دانست.

برخلاف تصورم وقتی خاله مهرانگیز از دسترسی مستقیم به محمد ناامید شد مرا وسیله خود کرده بود.

مهربان برخورد می کرد و مدام هر چه می خواست برای محمد انجام بدهد از طریق من انجام می شد.

سعی می کردم خواسته هایش را خودم بی چون و چرا انجام دهم تا در این میان ضرری به محمد نرساند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مطمئن بودم در مرگ تارا کسانی دست دارند اما کی
و یا چه کسانی خدا می دانست. هیچ ردی وجود
نداشت.

محمد همه را با هم تنبیه می کرد و تقریباً صدای همه
را درآورده بود حالا دیگر همه دلتنگ آقای آرام و
مهربان عمارت بودند.

اقای دکتر متعجب پرسید:
- چرا انقدر دیر خبرم کردید؟

خاله خانم جواب داد:
- والا گفتیم درد عزاداریه و آروم می گیره..

دکتر پوزخند زد:
- و نگرفت ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

خاله سر تکان داد:

-متأسفانه روز به روز داره بدتر می شه .

#پارت_دویست_سی_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

دکتر سری به طرفین تکان داد:

-یه جور شوکه... بخصوص که خودش تارارو
خلاص کرده. نمی تونه بپذیره با دستای خودش عزیز
کرده اش رو کشته...

از جا بلند شد و کیفش را برداشت و رو به مهرانگیز
خانم گفت:

-از شما بعیده... باید همون ساعت صدام می کردید.
شما که از شرایطش خبر دارید . نمی دونم به این سهل
انگاری چی بگم.

خاله خانم صورتش را جمع کرد و متأسف گفت:
-به هیچ کس اجازه مداخله نداد. واقعا اون قدر به هم
ریختم که نمی دونستم چی کار کنم. منم شوک بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-بهتره زودتر ببینمش.

خاله مهر انگیز گفت:

-ساره شما رو راهنمایی می کنه.

اقای دکتر ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

انگار چیزی در نگاهش بود که نتوانست بر لب بیاورد.

با هم راهرو را طی کردیم و تا پشت در اتاق محمد رفتیم.

دکتر که تا آنجا هیچ نگفته بود غافلگیرانه یه طرفم برگشت و گفت :

-شما تازه واردی؟ تا حالا توی عمارت ندیده بودم تون.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

لبخندی زده پاسخ دادم:

-جای بلقیس او مدم دختر خاله ام. یه کم بدحاله و نمی
تونه کار کنه.

-بلقیس؟!!

و متفکرانه و دقیق نگاهم کرد. چرا انقدر تعجب کرده
بود؟ هیچ نگفت و با تقه ای به در وارد اتاق شد اما ته
نگاهش یک چیزی مرا ترساند ... یک حس عجیب

#پارت_دویست_سی_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو

آقای دکتر لب تخت محمد نشست و به او که با
ابروهای درهم نگاهش می کرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-می دونم دلت می خواست الان پرتم می کردی
بیرون اما خب لازم بود پیام که به محض شنیدن حال
بدت اومدم.

محمد زیر لب غرید:

-کاش بی خیال من می شدید. دلم می خوام بمیرم
دکتر!

دکتر از سر شانه نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-بی زحمت یه لیوان آب بهم بدید.

چشمی گفتم و از پارچ بلورین روی میز یک لیوان
آب برایش ریختم و به دستش دادم.

چند جرعه ای نوشید و گفت:

-خب حالا بگو چرا انقدر بدقلقی می کنی؟ از تو بعیده
پسر!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد که معلوم بود با آقای دکتر راحت است جواب داد:

-خبرش که بهتون رسیده . دیگه چی رو می خواهید بشنوید؟

-می خوام خودت برام تعریف کنی. از حالت و اتفاقی افتاده.

-بهتره برید و اتهام بذارید. دلم نمی خواد با کسی حرف بزنم.

اما دکتر مصرانه گفت: - می دونم روزای سختی رو گذروندی. تارا برات بیشتر از یه اسب ارزش داشت. می دونم ...همه رو درک می کنم اما قرار نیست خودتو نابود کنی پسرم.

محمد بی حوصله تر جواب داد:
-توی این دنیا چیزی برام نمونه که براش زنده بمونم.
دکتر؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-بله.

-می خوام...
مکت کرد و انگار تازه متوجه حضور من شده بود که
گفت:

-ساره تو می تونی بری بیرون.

نگاه دکتر به سمت من کشیده شد و من چاره ای جز
بیرون رفتن نداشتم اما دلم به شدت نگران محمد و
خواسته اش بود.

ناامیدی در تمام وجودش رخنه کرده بود و این یعنی
خطر .

#پارت_دویست_سی_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
دلم تجسس و فضولی نمی خواست اما دست خودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

نبود و نگران بر ادرم بودم. باید می فهمیدم در سرش
چه می گذرد؟

لای در را به اندازه ی کمی باز گذاشتم تا صدای
محمد را بشنوم و حالش را ببینم.

دکتر دستش را گرفته بود که گفت:
-بهم یه داروی قوی بده. دکتر خواهش می کنم کاری
بکن. تحملشو ندارم .. من تحمل این محمد دیوونه رو
ندارم.

-متوجه نمی شم محمد! تو از من چی می خواهی؟!

-دکتر می خوام بمیرم... خسته شدم از این زندگی.

دکتر با لحنی خشمگین گفت:

-تو چی خیال کردی پسر؟ من این جام برای وصلت
به زندگی نه فصل کردنت... مزخرف می گی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محمد کلافه نالید:

-چرا نمی فهمید؟ من هیچی برای از دست دادن ندارم... نه از نظر جسمی دیگه امیدی دارم نه از نظر روحی... هیچ کس برام نمونده.

دکتر متفکر پرسید:

-چی شد این خواهرت؟ بار آخر یادمه خیلی امید داشتی برای پیدا شدنش. مگه دنبالش نفرستادید؟ اگه اون بیاد می تونه برات امید باشه... تو فقط به یه روحیه خوب احتیاج داری محمد. حالا هم که مردن تارا تو رو به هم ریخته. ذهن و فکرتو درگیر کرده.

قلبم با شنیدن حرف های دکتر تپشی تند گرفته بود.
یعنی حضور من می توانست نجات دهنده روحیات داغان برادرم باشد؟

دلَم برای مرد جوان و بی روحیه روی تخت ضعف میرفت.
او به دنبال من بود و بی آن که بداند من کنارش بودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

یعنی وقتش رسیده بود تا خودم را معرفی کنم و به
برادرم یاری برسانم؟

اما چطور؟

هنوز نمی دانستم چه باید بکنم.

درست و غلط چه بود؟

اگر می گفتم من خواهرت هستم واکنش بقیه چه بود؟

اما حرف های دکتر عجیب ذهنم را به هم ریخته بود.

#پارت_دویست_سی_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

با احساس شنیدن صدایی از در فاصله گرفتم.

می ترسیدم کسی سر برسد و مرا در آن حالت ببیند.

همزمان ذهنم درگیر حرف های محمد و دکتر بود.

کاش زودتر می توانستم خود را معرفی کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

تاب دیدم برادرم را در آن وضع و حال نداشتم اما خب
وقتی دودوتا چهارتا می کردم حرف زدن از خودم
یعنی افشای یک سری اتفاقات که هنوز خودم برایش
دلیل قانع کننده ای نداشتم.

هنوز مطمئن نبودم پشت تمام این دسیسه ها خاله
مهرانگیز است یا کسی دیگر؟ اصلا اگر بدون دلیل و
مدرک حرف می زدم محمد باورم می کرد یا نه؟

کاش راهی پیدا میشد .
در همین افکار بودم که دکتر از اتاق بیرون زد و با
دیدن من گفت:

-فکر کردم رفتی؟

لب گزیدم و سرپایین انداختم. -در خدمتم آقا.

سر تکان داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-حالش خوب نیست. براش یه داروی موثرتر نوشتم.
از لحاظ روحی داغونه ... عزیزترین چیزی رو که
داشته از دست داده و مهم تر از همه تنه ی امیدش
رو ...

لب زدم: -همینطوره ... اون روز من کنارشون بودم
اون قدر حالشون بد بود که می ترسیدم هر آن ممکنه
بلایی سر خودشون بیارن.

نگاهی به سمتم انداخت:
-گفتی دختر خاله ی بلقیسی؟

نمی دانم چرا اما حسم می گفت دکتر به چیزی شک
کرده است.
به ناچار جواب دادم.

-بله.
لبخند مرموزی زد:
-گفتی حالش بده؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

نمی دانستم چه بگویم؟ یک دفعه از مبحث محمد رفته بود سراغ بلقیس.

-بله خیلی.

نگاهی عمیق به چشمانم دوخت و گفت:
-پس چرا نیومد پیش من؟

مردد جواب دادم:

-راستش نمی دونم... یعنی دکتر رفته اما نمی دونم
پیش شما اومده یا نه؟

با هم راهرو را طی می کردیم که حس کردم سایه ای
را در پیچ راهرو دیدم. با صدای دکتر دوباره توجهم
به او جلب شد:

-برای همین تعجب کردم چون تمام اهالی عمارت هر
مشکلی دارن میان مطب من... اون وقت بلقیس که
خوب می شناسمش مریض می شه او می ره جای
دیگه ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکری به ذهنم رسید و تندى گفتم:
-خب شايد چون مشکلش عمومى نبود بايد مى رفت
پيش دکتر زنان.

در جايش ايستاد و کامل به سمت چرخيد و نگاهش را
به من دوخت. نگاهی عاقل اندر سفيه... نگاهی که
مى توانست گلى معنا داشته باشد .

نمى دانستم با پاسخى که داده ام توانسته ام از اين
مهلکه بيرون بروم يا نه؟
وقتى سرش را به تاييد تکان داد آرام نفس آسوده اى
کشيدم. ظاهرا تا حدى دست از فکر کردن به اين
مسئله برداشته بود که دوباره رفت سراغ مسئله محمد
.

#پارت_دويست_سى_نه_حفاظت_عاشقانه

#کپي_مساوى_ريمو
داروى جديد آن قدرى تاثير داشت که خشم محمد را تا
حد زيادى فرو نشاند، هر چند که باعث خواب الودگى

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

بیشتر او می شد اما باز راضی بودیم که آرامش کرده
است. آن روز دکتر تاکید زیادی داشت که باید از
لحاظ روحی به محمد کمک شود وگرنه ممکن بود
اتفاقات بدی بیفتد. و برای همین برای آرامش او فعلا
داروهای قوی تری به او داده می شد.

نمی دانم از ذهن خاله خانم و اطرافیان چه می گذشت
اما من تنها از یک جهت به این قضیه راضی بودم که
محمد در هوشیاری ممکن بود صدمه ای جدی به
خود بزند.

همان شب با کاوه حرف زدم.

باید راهی پیدا می کردیم تا هر چه زودتر با محمد
حرف بزنم و خودم را معرفی کنم و در این گفتگو
راهی جدید به ذهنم رسید. راهی که شاید زمانبر بود
اما می توانست محمد را از آن حال و روز بیرون
بکشد و زمان مناسبی را به من بدهد تا بتوانم خود را
معرفی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با ورودم به اتاق اولین کاری که کردم کشیدن پرده ها بود.

با وجود ابری بودن آسمان نور خوبی داخل اتاق شد
طوری که فضای داخلی کاملاً روشن شد.

محمد هنوز خواب بود و این تأثیر داروها بود که او
را بیشتر مواقع مست و گیج می کرد.

جلو رفتم و صدایش زدم:

-آقا... ساعت خوردن صبحانه تون رسیده. لطفا بیدار
شید.

وقتی پلک باز نکرد تن صدایم را بیشتر کردم و همان
جمله را تکرار کردم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

این بار به سختی پلک باز کرد و با گیجی و البته
متعجب پرسید:

-ساره چی شده؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:
-لطفا بیدار بشید. امروز یه روز خیلی خوبه.

#پارت_دویست_چهل_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
متحیر نگاهم کرد که افزودم:
-شما بیدار شدید براتون می گم. چه قدر عجولید.

و ریز خندیدم. نمی دانم شاید کنجکاو شده بود که لب
زد:

-بیدارم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

با ورود گلپری که سینی صبحانه را با خود آورده بود
لبخند پهنی زد و گفتم:

-اوه چه به موقع...

گلپری لبخند خجولی زد و به محمد سلام داد.

به سمت محمد رفتم و مثل همیشه کمکش کردم تا در
رختخواب بنشیند.

گلپری سینی را روی میز گذاشت و با هماهنگی که
از قبل انجام داده بودیم بی حرف و خیلی زود از اتاق
خارج شد.

همزمان با بیرون رفتن او محمد گیج و گنگ پرسید:
-می شه بگی این جا چه خبره ؟

لبخند دندان نمایی زد و گفتم:

-آقا گفتم که لطفا صبور باشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

تنها نگاهی خیره به من انداخت و دیگر هیچ نگفت.
باید کمکش می کردم تا برای خوردن صبحانه آماده
می شد.

-خب.

نگاهم به سینی صبحانه اش دوخته شد:
- شما که چیز زیادی نخوردید؟

ابرو درهم کشید و اسمم را تاکید صد زد:
- ساره!

با آن که دیشب تا خود صبح فکر کرده بودم که
چطور حرفم را مطرح کنم باز هم کمی تردید داشتم.

می ترسیدم قبول نکند .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-خب نمی دونم از کجا شروع کنم آقا. می ترسم قبول نکنید .

نفسش را بی صدا بیرون داد و گفت:
-بگو ساره...

-من راستش... می دونم شما دنبال خواهرتون می گردید... یعنی اون جور که توی این مدت شنیدم و متوجه شدم شما به خواهر دارید.

آن قدر به وضوح یکه خورد که برای خودم هم عجیب بود. با آن که چیز پنهانی نبود اما شاید تنها چیزی که فکرش را نمی کرد همین صحبت راجع به خواهر گم شده اش بود.

#پارت_دویست_چهل_یک_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
چند ثانیه خیره و مداوم نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نمی دانم اما عجیب بود که لبخند نرمی بر لبانش
نشست و گفت:

-یه خواهر تقریباً همسن و سال های تو...-

دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم.
همین که عصبانی نشده بود، همین که می خواست
راجع بش حرف بزند یعنی من اشتباه نکرده بودم.
محمد خواهرش را با تمام وجودی خواست ... قلبم پر
شد از حسی خوب ... من آن جا بودم تا کمکش کنم.

آن روز بعد از حرف زدن با آقای دکتر فهمیدم که
تنها چیزی که می تواند محمد را به زندگی اش
برگرداند من یعنی خواهرش هستم.

او تارا را از دست داده بود و حالا تنها چیزی که می
توانست به دنیای واقع وصلش کند یک اهرم محرکه
ی قوی تر بود و آن کسی نبود جز من.

با شیطننت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-واقعا؟

باز در کمال ناباوری جوابم را داد:

-واقعا ... و مطمئنم خیلی خوشگله...
-میشه برام تعریف کنید . از خواهرتون.
ابرو بالا انداخت.

خودم هم مانده بودم که چطور همچین چیزی از او
خواسته ام.

اما هر چه بود فکر می کردم در برابر محمد باید
جسور باشم.
برخلاف گلپری که عاشقش بود و در برابر محمد
ضعف داشت من باید جسارت به خرج می دادم و او
را از این پوسته ای که دور خود پیچیده بود بیرون می
کشیدم و ظاهرا کارم جواب داده بود.

دست روی چرخ ویلچرش گذاشت و به سمت پنجره
رفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-یه خواهر بزرگتر ... قبل از من...

لب گزیدم.

جلو رفتم و مقابل پاهایش نشستم و گفتم:

-برام تعریف کنید. شاید بتونم کمک تون کنم.

نگاهش به سمت کشیده شد. میخکوب چشمانم گفت:

-قبل از تو خیلی ها تلاش کردن اما نشد...

-اگه قول بدم.. هر طور که می تونم کمک تون کنم
چی؟

ابرو درهم کشید.

باور نداشت... خب از کجا می فهمید من همانی هستم
که به دنبالش می گردد.

و پیچ پیچ کنان افزودم:

-اما باید بین خودمون بمونه.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

متحیر نگاهم کرد. چشمانش درشت شده بود :
-من خواهرتون رو پیدا می کنم و براتون میارمش
فقط بهم قول بدید قصه زندگی تون رو کامل و دقیق
برام تعریف می کنید .

#پارت_دویست_چهل_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
داخل اتاق شد و ویلچرش را به کمک دست هایش به
سمت کمد کوچک و قدیمی گوشه ی اتاق هدایت کرد.

بی حرف به دنبالش روان شدم.
نمی دانستم چه می خواهد یا قرار است در نهایت چه
جوابی بدهد.

کنار دستش ایستادم .
دست به یقه اش برد و گردن بندی که به گردن داشت
را باز کرد.
متوجه رنجیرش شده بودم اما نمی دانستم چه چیزی به
آن آویخته است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

یک کلید بود.

کلید را به سمت قفل کمد قدیمی که با چوب های برش خورده ای مثبت کاری شده بود برد و در قفل چرخاند.

در با صدای خشنواری باز شد و محمد کمی به جلو خم شد.

دفترچه ای را بیرون کشید و همان طور که روی پاهایش می گذاشت خیره به آن گفت:

-مال مادرمه... روزای آخر زندگیش بهم داد.

نگاهم هنوز به دستان محمد بود که دفترچه را همچون چیزی باارزش میان انگشتانش نگه داشته بود. یک دفترچه خاطرات بود.

-هر چی از مادر و پدرم می دونم این جا نوشته شده. برای رسیدن به خواهرم باید این دفترچه رو بخونی.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

لب گزیدم.
واقعا به من اعتماد کرده بود؟
از هیجان نفس در سینه ام حبس شده بود و نمی
توانستم حرفی بزنم.

دفترچه قدیمی را به سمتم گرفت و گفت:

-نمیدونم چرا اما یه حسی بهم می گه باید بهت اعتماد
کنم. تو کمکم می کنی؟

نزدیک شدم و دفترچه را گرفتم و دست روی آن
کشیدم و زمزمه کردم:

-خیلی برام ارزشمنده آقا. من کمک تون می کنم. قول
می دم خواهرتون رو براتون بیارم.

#پارت_دویست_چهل_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو (فرنگیس)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نمیدانستم از خوشحالی زیاد بخندم یا گریه کنم .

امروز بهترین هدیه دنیا را از احمد گرفته بودم.

عزیزم تو بهترین هدیه ی من هستی .
تو دفترچه ی قشنگم .

تویی که امروز کادو پیچ شده از پسر عموی عزیزتر
از جانم به من هدیه داده شدی.

دفترچه به بغل چرخی توی اتاق می زنم و مقابل آینه
می ایستم.

دست خودم نیست نگاه خریدارانه ای به خود می
اندازم.

اندامم برای دختری 14 ساله کمی درشت به نظر می
رسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

موهای بلند و لختم تا به کمرم است و مایه مباحات و
فخر فروشی ام به دختران هم سن و سالم..
چشمان مشکی رنگم در حصار مژه های بلند و
تابدارم قرار گرفته و لب و دهانم متناسب صورتم.
پوستم سفید و گونه هایم همچون انار سرخ است.
از خدا پنهان نیست روزهایی که قرار می شود احمد
به خانه ی مان بیاید یواشکی دست بردی به لوازم
آرایشی مادرم می زنم و گونه و لب هایم را سرخ تر
می کنم.
خب دلم نمی خواهد احمد مرا زار و نزار ببیند.

بی اختیار لبخندی می زنم که ردیف دندان های سفید و
منظم را به نمایش می گذارد.

خب من از حربه های طنازی دخترانه چیزی کم ندارم
و این را خوب بلد بدم.

وقتی احمد پسر عمویم به خانه ی مان می آید چاشنی
این طنازی ها چندبرابر می شود و دلم می خواهد او

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

را هر روز بیشتر از قبل مجذوب خود و زیبایی هایم
کنم.

مگر نمی گویند عقد دختر عمو و پسر عمو ها را در
آسمان ها بسته اند من هم امیدم به همین است .

از وقتی که به خاطر می آورم من عاشق او هستم.

قد بلندش. آن موهای مشکی رنگ خوش حالتش و آن
چشم ابروی خوش حالتش ... همه و همه مرا دیوانه ی
خود می کند.

#پارت_دویست_چهل_چهار_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو او درس می
خواند و صاحب کمالات است.

وقتی اسمم را صدا می زند ته دلم چنان غنج می رود
و هر آن حس می کنم غش خواهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

امروز وقتی دفترچه را به من هدیه کرد و گفت
دخترها داخل این دفترچه ها خاطره می نویسند عهد
کردم جز از او و خاطراتش چیزی در این دفترچه
ننویسم.

حالا که او رفته می توانم راحت آنچه از مکنونات
قلبی ام راجع به او حس می کنم به این دفترچه منتقل
کنم.

این دفترچه صندوقچه اسرار من خواهد بود و درست
مثل قلب دومم تمام دوست داشتن هایم را در خود جا
خواهد داد.

امروز از صبح یک تکاپوی عجیب عمارت پدري ام
را فرا گرفته است.

مادرم مدام توی آشپزخانه دستور می دهد و برای شام
امشب چند نوع غذا آماده می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

مهر انگیز توی باغ بدو بدو می کند و دامن چین دارش
را به دست باد سپرده و شیطنت می کند.

اما من در رویا و خیال احمدم غرق هستم.

امشب احمد و خانواده ی عمو بزرگم مهمان ما هستند.

مادرم می گوید این آمدن یکباره حتما یک معنایی دارد
و پشت این مهمانی یک چیزی نهفته ست.

لبخند گوشه ی لب مادرم نشان از اتفاقات خوب دارد .
می دانم امشب حرف حرف من و احمد است و حتما
عمویم مرا برای او رسماً خواستگاری خواهد کرد.

این را از نگاه های عمو می فهمم. او دوست دارد من
عروسش باشم.

آنقدر هیجان دارم که نمی توانم دست به کاری بزنم و
می دانم به محض انجامش خرابکاری خواهم کرد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

روی هره ی پنجره نشسته ام و به باغ و شیطنت های
مهر انگیز نگاه می کنم.

قلبم لحظه ای آرام ندارد و مدام بالا و پایین می پرد.
اصلا آشوب است آشوب.

با صدای در نگاه از بیرون می گیرم و به دری که باز
شده می نگرم.

اشرف خاتون دایه ی عزیزم است.

با دیدنم جلو می آید و غر می زند:

-دختر تو چرا این جایی؟ هنوز حمام نکردی؟

نمی دانم چرا بغض دارم.

خب چه کسی می تواند حال بدم را درک کند؟

#پارت_دویست_چهل_پنج_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو آن ها که نمی دانند در قلب
بی نوای من چه می گذرد؟

در قلب یک دختر عاشق کم سن و سال که حتی نمی
تواند با کسی درد و دل کند ...
خاتون نزدیکم می شود و لبخند معناداری می زند.

لابد درونم را مثل همیشه می خواند که می گوید:

-باز که نشستی به خیال بافی مادر؟

لب میزنم:

-خب چی کار کنم؟

با شیطننت می گوید:

-اول حمام کن . بعد بیا لباسای خوشگل رو بپوش.
اون وقت مو هاتو خوشگل بیافم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

فکر احمد و خوشگل شدن برای او باعث می شود
هیچ حرفی نزنم و مستقیم به حمام بروم.

حوله پیچ که بیرون می آیم لبخند روی لب هایم می
نشیند.

خاتون لباسم را مهیا کرده است.

موهای بلندم را در حوله ای دیگر پیچیده ام .

لباس می پوشم و از همان بالای پله ها خاتون را صدا
می زنم.

ساعتی بعد موهایم به کمک خاتون به زیبایی بافته شده
اند و من آماده ی مهمانی امشب هستم.

نیازی به لوازم آرایشی ندارم ندارم از بس که گونه
هایم از هیجان زیاد رنگ سرخ به خود گرفته اند.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

هر چه به غروب و آمدن مهمانان نزدیک می شویم
تپش قلبم بیشتر می شود و رنگ گونه هایم سرخ تر

#پارت_دویست_چهل_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو با آمدن مهمانان خانه شر و
شور تازه ای می گیرد.

نمیدانم چرا حس می کنم احمد برخلاف همیشه زیر
چشمی نگاهم می کند انگار یک جور خجالت و شرم
مردانه وجودش را پر کرده است.

چارقد کوتاه رنگی ام را به سر کردم و موهای بافته
شده ام را روی سرشانه هایم انداخته ام.

مادر مدام به خدمه دستور می دهد که همه چیز مرتب
و منظم باشد و چیزی از قلم نیفتد.

بدرالملوک خانم مادر احمد کنار عموجانم نشسته و
نگاهم می کند.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_nnn

بابا هم کنار برادرش نشسته و با هم حرف می زنند و
چای می نوشند.

مهرانگیز شیطننت می کند و احمد ریز می خندد که به
یکباره عمو جانم می گوید:

-زنداداش بیا بشین وقت برای پذیرایی زیاده .

مادر لبخند خاصی می زند و کنار من می نشیند.

عمو جانم نگاهی به شاخ شمشادش می اندازد و می
گوید:

-امشب احمد جان اوامده برای دست بوسی و
خداحافظی. گفتیم همه دور هم جمع بشیم تا یه سری
حرف ها رو بزنیم.

انگار یکی چاقو برداشته و بند دل مرا با کلمه
خداحافظی می برد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

گوش هایم سوت می کشد.

غرق افکارم بابا می پرسد:
-داداش خیره ان شاءالله. خداحافظی چی؟

عموجانم لبخند پر و پیمانی می زند:

-ان شاءالله شانزده پسر برای ادامه تحصیل می ره
ترکیه... می دونی که زیاد دور نیست بخصوص که
کار ما هم تجارته و باید یه چیزایی هم یاد بگیره... از
این به بعد هم شعبه ی اون جا رو اداره می کنه هم
قراره درس بخونه.

دیگر هیچی نمی شنوم. احمد داشت می رفت. پس من
چه؟

من می ماندم و عشقی که باید می سوخت.

نگاهم زیر چشمی به سمت او می رود که دارد نگاهم
می کند .

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

بابا هم مثل من و مامان دماغ شده است. خب بعید بود
که عمو جان چنین چیز مهمی را تا آخرین لحظه از
ما مخفی کند

#پارت_دویست_چهل_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو با صدای گوشه
همراهم نگاه از نوشته های دفترچه ی خاطرات
فرنگیس گرفتم و تماس را برقرار کردم.

صدای کاوه با ملایمت در گوش جانم نشست:
-خسته نباشید خانم خانوما.

لبخند بر لبانم می نشیند.
من این کاوه را به شدت دوست داشتم.
کسی که مرا در مسیر پر مخاطره ی زندگی ام تنها
نگذاشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

کسی که از خواسته ها و آرزوهایش به خاطر من
دست کشیده و همراه شده بود.

با تمام وجود گفتم:

-دلم برات تنگ شده کاش الان توی این لحظه کنارم
بودی. خیلی بهت احتیاج دارم کاوه.

با نگرانی پرسید:

-دنیز خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

انگار که مرا می بیند سرم را به طرفین تکان دادم و با
غمی که درونم را پر کرده بود گفتم:

-نه...

نگران تر پرسید:

-نه یعنی خوب نیستی یا نه این که اتفاقی نیفتاده؟

بی اختیار از تفسیرش خنده ام گرفت:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-کاوہ می دونی خیلی دوست دارم؟
خب این حرف ها از منی که هیچ وقت دوست
داشتنش را به صراحت اعتراف نکرده بودم بعید بود
و همین باعث نگرانی اش شده بود.

- دنیز داری نگرانم می کنی. چی شده دختر؟

-می دونم انقدر نگفتم داری تعجب می کنی. نترس
خوبم اما دلم می خواد باهات حرف بزنم. دلم می خواد
بہت بگم کہ خیلی دوست دارم. خیلی ...

ناباورانه نالید:

-باید خوشحال باشم اما یہ جور بدی دارم نگران
شدم دختر. محمد خوبه؟ اون جا چه خبره؟ دنیز یہ
چیزی بگو خیالم راحت بشه.

لبم را محکم گزیدم:

-تو خیلی خوبی کاوہ... بہ خاطر من از خیلی چیزا
گذشتی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

بی معطلی گفت:

-چون تو ارزشش رو داشتی... باید چه قدر دیگه دنیا
رو می گشتم تا یکی مثل تو رو پیدا کنم؟ الانم قشنگ
برام تعریف کن چی باعث شده عشق خوشگل من این
جوری دست به اعتراف بزنه وگرنه پا می شم میام
اون جا ببینم چه خبره ها.

نمی دانم چه قدر زمان برد تا من اتفاقات امروز را
کامل برایش تعریف کنم، حتی آن بخشی از خاطرات
فرنگیس را هم که خوانده بودم برایش تعریف کردم.

وقتی خیالش از من راحت شد گفت:

-تو موفق می شی... دنیز مطمئنم خیلی زود می تونی
کنار برادرت تمام حس های خوب رو بجشی. راستی
بابا ندیم زنگ زده بود کلی باهم حرف زدیم. بهش
گفتم جات امنه و خیالش رو راحت کردم. دنیز فقط
مراقب خودت و اطرافیان باش. کاری رو بی محابا
انجام نده. بهم قول بده دنیز!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

و من آن شب به مردی که نگران تک تک لحظاتم بود
قول دادم. قول دادم قوی باشم و نترسم.

#پارت_دویست_چهل_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو (فرنگیس)
دقایقی بود که به اتاقم پناه آورده بودم.

احمد برای درس خواندن می رفت و من می ماندم و
عشقی که بی شک ناکام می ماند.

دستم را به موهایم می برم و با چشمانی که بارانی
شده بافت آن ها را یکی یکی باز می کنم.

خب دیگر کسی نمی ماند که به عشق وجودش موهایم
را ببافم.

تصویر مهمانی هنوز مقابل چشمانم است. زن عمو
مدام لبخند بر لب دارد و برخلافش این مادرم است که
لب برچیده و اخم کرده است.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

با چه آرزویی مهمانی امروز را برپا کرده بود .
درست مثل کسی بود که هر آنچه رشته، پنبه شده
است.

غرق در افکارم صدای بابا در گوشم می نشیند:

-خب احمد جان نظر خودت چیه؟ آخه انقدر یهویی
منو متعجب کرده؟ خودت راضی به رفتن بودی یا
داداشم اینو می خواد؟

نگاه زیر زیرکی ام روی احمد می نشیند.
خب این ها سوالات من هم بود. چرا هیچ کس هیچ
حرفی نزده بود؟

لبخند دارد و این یعنی از رفتنش خوشحال است.

برعکس او تمام قلبم پر می شود از یک غم.

من دوستش دارم اما او سودای رفتن دارد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

بی شک دلش این جا نیست که لب هایش خندان است.

اما برخلاف تصورم به یکباره می گوید:
-اگه از این جا خیالم راحت بشه مشکلی با رفتن ندارم
عمو جان. یه گیر کوچیک دارم .

و نگاهش بالاخره در نگاهم قفل می شود.

خیالش راحت می شد؟
از چه و شاید هم از که؟

زن عمو بالحنی پر از افاده او را مخاطب قرار می
دهد و می گوید:

-پسرم تو فقط فکر درست باش بقیه چیزها رو به ما
بسپر.

نگاه احمد از من کنده می شود و رو به مادرش می
گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-من به قول هایی که دادید دلخوشم.

#پارت_دویست_چهل_نه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو عمو جان بلند می خندد و
می گوید :

-نترس من این جا هستم پسر. هر چی گفتم پاش
وایستادم.

نمی توانم بفهمم از چه حرف می زنند اما قلب کوچکم
دیگر تاب ماندن ندارد و بی قرار از جا برخاستم و از
پذیرایی بیرون می زنم.

اشک هایم جاری هستند. قلبم لحظه ای آرام ندارد که
با صدای در اتاقم از افکارم بیرون می آیم.

در با صدای آرامی باز می شود.

نگاه خیسم به آن سمت و احمدی که با شیطننت وارد
اتاقم می شود پیوند می خورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

هراسان با گیس هایی که پریشان است مقابلش می ایستم.
لبخند می زند و شرورانه جلو می آید.

لب می گزم که چرا مرا در چنین موقعیتی غافلگیر کرده است.

اشکم قطع نمی شود و حالا بی شک او دلیل گریه هایم را می داند و من از خجالت دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.

مقابلم می ایستد و می گوید:

-یعنی باور کنم این گریه ها واسه خاطر منه؟ عجیبه موها تو چرا افشون کردی دختر؟

فین فین کنان سر تکان می دهم و او ریز می خندد.

حرصی می غرم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-خندیدن نداره.

دست دراز می کند و چند تار موی توی صورتم را
کنار می زند و پشت گوشم می فرستد:

-می خندم اما نه به تو ...

لب برمی چینم و او می افزاید:
-به این که تو این جا گریه می کنی و من همین چند
دقیقه پیش تو رو از عمو جانم خواستگاری کردم.

دهانم بی اختیار باز می ماند.
مرا از پدرم خواستگاری کرده بود ؟

اصلا نمی فهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد.
همان یک قدم فاصله ی بین مان را هم می کند .
گرمای نفس هایش مستقیم توی صورتم پخش می شود
و می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-می تونی برام صبر کنی؟ من فقط همین رو می
خوام.

#پارت_دویست_پنجاه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو لب می گزم.
از من می خواست برایش صبر کنم... پس قلب و
روح من چه میشد؟

این مدت که نمی دانستم چه قدر طول خواهد کشید
قرار بود چطور بگذرد؟

دستم را می گیرد.
بلافاصله گرمایی از نوک انگشتانم به سمت قلبم هجوم
می برد.

-بین فرنگیس جان...خودتم فهمیدی چه قدر دوست
دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهم را به چشمانش که انگار پر از ستاره شده
است می دوزم.

-این جوری که نگاه می کنی همه ی حرفایی که می
خوام بهت بزنم یادم می ره.

بی اختیار لبخند می زنم و او با اطمینان برآیم می
گوید.

-تو همش 14سالته... دلم می خواد تو فرصت بزرگ
شدنت منم برم درسو تموم کنم و برگردم. خارج شدن
از این شهر و کشور باعث میشه تجربه های زیادی
کسب کنم. مطمئنم وقتی برگردم نه تو این فرنگیسی
نه من این احمد. اما تنها چیزی که مهمه اینه برام
صبر کنی تا برگردم. از عمو هم همینو خواستم. می
خوام خیالم راحت بشه شوهرت نمی دن شوهر نمی
کنی.

شوهر کنم؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

من تمام قلبم را در انحصار او گذاشته بودم و او می
ترسید در نبودش شوهر کنم.

من به این فکر می کردم که چطور باید این مدت را
تحمل کنم و او...

بی تاب می نالم:

-می شه نری؟ بعد تو من چی کار کنم؟

سرخوش شانه بالا می اندازد و به اطراف نگاه می
کند:

-خیلی کارا... تو هنوز داری درس می خونی... هنوز
گاهی می بینم عروسک بازی می کنی. بزرگ شو تا
من برگردم فرنگیس.

#پارت_دویست_پنجاه_یک_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_مساوی_ریمو بی اختیار لب می
زنم:

-تو منو دوست نداری وگرنه ولم نمی کردی بری.

اخم می کند و بازوانم را محکم بین انگشتانش می
گیرد:

-من خیلی دوستت دارم اما دلم می خواد قبل این که
پاییند زندگی و خونه و زن و بچه بشم یه چیزایی رو
تجربه کنم. برم پیشرفت کنم. دلم نمی خواد مثل
باباهامون یه عمر توی این شهر بمونم و زندگی
تکراری اجدادمونو از نو تجربه کنم. فرنگیس من
باهاشون فرق دارم. بهت قول می دم خیلی زود این
دوران فراق تموم می شه و تو مال من می شی .
فقط... فقط الان...

نگاهش می کنم.
فقط چی؟

صورتش از هیجان زیاد رنگ گرفته و شاد است.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

می توانم حس کنم، برخلاف من او شوق رفتن دارد و
من نمی توانم مانع اش بشوم.

دست زیر چانه ام می اندازد و می گوید:
-فقط قول بده برای من بمونی حتی اگه زمان زیادی
طول بکشه!

بی اراده سر تکان می دهم و او لبخند شیرینی می
زند.

سر خم می کند و نرم گونه ام را می بوسد.

گونه هایم به آنی آتش می گیرند و داغ می شوند.

نمی دانم تا بعد رفتنش چه قدر در همان حالت مانده ام
اما انگار دنیا برای من در همان لحظه می ایستد.

به سمتم دفترم می روم و قلم در دست می گیرم باید
این لحظات را ثبت کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

6 ماه از رفتن احمد می گذرد.

گهگاهی نامه ای از او می رسد که نشان از حال خوبش دارد.

مشغول درس و کار است و نوید داده برای سال نو به تبریز برگردد.

بابا برخلاف خواسته ی احمد و عمو نامزدی را نپذیرفت و تنها به رد و بدل کردن یک نشان آن هم پنهانی رضایت داد.

مادر می گوید این طور بهتر است. اگر احمد اسم روی من بگذارد و برود و برگردد این گونه دیگر شوهری نصیب من نمی شود اما آن ها نمی دانند که من هیچ کس جز احمد را به قلب و روحم راه نخواهم داد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

در این چند ماه تنها کاری که می توانست قلب بی
قرارم را آرام کند درس خواندن بود.

دلم نمی خواست چیزی از احمد کم داشته باشم.
او زنی می خواهد هم شأن خودش و مدام می گوید
باید درس را بخوانم.

آخر سال نزدیک است و مامان مثل هر سال کل خانه
و عمارت را به دست خدمه سپرده بود تا از سر تا
پایش را بشویند و بسابند.

اما من این روزها حال و هوای عجیبی دارم.

بهار نزدیک است و آمدن احمد قطعی.
دل‌تنگ و بی قرارش هستم و برای رسیدنش لحظه
شماری می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_دویست_پنجاه_دو_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو
پیرهن گلدار
پرچین و شکنی را که مامان پارچه اش را در آخرین
بازاری که رفته بود و به دست خیاط خانوادگی مان
دوخته شده بود بر تن می کنم و منتظر سال تحویل می
شوم .

قلبم بی قرار او می شود .

اویی که می دانستم دیشب رسیده است .

می دانستم تا دقایقی دیگر به منزل عمو بزرگ می
رویم .

دیدن احمد تنها چیزی بود که می خواستم و تمام دیشب
خواب را از من ربوده بود .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

شب گذشته تمام مدت پشت پنجره ی اتاقم کشیک کشیده بودم تا بلکم احمد یواشکی به دیدارم بیاید اما او نیامده بود و من با خیالش به خواب رفته بودم.

مهرانگیز کنار سفره نشسته و مدام وول می خورد. شیطننت با وجود این دختر عجین است و لحظه ای آرام و قرار نمی گیرد.

بابا قرآن به دست نزدیک می شود و کنار ما می نشیند و همزمان بوی شامپوی موهای تازه شسته اش زیر مشام میزند.

و نگاه پر مهرش را به مادر که از داخل آینه او را می پاید می دوزد.

مادر هم مثل ما لباس نو اش را پوشیده و موهایش را شانه کرده و بافته است. آرایشش کمی غلیظ تر از همیشه است و او را زیباتر نشان میدهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی اختیار نگاه عاشقانه پدرم را به او میان آینه، شکار
می کنم و لبخند میزنم. این نگاه پر از دوستت دارم
هایی بود که شاید بر زبان نمی آورد اما در اعمال و
رفتارش به خوبی دیده می شود.

با شیطنت ما، استغفراللهی زیر لب زمزمه می کند و
این بار من و مهر انگیز با صدای بلندی می خندیم.

مامان هم با گونه های سرخ شده نگاهش می کند. و
این نگاه های بی کلام آنقدری رد و بدل می شود که
سال تحویل می شود و من نمی دانم کی در آغوش
تک تک اعضای خانواده ام فرو می روم.

بابا اسکناس های نو را از لای قرآن توی دستش،
برمی دارد و در ازای بوسه ای پدرا نه کف دست مان
می گذارد و عیدی مامان را هم پشت در بسته ی اتاق
شان تسلیم او می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی شک عیدی مامان بیشتر و عاشقانه تر است و ما
همیشه ساعتی بعد در قالب جواهراتی که از سر و
گردنش او یخته می شود ، متوجهش می شویم.

با قلبی تپنده در انتظار دیدار یار داخل ماشین بابا می
نشینم.

تصمیم دارم با دیدن احمد کمی تریپ قهر بیایم و خودم
را دلخور نشان دهم اما به محض ورود به باغ عمو و
دیدن آن همه زیبایی همه چیز را فراموش می کنم.

#پارت_دویست_پنجاه_سه_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو بهار باغ عمو را مثل
بهشت کرده است.

درختانی که پر از شکوفه های سفید و صورتی شده
اند درست مثل دخترکان نورسی می مانند که زیبایی
شان چشم عالم را کور می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

بی اختیار چند دم عمیق می گیرم و نفسی تازه می
کنم. عطر شکوفه ها بینی ام را پر و حال دلم را خوب
می کند.

قلبم با نزدیک شدن ماشین به ساختمان عمارت تپشی
تندتر می گیرد.

همزمان با خانواده وارد ساختمان عمارت می شویم و
من چه بیهوده فکر می کردم احمد اولین نفر به استقبال
مان خواهد آمد.

عمو جان و زن عمو با لبخند ما را به پذیرایی بزرگ
خانه شان هدایت می کنند.

نبود احمد توی ذوقم زده است و دلم حرف زدن نمی
خواهد.

حتی وقتی عمو احوالم را می پرسد به سختی جواب
می دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

خانه و عمارت عمو بزرگتر ... شکیلاتر و تجملی تر
است.

برخلاف مادرم که زنی ساده و بی آرایش است زن
عمو پر از افاده و ناز و اداست.

سفره ی هفت سین شان رنگین تر و صد البته شیک
تر و زیبا تر است.

نگاهم به او دوخته می شود که سرویس طلایش را به
رخ مادرم می کشد و پز لباس الوان و طلا کوبی را
می دهد که احمد برایش از ترکیه آورده است.

بالاخره بابا تاب نمی آورد و سراغ احمد را می گیرد.
عمو لبخند می زند و همزمان نگاه به پله های چوبی
عمارت می دوزد.

بی اختیار چشم می چرخانم و او را می بینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می بینم و مثل همیشه دیدنش هوش از سرم می پراند
و همه چیز را به آنی فراموش می کنم.

به نظرم قدش بلند تر شده است.
یا شاید با آن سیل خوش فرمی که پشت لبش سبز
کرده و تاب داده با ابهت تر شده است.

لبم زیر دندانم کشیده می شود و سر پایین می اندازم.
جلو می آید و سلام می کند و در آغوش عمویش فرو
می رود.

اما نگاهش... آن نگاه تیره و تار و عمیق از همان جا
به من و چشمانم پیوند می خورند و قلبم را فرو می
ریزند.

#پارت_دویست_پنجاه_چهار_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو دلتنگ نگاهش می کنم و
شاید بی پروا که مادر آرام نیشگونی از پهلویم می
گیرد و مرا به خود می آورد.

احمد بعد از بابا با مادر و به ترتیب با من و مهر انگیز
حال و احوال می کند و سال نو را تبریک می گوید.

عمو خوشحال است و به داشتن احمدش افتخار می
کند.

آن ها همین یک پسر را دارند، به قول مادرم زن عمو
یکه زاست هر چند این برای مادرم نمی تواند پوئنی
مثبت باشد که در برابر تک پسر او مادرم دخترزا
بوده و نتوانسته پسری برای پدرم به دنیا بیاورد.
خب زن عمو هم با همین یک پسر چشم عالم را کور
کرده بود و کسی حریفش نبود.

با آمدن عمه نوبر که دو دختر و دوپسر داشت که از
من و احمد کوچکتر بودند عمارت شلوغ می شود و
توجه ها تا حد زیادی از من و احمد برداشته می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

درست در شلوغی مهمانی با اشاره ی احمد از
عمارت خارج می شوم و به بهانه ی دیدن زیبایی
های باغ خود را به پشت عمارت می رسانم.

احمد بی تاب منتظرم است و به محض رسیدن دستم
را می گیرد و به دنبال خود تا انتهای باغ می برد.

درست در انتهایی ترین نقطه باغ مرا زیر درخت پر
شکوفه ی گیلان به آغوش می کشد و بی تاب و بی
قرار بوسه بارانم می کند.

خجولانه و با گونه هایی سرخ و داغ کرده از این همه
بی پروایی اش از او فاصله می گیرم و می نالم:

-ما هنوز محرم هم نشدیم احمد جان!

بلند می خندد و دستم را می کشد و زیر همان درخت
می نشاند:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-من نامزدتم فرنگیس جان. هر چه قدر هم که مراسم
نگرفته باشیم همون انگشتر یعنی تو زن منی و مال
من.

گونه هایم از این حرف های شیرین داغ داغ می شود
که باز می افزاید:

-هنوزم از دست عمو دلخورم که اجازه نامزدی نداد
اما این دفعه زیر بار نمی رم تا تورو مال خودم نکنم
از ایران نمی رم.

اسم رفتن و دور شدنش که می آمد قلبم پر از درد و
غم می شد. کاش نمی رفت و عشق من آن قدر
کفایتش می کرد که حاضر به دور شدن از من نمی
شد.

#پارت_دویست_پنجاه_پنج_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو سر بر سینه اش می گذارم و
او بوسه ای روی موهایم می نشاند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

دستم را می گیرد و با انگشت شست پوست پشت دستم
را نوازش می کند و می گوید:

-وای که دلم چه قدر برات تنگ شده بود فرنگیس.

لبخندی می زخم و از او جدا میشوم.دلم می خواهد از
او و دوری اش گله کنم اما دلم نمی آید ساعتی که کنار
هم هستیم به این حس و حال بگذرد.

چشمکی می زند و نگاه خاص و عجیبی به اندامم می
اندازد:

-چه قدرم که بزرگ شدی و خوشگل تر.

خجولانه می نالم:

-تو هم خیلی تغییر کردی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

لبخند شرورانه ای می زند و همان طور که دست به
سبیلش می زند می گوید:

-بهت گفته بودم وقتی برگردم با یه احمد دیگه رو به
رو می شی.

ساعتی که کنار هم هستیم احمد از زمین و زمان
تعریف می کند و من با جان و دل گوش می کنم.

از دنیای پر زرق و برق و متفاوت استانبول می گوید
و من دلتنگ شنیدن صدایش با تمام وجود گوش به او
و حرف هایش می سپارم.

نمی دانم در حرف هایش چه چیزی را حس می کنم
که بی اختیار می پرسم:

-دختراشون چطوری ان؟

ریز می خندد و با شیطنت می گوید:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-به خوشگلی دخترای ما نمی رسن اما خب انصافا
نمیشه از چشم رنگی هاشون گذشت.

متحیر نگاهش می کنم که بلند زیر خنده می زند و می
گوید:

-دیوونه شدی یه تار موی تو رو به اون دخترا نمی دم
فرنگیس.

بی اختیار دفتر را با حرص می بندم پدرم چطور می
توانست چنین بلایی را بر سر زن های دور و برش
بیاورد.

بیچاره فرنگیس... بیچاره مادرم.
با خواندن نوشته های فرنگیس دلم گرفته است و
خواب از سرم پریده کاش پدرم این کار را با او و
مادرم نکرده بود. بی اراده احساس بدی را از او در
وجودم حس می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

حسی مثل نفرت.

#پارت_دویست_پنجاه_شش_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
رفته و من مانده ام و دلتنگی هایم.

رسم از آن دختر شاد و سرزنده یک دختر غمگین و
افسرده باقی مانده است حتی دیگر مهر انگیز هم نمی
تواند با شلوغ کاری هایش مرا سر حال بیاورد.

هر باری که به عمارت عمو می روم جایم انتهای باغ
است و ساعت هایم را آن جا می گذرانم.

جایی که وقتی احمد ایران بود پاتوق مان شده بود . چه
روزهای خوبی را کنار هم گذرانده بودیم و چه قدر
زمان زود گذشته بود.

مادر می گوید به جای غم برک زدن بنشینم و خیاطی
و گلدوزی یاد بگیرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

می گوید حالا که رسماً درس خواندن را کنار گذاشته
ام قدری کارهای هنری یاد بگیرم، شاید که این دوری
و فراق با سرگرمی جدیدی تا حدی تسکین یابد.

همچنین زبان زن عمو کوتاه شود و نتواند مدام
موفقیت های شازده پسرش را برسرمان بکوبد.

اما نمی داند هیچ کدام این ها روی من تاثیری ندارد
جز دوری احمدم.

روزها سخت می گذرند و فکر و خیال آرام می
دهند.

نمیدانم احمد چه قدر می تواند به عشق بین مان وفادار
بماند اما زمان کوتاهی نیست و می ترسم پایش بلغزد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

یکسال گذشته و دوباره عید و سال نو نزدیک می
شود. باز به سراغ دفترچه آمده ام تا از احمد و لحظات
آمدنش بنویسم.

هیچ چیز جز احمد نمی تواند آن قدر باارزش باشد که
راجع به او بنویسم.

اتفاقات زیادی افتاده اما من دلم میخواهد در این
دفترچه فقط و فقط از او بنویسم.

حالا که او می آمد حال دل دلم خوب خوب بود.

نگاه آتشینش وجودم را می سوزاند .
باورم نمی شود این مرد جوان خوش تیپ و عجیب
بی پروا احمد من باشد.

چشمانش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام مدت لحظه ای مرا رها نمی کند و حس می کنم
در برابرش عریان هستم. نوعی خواستن غریب در
چشمانش می بینم که باعث می شود با هر بار دیدنش
هول و ولایم بیشتر شود.

عجیب است که حس می کنم نوع نگاهش تغییر کرده
است.

#پارت_دویست_پنجاه_هفت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو
و به میعادگاه مان آمده ایم.
بالاخره فراق تمام شده

احمد با نگاهی عجیب سرتاپایم را رصد می کند.

من این احمد را نمی شناسم.
نوعی بی پروایی در حرکاتش موج می زند که مرا
می آزارد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

وقتی دستانش دور تنم میتند ناخواسته عقب می کشم و
تپش قلبم به هزار می رسد.

اما او بی توجه به دلتنگی هایم دنبال چیز دیگریست.
بی توجه به حال من ... بی توجه به خجالتم ...

-فرنگیس خیلی خوشگل شدی دختر! باورم نمیشه
رسمًا استخوون ترکوندی. چه قدر بزرگ شدی؟
و دوباره می خواهد مرا به آغوش بکشد.

ناخواسته از او می ترسم.

آن معصومیتی که در چشمانش بود رفته و حالا یک
مرد عجیب مقابلم می بینم.

با این حال هنوز حجم زیادی دلتنگی در وجودم دارم
که باعث شود حرفی نزنم و بالاخره در آغوشش فرو
بروم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

بوسه هایش داغ و ملتهب بر گونه و گردنم می نشیند
و تتم را گرم می کند.

-دلم تنگت بود فرنگیس...

دستانش که همزمان تتم را رصد می کند باز تپش قلبم
را به اوج می رساند و لب می زنم:

-دیگه نرو احمد. خیلی سخته این دوری.

لبخند شرارت باری می زند:
-باید تحمل کنی دختر. نمی توانم همه چیز و نصفه و
نیمه رها کنم و پیام. اما این دفعه تا عمور و راضی
نکنم هیچ جا نمی رم. تو مال منی.

#پارت_دویست_پنجاه_هشت_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو نمی دانم چه طور و با
چه زبانی مرا به انبار می کشاند.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

بالاخره توانسته بود بابا را راضی کند تا بین من و او
محرمیتی خوانده شود.

روزهای آخر بود و رفتش نزدیک .
دلتنگی از همین حالا هم بیچاره ام کرده بود.

دوستش داشتم و نمی توانستم دست رد به سینه اش
بزنم.

حالا دیگر رسما زن و شوهر بودیم و همین بهانه ای
شده بود تا احمد دسترسی راحت تری به من پیدا کند.

نمیدانم چرا اما گدای محبتی بودم که وقتی در آغوشم
می کشید بیشتر از قبل بود و مرا حریص تر می کرد.

دلم می خواست تک به تک آن حرف ها مختص من و
تنهایی هایم باشد .

دلم نمی خواست با دوری کردن ، او را به سمت
دختران دیگری سوق دهم . با تمام کم سنی ام تغییرات
به وضوح احمد را متوجه می شدم و مطمئن بودم

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

همه ی این تغییرات برمی گشت به محیطی که در آن
جا زندگی می کرد.

وقتی کنار هم بودیم و در خفا وقت می گذرانیدیم احمد
جور دیگری می شد.

انگار بیشتر دوستم داشت.

انگار همه چیز رنگ و بویی دیگر می گرفت.
و می خواست که مال او باشم.

دستانش دور کمرم می پیچد و کنار گوشم می نالد :

-فرنگیس خیلی دوستت دارم.

بوسه ی گرمش کنار شقیقه ام گیجم می کند و لب
هایش کنار گوشم پیچ می زنند:

-می خوام که قبل رفتن مال من بشی زنم بشی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نگاهم قفل نگاهش می شود .
خب چه اشکالی داشت ؟ نباید پیش می زدم .. نه باید
دلخور از من جدا می شد و به غربت می رفت ... این
ها جملاتی بود که مدام توی سرم جولان می دادند.

اینطور من هم خیالم راحت می شد که او را برای
همیشه پایبند خود کرده ام.

سکوت من را به نشانه رضایت می گیرد و دقایقی بعد این
من هستم که میان دستان پر محبتش پا به زندگی تازه
و زنانه ام می گذارم.

#پارت_دویست_پنجاه_نه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_مساوی_ریمو احمد که می رود دوباره
می شوم همان فرنگیس افسرده با این تفاوت که پا به
زندگی جدیدی گذاشته ام و من این را دو ماه بعد با
حال بدی که پیدا کرده ام بیشتر می فهمم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تتهایی و گریه هایم بیشتر شده و حالا که نیاز دارم
احمد را کنار خودم داشته باشم او نیست.

وقتی با حالت تهوع های عجیب و غریب از خواب
بیدار می شوم و ساعت ها در دستشویی خانه عق می
زنم هم نمی فهمم چه بلایی بر سرم آمده است.

احمد نیست و نمی دانم با چه کسی باید راجع به
احوالات جدیدم درد و دل کنم.

خاتون دایم مرا با چشمانش رصد می کند اما باز
چیزی بر زبان نمی راند. شاید تمام حال بدم را
میگذارد به پای گریه های شبانگاهی ام و دلتنگی های
بی پایانم.

روز به روز بی حوصله تر می شوم و زیر چشمانم
گود می افتد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

حالت تهوع ها تمام شده و جایش را به پر خوری های
عجیبی داده است اما درست در آغاز یک روز گرم
تابستانی بلایی که نباید بر سرم نازل می شود.

از پله ها سقوط کرده ام و علاوه بر مو برداشتن دستم
دچار خونریزی شدیدی می شوم که ناچار دکتر
بالای سرم ظاهر میشود.

هنوز هم نمی توانم نگاه مامان و خاتون را فراموش
کنم.

بچه ای که از وجودش خبر نداشته ام سقط شده است.

مامان از حال می رود و خاتون نمی داند مرا که
شوکه شده ام در بر بگیرد یا به سراغ مادر غش کرده
ام برود.

ساعتی بعد خانه مان آشوب است.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

مامان نمی تواند بپذیرد که احمد مرا تصرف کرده و
رفته است.

مدام راه می رود و با خود حرف می زند و زیر لب
به پدرم ناسزا می گوید که چرا تن به چنین محرمیتی
داده است.

از طرفی هر چند لحظه یکبار به طرفم می آید و می
گوید فعلا کسی نباید از این اتفاق بویی ببرد.

گاهی هم پشیمان می شود و می خواهد با زن عمو
حرف بزند اما از طرفی می ترسد. حرف و حدیث
هایی که ممکن بود پیش بیاید و افاده هایی که بین زن
عمو و مادر پیش می آمد او را می ترساند.

کاش احمد این جا بود.
کاش تنها نبودم .
می دانم اگر احمد نرفته بود و من در زمان حضورش
باردار شده بودم الان در هر دو عمارت جشن و
پایکوبی بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

اما حالا جز نگرانی که در چشمان مادر دو دو می زد
هیچ چیزی نصیبم نشده بود.

#پارت_دویست_شصت_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده متحیرم ...

هیچ باور نمی کردم پدرم فردی هوسباز و این چنین
نامرد از آب دربیاید.

بی اختیار از جا می پرسم و ساک کوچکم را از زیر
تخت بیرون می کشم.

حالم بد شده و خواندن خاطرات فرنگیس مرا بیشتر از
قبل به هم ریخته است.

زیپ ساکم را باز کردم و تک تک لباس هایم را
بیرون کشیدم. کفی جاساز ساک را که کار کاوه بود
برداشتم و دفترچه خاطرات مادرم را بیرون آوردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

می دانستم این دفترچه روزی برای اثبات حرف هایم
به دردم خواهد خورد که با خودم همراهش کرده بودم.

تندی بازش کردم و نگاهم روی کلمات نشست.
«امروز سر راهم را گرفت...
باور نمی کردم چشمش مرا گرفته باشد.

حس خوبی به او دارم اسمش احمد است.

امروز با هم به گردش رفتیم و او موهایم را نوازش
کرد و گفت به عمرش چنین موهای خوشرنگ و
مواجی را ندیده.»

تمام معده ام به یکبار جوشید و بالا آمد.
دست روی دهانم گذاشتم تا از این همه وقاحت عق
نزنم. چه قدر این کلمات برایم آشنا بودند.

پدرم چطور توانسته بود همان کارهایی که با فرنگیس
می کرد با مادرم انجام دهد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

دوباره نگاهم روی کلمات چرخید
«احمد موقع رفتن مرا بوسید و گفته بود که منتظرش
باشم. او هم عاشق من بود.»

«احمد باز به ایران برگشته. این بار سفرش طولانی
شده و نمی توانم تصورش را بکنم که دیگر
باز نگردد»

بیچاره مادرم خبر نداشت که در آن زمان ها پدرم
همان رفتار را با فرنگیس بی نوا داشته است.

نگاهم به سمت دفترچه فرنگیس کشیده شد.
دلم می خواست باقی سرنوشتش را بخوانم. جای پدرم
خجالت می کشیدم و نمی توانستم نوشته ها و زجر
پشت آن ها را هضم کنم.

#پارت_دویست_شصت_یک_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده (فرنگیس)

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

بالاخره با حال خرابی که دارم ز نعمو بو می برد.

آن جاست که شمانت هایش تمامی ندارد. بیچاره مادرم
...

این که دختر باید خودش حواسش را جمع کند و به
راحتی و قبل از رفتن به خانه شوهر خود را تسلیم
مردش نکند ورد زبان تند و تیز زن عموست.

عجیب است که من مقصر این ماجرا می شوم و احمد
هیچ گونه تقصیری به گردن ندارد.

خب او مرد است و بدون تقصیر.

دلم می گیرد .
کاش احمد این جا بود تا حداقل از من و بلای نازل
شده بر سرم دفاع می کرد.

کارم اشک ریختن و آه کشیدن است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

یک دختر شانزده ساله که تنها دردش عشق مردیست
که روزهاست از او دور مانده است و بچه ی
ناخواسته ای که دنیا نیامده رفته بود...

عجیب تر آن که زن عمو طلب بچه ی از دست رفته
ی پسرش را هم دارد و این مرا بیشتر عذاب می دهد
تا این که بالاخره احمد بی خبر به ایران می آید.

به قول خودش یک حس عجیب او را به ایران کشانده
است.

برخلاف من داغان او مثل همیشه سرزنده و خوشحال
است. خوش تیپ تر و خواستنی تر.

وقتی بالاخره نوبت به من می رسد و با گلایه از همه
چیز به او می گویم مرا محکم بغل می کند و با بوسه
های گرمش دلجویی می کند اما جلوی مادرش هیچ
چیز جز سکوت ندارد که بگوید و این کار قلب مرا
می شکند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دل‌داری‌های در خفایش هیچ به جانم نمی‌چسبد. من
یک دفاع جانانه می‌خواستم که احمد آن را هم دریغ
می‌کند.

کاش می‌توانست کاری که کرده است را با شجاعت
به گردن بگیرد اما با سکوتش تقریباً برای همه ثابت
شد که من دختری بی‌دست و پا هستم و نباید به این
راحتی خودم را در اختیارش قرار می‌دادم و او هیچ
گناهی ندارد.

15 روز در ایران می‌ماند و درست زمانی که حس
می‌کردم دیگر قرار نیست برود فیلش یاد هندوستان
می‌کند.

در این مدت هر روز کنار هم بودیم حالا دیگر با
اتفاقی که برایم افتاده است کمی فاصله ام را با او حفظ
می‌کنم هرچند که گوش‌زدهای مادر بی‌تاثیر نیست و
مدام می‌خواهد که حواسم را جمع کنم تا نکند بار
دیگر بند را آب دهم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

ظاهرا احمد هم که خیری از من نمی بیند درسش را
بهانه می کند و راهی کشور غریب می شود
و باز من می مانم روزهای تنهایی و دلتنگی.

#پارت_دویست_شصت_دو_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
ماه هاست که دست به دفترچه نمی زنم اما با اتفاقات
اخیر آن قدر حالم بد است که پناهی جز دفترچه ام
نمی بینم.

اشکم سرازیر است و می نویسم.

حلالش می کنم.

در این مدت زیاد مرا با حرف های نیشدارش اذیت
می کرد اما امروز چهره داغان احمد و عمو باعث شد
فکر کنم کاش زن عمو زنده بود.

کاش ما را تنها نمی گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

احمد سر خاک، بیقراری مادرش را می کند و عمو
غصه دار است.
هیچ وقت گریه ی مردهای عزیز دور و برم را ندیده
بودم. احمد داغان و به شدت بی حوصله ست و
عجیب این که در این مدت نگاه کردن خشک و خالی
را هم از من دریغ می کند.

عمو همین چند روز حسابی شکسته است و موهایش
کاملاً سفید شده است.

زن عمو یک ماهی بود که مریض شده بود و عمو
هر دکتري که بالای سرش می آورد جواب یک کلمه
بود.
یک بیماری لاعلاج.

و درست پنج روز بعد از آمدن احمد، زن عمو در
کمال ناباوری وقتی به شدت مریض و بی رمق شده
بود فوت کرد.

شب قبلش به احمد گفته بود مرا به نزدش ببرد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

با احمد بر بالینش می روم و او دستم را می گیرد و
مهربان نگاهم میکند. عجیب است چرا آدم ها موقع
مرگ یاد کارهای بدشان می افتند؟
به احمد که می خواهد از اتاق خارج شود می گوید
بماند و ناباورانه در مقابل او از من حلاوت می طلبد.

لابد خودش هم می داند با نیش زبان هایش در این یک
سال با روح و روان من چه کرده است.

احمد نگاهم می کند.
یعنی مادرش را می بخشم؟

من کوچک تر و دلم رحم تر از آنم که زن مریض و
رو به مرگ مقابلم را نبخشم.

#پارت_دویست_شصت_سه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده صدای دعوای
شدید احمد و عمو از پشت درهای بسته اتاق به گوش
می رسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

احمد می خواهد برگردد اما عمو مخالف است.
حرف هایی می زنند که زیاد از آن ها سر در نمی
آورم.

عمو می گوید احمد باید این بار همه کارهایش را
راست و ریست کند و به ایران برگردد اما نمی دانم
چرا احمد هیچ رغبتی به این مسئله نشان نمی دهد.

تمام دوری ها و فاصله گرفتن هایش را می گذارم به
پای ناراحتی و غم بزرگش اما ته دلم یک نگرانی و
آشوب وجودم را پر کرده است.

از او می خواهم قبل رفتن کمی در باغ قدم بزنیم و
حرف بزنیم عجیب دلتنگش بودم اما او حال بدش را
بهانه می کند و بی حرف عازم سفری دوباره می
شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فشارهای عمو بیشتر شده و هر بار با پیغام و پسخام از احمد می خواهد به ایران باز گردد.

از وقتی زنعمو فوت شده عمو کم حرف و بی حوصله شده است و بازگشت احمد را می خواهد.

هر بار که به خانه مان می آید می گوید باید احمد برگردد و ما زندگی مان را شروع کنیم .
از آرزوهایش می گوید و دلش می خواهد نوه دارشوداز تنهایی اش می گوید و می خواهد حالا که زن عمو نیست احمد و خانواده اش جای خالی او را پر کنند اما برخلاف تصور همه، احمد هیچ میلی به بازگشت ندارد.

انگار یک بمب میان خانواده منفجر شده است.

دنیا برای من تیره و تار شده و دیگر رمقی ندارم.
دلم می خواهد بمیرم.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

کاش می مردم و این لحظات را تجربه نمی کردم.

به اتاقم و دفترچه ی بی نوایم پناه می آورم .

نمی دانم چه باید بنویسم.

دردم آن قدر بزرگ و عمیق است که نمی دانم چگونه بنویسمش.

احمد بازگشته است اما با خبری عجیب و باورنکردنی.

عمو تا مرز سکته می رود.

بابا ظاهراً شوکه است که هیچ نمی گوید و در سکوت خیره به احمد نگاه می کند. مامان غش می کند و از حال می رود .

و عجیب است من لب از لب باز نمی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نامش هانده است.
یک دختر اهل استانبول.
احمد عقدش کرده و به خیال خود عاشق او است.

زیر پایم خالی می شود وقتی مقابل همه می گوید
دست خودش نبوده و عاشق آن دختر شده است.

بابا فریاد می زند و از وقاحت او نفستش گیر می کند.

تمام مدت نگاهش می کنم.
به این که چطور مرا بازی داده است؟ چرا هنوز به
نظرم خوشتیپ ترین مرد روی زمین است.

اما دیگر نمی خواهمش.
دیگر دوستش ندارم و تمام مدت فکر می کنم کاش گول
حرف هایش را نخورده بودم.

کاش تسلیمش نشده بودم.

#پارت_دویست_شصت_چهار_حفاظت_عشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
این احمد را نمی شناسم.

انگار احمد مهربان و دوست داشتنی من را با احمدی
بی رحم و وقیح عوض کرده اند.

حالم بیشتر از او، از خودم به هم می خورد که چطور
گولش را خورده ام.

ظاهر را تمام این مدت که مرا بازیچه خود کرده است
آن دختر را هم به خود وابسته کرده است که دست از
سرش بر نمی دارد.

عمو نگاه سردم را می خواند و رو به او فریاد می
زند:

-اون دختر و طلاق می دی و برمی گردی همین جا
وگرنه به روح پدرم قسم می خورم یه پایاسی هم کف
دستت نمیدارم.

بابا سر تکان می دهد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

خب ظاهرا برای من با اتفاقاتی که افتاده راه بازگشتی نیست.

مادر می گوید آبرویمان در خطر است و هیچ کس به دل شکسته و بی نوای من توجهی ندارد. به این که یک شبه عشقم به تنفر تبدیل شده است. هنوز هم شوکه هستم.

عمو از قدرتش استفاده می کند و احمد برای همیشه باز می گرداند.
احمد دخترک را غیابی طلاق می دهد و این بار با من سر سفره عقد می نشیند .

چه قدر دلم می خواهد به جای آن لباس سفید لباس سیاه عزاداری به تن کنم . آخر عشق من مرده است و من دیگر هیچ حسی به مرد کنار دستم ندارم.

در آن لباس و با آرایشی که دارم درست مثل فرشته ها شده ام اما دریغ از یک نگاه پر مهر و محبت احمد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لابد دارد به آن دختر فکر می کند و همین باعث می شود حس نفرتم ثانیه به ثانیه بیشتر شود.

ظاهرا حالا دیگر این ازدواج برای هر دوی ما عذاب آور است اما هر دو مجبوریم. او نمی خواهد ثروت پدرش را از دست بدهد و من نمی خواهم بین فامیل آبرویمان برود.

عجب معامله ای دو سر سودی....

میان دستانش بال بال می زنم.
همان ذره ای از عشق که در وجودم باقی بود هم
امشب از بین می رود.

امشب در عالم مستی بی توجه به این که نمی
خواهمش مرا به آغوش کشید.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

تمام مدت گریه کردم و نالیدم اما او بی رحمانه عشق
مرا کشت و میان آغوش کثیفش دفن کرد. لباس
عروسم تکه تکه شده است.

مقاومتم جز به داغان شدن روح و روانم ختم نشد و
جسم بی نوایم زیر دستانش به تاراج رفت.

تلافی طلاق زنی که دوشش داشت و ازدواج اجباری
اش را بر سرم خالی کرد و از اتاق بیرون رفت.

میان آن هم اغوشی اجباری جز کلماتی نفرت انگیز
چیزی بر زبان نیاورد و نتمه ی عشقی که به او داشتم
را به کل از بین برد.

حالم از خودم و او به هم می خورد.
کاش آن قدر ضعیف نبودم و می توانستم مقابل خانواده
ام بایستم و بگویم حاضرم آبرویمان به تاراج برود اما
این چنین نابود نشوم.

#پارت_دویست_شصت_پنج_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
و من هنوز چنبره زده در تن زخمی و داغانم روی
تخت مچاله شده ام.

در باز می شود و احمد برخلاف من سر حال و قیراق
وارد اتاق می شود .

انگار نه انگار که مرا می بیند.
انگار نه انگار که آن حال خراب نتیجه وحشی بازی
های اوست.

مگر من همان فرنگیسی نیستم که روزی با عشق
نگاهم می کرد؟
همان که با هزار حرف شیرین و قربان صدقه گولم
زده بود؟

به سمت آینه بزرگ اتاق می رود و مقابلش می ایستد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

همان طور که کراواتش را تنظیم می کند مرا مخاطب
قرار می دهد:

-بهتره پاشی خودتو زودتر جمع و جور کنی. تو که
نمی خوای وقتی مادرت میاد تو رو توی این وضع
بینه؟

و به طرفم می چرخد.

بی اختیار هق می زنم و او آرام به سمت تخت پا می
کشد.

بالای سرم می ایستد و پیچ می زند:

-قول می دم این آخرین رابطه ی ما باشه. دیشب خیلی
حالم بد بود. نمی خواستم این جور ی بشه اما شد. تو
هم زودتر پاشو خودتو جمع و جور کن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و بی آن که لحظه ای در حال و شرایط بدم تامل کند
از اتاق خارج شد.

اشکم سر از زیر می شود و در دل به عشقی که خود در
دل پرورانده ام لعنت می فرستم کاش هیچ وقت عاشق
او نشده بودم.

#پارت_دویست_شصت_شش_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده روزها یکی پس
از دیگری می گذرند و به ماه ها تبدیل می شوند و
زندگی و رابطه ی ما سرد و سردتر می شود.

لااقل احمد پای این یک قولش استوار ایستاده و حتی
نزدیک من نمی شود چه برسد به رابطه ای که بی
شک هیچ میلی از دو طرف در آن دیده نمی شود.

کم کم به زندگی عادی و بدون هیچ عشق مان برمی
گردم و می شوم یک فرنگیس تازه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

فرنگیسی دل مرده که از صبح تا شب روندی روتین
را تجربه می کند.

خانه را می چرخانم و درست مثل کسی که خوشبخت
است روی همه ی غصه هایم را می پوشانم.

گاهی مادرم از حال زندگی ام می پرسد و من تنها
لبخند می زنم و می گویم خوب است.

حتی نمی توانم به کسی درد و دل کنم.

عمو بیمار شده است و حالا دیگر احمد وقت سر
خاراندن ندارد و باید یک تته به تمام امور برسد
هرچند که می دانم همه ی این ها بهانه هایی ست
برای دور ماندن از من.

شب ها دیر به خانه می آید و به شدت به من بی
توجهی می کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

کم کم از این همه بی محلی او به ستوه می آیم و بی تحمل شکایت به مادر و پدر و عمو می برم.

متأسفانه هیچ کس حریف احمد نیست بخصوص که عمو با بیماری آن قدر لاجان شده است که یارای مقابله با پسرش را ندارد.

یک روز که به دیدارش رفته بودم با دست لرزان و ناتوانش دستم را گرفت و گفت که نمی داند کجای کار را اشتباه کرده است که احمد چنین بلایی بر سرمان می آورد.

حلالیت گرفت و عذر خواست اما چه فایده زندگی و جوانی من تباه شده بود دیگر.

چند ماه بعد با وجود این که عمو سخت بیمار است احمد با وقاحت تمام به ترکیه می رود.

می دانستم به دنبال آن زن می گردد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

شب و روزم گریه می شود و نمی توانم با وجود نفرت
از او بگذرم و با زنی دیگر تقسیمش کنم.

بی شک او زیباتر بوده که این چنین احمد را مجنون
خود کرده است.

#پارت_دویست_شصت_هفت_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
که احمد دست خالی برگشت.

تازه فهمیده ام هنوز دوشش دارم و پیدا شدن آن زن
یعنی برابر با مرگ من.

احمد بداخلاق تر شده است حتی گاهی به بهانه های
مختلف دست روی من بلند می کند و میان بد و بی راه
هایش مرا مقصر نرسیدن به عشقش می داند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز هم آستانه تحمل تمام می شود و به سراغ عمو می
روم.

شکایتم و نصیحت های عمو باعث می شود احمد
خودرای تر شود.

کم کم حس می کردم شب ها که به خانه می آید حالت
عادی ندارد.

دهانش بوی بدی می داد و گاهی مرا با نام هانده صدا
می زد.

مستی هایش آن قدری رو به افزایش می رود که شبی
از شب ها وقتی از حال عادی خارج بود باز به زور
مرا وادار به رابطه ای اجباری می کند.

تمام مدت مرا با آن زن اشتباه می گیرد و نام او را بر
زبان می آورد و دلم تمام مدت برای خودم می سوزد

.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن شب بار دیگر من می میرم.

باز هم یک حاملگی ناخواسته و مرگ فرزندی ناقص
مرا تا مرز افسردگی حاد پیش می برد.

این بار پدر و مادرم با احمد وارد مذاکره می شوند و
می خواهند که مرا طلاق دهد اما او سر لج افتاده و
حاضر به جدایی نیست.

زندگی باز ادامه دارد.
از خبرهای دور و نزدیک می دانم احمد به دنبال آن
زن است و می خواهد هر طور شده پیدایش کند.

حالا دیگر همه در جریان زندگی ناپایدار ما هستند.

#پارت_دویست_شصت_هفت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده مهرانگیز با این
که از من کوچکتر است حال مرا می فهمد و این
روزها رفیق تنهایی های من می شود.

حالا تنها کسی که می توانم با او درد دل کنم اوست.
حرف هایش بیشتر مواقع کمکم می شود تا از محیط
تلخ دور و برم دور شوم.

نمی دانم چه می شود شاید تاثیر حرف های دیگران
است اما شبی دوباره تن به رابطه ای دیگر با احمد
می دهم.

به قول مادرم حضور یک بچه می تواند خیلی توی
زندگی ام تاثیر کند.

و درست نه ماه بعد پسری به دنیا می آورم که نامش
را محمد می گذارم.

حالا دیگر محمد جان من است . انگیزه و روح زندگی
ام ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

عمو خوشحال است و جانی تازه می گیرد.

احمد بیشتر از قبل پایبند خانواده می شود و این را
مدیون حضور پسرکم هستم.

محمد درست مثل یک معجزه می ماند. درست موقع
به دنیا آمدنش برای اولین بار احمد کره اسبی زیبا به
نام تارا را به من هدیه می دهد.

چرا فکر می کردم با آمدن فرزند می توانم احمد را
پایبند زندگی با خود کنم؟

عمو مرده است و محمد پنج ساله اما احمد برای یافتن
زنی که روزگاری عاشقش بوده به ترکیه رفته است.

حسی پر از بدبختی دارم و بدتر از همه این که باز هم
فرزندى را از دست داده ام.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

نمی دانم شاید حرف احمد راجع به عذاب وجدانش
درست باشد .

با مرگ فرزندانم ترس من هم بیشتر می شود.

می ترسم آه آن زن که احمد ناجوانمردانه رهایش
کرده است دامن زندگی درب و داغان ما را بیش از
این بگیرد.

مدام نگران محمد هستم و استرس دارم و همین
اضطراب های زیاد باعث شده با بدنی ضعیف نتوانم
فرزندم را زنده نگه دارم.

از ظلمی که احمد کرده بود می ترسیدم.

احمد بارها برای یافتن آن زن به ترکیه می رود و هر
بار دست خالی برمی گردد.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

اما بالاخره در آخرین سفرش هانده را می یابد و به قول خودش از او که با یکی از دوستان نزدیک احمد ازدواج کرده و صاحب فرزندی است حلالیت می طلبد.

هانده که ظاهر را خوشبخت بود احمد را می بخشد و از خطایش می گذرد.

بعد از بازگشت احمد، زندگی ما دگرگون شد.

حالا احمد تمام سعیش را می کرد تا گذشته را جبران کند اما درست زمانی که حس می کردم کم کم رنگ خوشبختی را خواهم دید با آمدن یک نامه از ترکیه دوباره احمد به هم ریخت اما هیچ وقت تا زمان زنده بودنش از آن نامه و محتویاتش حرفی نزد .

#پارت_دویست_شصت_هشت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
در آن نامه چه بود که احمد را از این رو به آن رو می
کند.

مدام در فکر فرو می رود و با کسی حرف نمی زند.

درست مثل کسی که خبر مرگ کسی را شنیده باشد.
غمگین و افسرده و در خود فرو رفته است.

باز هم عازم سفر به ترکیه می شود.

حالا دیگر محمد راه افتاده و بزرگتر شده است اما
احمد هنوز در پی چیز است که نمی داند چیست هر
چند که بی شک باز به همان زن مربوط می شود که
احمد را این چنین به هم می ریزد.

هر بار که احمد می رود و برمی گردد افسرده تر از
قبل میشود. چشمانش بی فروغ تر و بی حوصله تر
می شود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

کمتر با من حرف میزند و گاهی آخر شب ها با حالی
خراب از من حلاوت می گیرد.

هر چه می پرسم پاسخی نمی شنوم و او در خود
بیشتر غرق میشود.

حالا دیگر مهر انگیز جوان تر و جسور تر کنار من
است و تنها نیستم.
محمد هم در حال رشد است و روز به روز بزرگتر
میشود.

دلم به او و حضورش در زندگی بی سروسامانم
دلخوش است.

در یکی از تولدهایش تارا را به او هدیه می دهم. آن
قدر ذوق می کند که نهایت ندارد.

حالا دیگر احمد مرد زندگی شده و برخلاف گذشته
کنار ما زندگی می کند اما انگار برای زندگی من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

خوشی وجود ندارد ان اتفاق نحس می افتد و درست
مثل یک طوفان همه چیز را به هم می ریزد .

آن قدر گریه کرده ام که برای چندمین بار در آن روز
از حال می روم.

باورم نمی شود که چنین بلایی بر سرمان آمده است.

محمد از روی اسب افتاده و از ناحیه کمر آسیب دیده
است. دکترها هیچ نمی گویند و ما را در سردرگمی و
پریشانی رها کرده اند.

#پارت_دویست_شصت_نه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شها_خودی_زاده روزهاست که امید
از زندگی ام رخت بر بسته است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی دیگر دعاهایم اجابت نمی شوند.

انگار خدا صدایم را نمی شنود.

محمد را عمل می کنند نه یک بار بلکه چندبار اما هیچ
اتفاقی نمی افتاد... لحظه ای نمی توانیم محیط
بیمارستان را ترک کنیم ... چند ماه است که محمد
اسیر تخت بیمارستان است تا شاید فرجی شود .

حالم بد است بخصوص که امشب صدای زجه های
احمد را از اتاقش می شنوم و بی طاقت تر می شوم.
به خانه باز گشته ایم . محمد هم بالاخره مرخص شده
است بی نتیجه و بی هیچ امیدی برای بهبود.

صدای احمد که داشت به خدا التماس می کرد تا
گناهانش را ببخشد در گوشم می پیچید و دیوانه ام می
کند.

یعنی باز هم آه دیگری دامن مان را گرفته است؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

تا کی تاوان اشتباهات او را باید بدهم؟
آشفته و پریشان به اتاقش هجوم می برم و فریاد میزنم.
زندگی ام سیاه بود و با اتفاقی که برای محمد افتاد
سیاهتر شد.
دیگر نمی فهمم چه می گویم اما هر چه در تمام این
سال ها درد و رنج در دلم تلنبار شده است را بر سرش
خالی می کنم.
خسته ام و داغان و نمی توانم درد و رنج پدرانم را
را درک کنم
تنها نگاهم می کند پشیمان و نادم اما چه فایده .
او همه چیز را نابود کرده است.
سکوتش دیوانه ترم می کند و حالم را از خودم و او به
هم می زند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

تنها امید به زندگی ام هم دارد از دست می رود.

چند ماه بعد دکترها حتی آن هایی که در اروپا بودند و مدارک را برای شان ارسال کرده بودیم یکی پس از دیگری جواب های منفی خود را ارسال می کنند.

محمد دیگر هرگز نمی تواند روی پاهایش بایستد .

نمی دانم چه کنم؟

احمد افسرده تر به اتاقش پناه می برد و دوباره مثل چند ماه پیش به الكل روی می آورد.

خب حداقل او یکی چیزی برای آرام کردن خودش یافته است.

هیچ کدام از استغاثه هایم به درگاه خداوند جواب نمی دهد و محمد برای ابد اسیر تخت و ویلچر می شود.

حالا دیگر نمی دانم به چه امید زنده بمانم .

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

#پارت_دویست_هفتاد_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
آشفته چشم باز می کنم.

تمام تنم خیس عرق شده و نفسم سخت بالا می آید.

نگاهم به جای خالی احمد که مثل شب های گذشته به
من دهن کجی می کند دوخته می شود.

ماه هاست که بعد از اتفاقی که برای محمد افتاد دیگر
او را در اتاقم نمی خواهم.

تحملش را ندارم. همه چیز را از چشم او می بینم و
کینه و نفرت وجودم را پر کرده است.

از جایم برنخواسته صدای جیغی می شنوم و نمی دانم
چطور از رختخواب بیرون می زنم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

داخل راهرو می دوم.
فکرم به سمت محمد می رود اما صدا از اتاق کار و
خوای احمد به گوش می رسد.

با قدم های بلند به آن سمت می روم و درست به
محض ورود به اتاق جسم بی جان احمد را وسط اتاق
می بینم.

پاهایم سست می شوند و رنگ از رخم می رود.

همان جا می نشینم و خیره به مردی می شوم که تمام
این سال ها جز رنج و عذاب برایم چیزی به ارمغان
نیاورده است.

کسی دست روی شانه ام می گذارد.

نگاهش می کنم.
مهرانگیز است که خم می شود و کنار گوشم پیچ می
زند:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-گریه کن آجی.

اما من حتی اشکی هم ندارم. فقط بهت و شوک است
که وجود مرا در بر گرفته است.

بی اختیار پوزخند می زنم و می نالم:
-مرده؟

و او باز آرام لب می زند:
-مرده! سخته کرده.

احمد حتی در این برهه سخت زندگی هم با مرگش از
مشکلات دست می کشد و مرا با آن ها تنها می گذارد.
چه قدر سر خاکش بابت این رفتارش فریاد میزنم. او
مرا میان فله ای از مشکلات رها کرده و می رود.

حالا من مانده ام و پسری که دیگر نمی تواند راه برود
و محکوم به ویلچر است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت_دویست_هفتاد_یک_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده تنها کسی که کمک
می کند مهر انگیز است.

اویی که با وجود زیبایی دست رد به سینه
خواستگارانیش می زند و من و محمد را تنها نمی
گذارد.

حالا این عمارت بی وجود او نمی چرخد.

دل و دماغ هیچ کاری را ندارم .
روزهایم را در اتاق احمد به شب می رسانم و نمی
دانم چرا آن قدر بی قرارم.

یکی از روزها خیلی اتفاقی آن نامه را از لای یکی از
کتاب های کتابخانه احمد پیدا می کنم.

باور نمی کنم هانده با احمد چنین کرده باشد؟
آن ها صاحب فرزند دختری بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

هانده به تلافی و انتقام دخترک را از او دور و مخفی
نگه داشته است .

حالا می فهمم چرا هربار احمد به ترکیه سفر می کرد
افسرده تر باز می گشت.

حالا می فهمیدم آن همه عذاب و افسردگی از بابت
چیست. او به دنبال دخترش می گشته و نمی یافتش .

نمی دانم اما دوست ندارم پای آن وارث به عمارت باز
شود.

از نامه به کسی حرف نمی زنم.

حتی از این که احمد دختری در دیار غربت دارد هم
به کسی چیزی نمی گویم.

دست خودم نیست تمام وجودم پر از عذاب وجدان
میشود اما حس می کنم تنها راه انتقامم از آن زن و

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

احمد همین است. تاب دیدن خوشبختی آن دختر را ندارم.

فرزند من علیل شده بود و دلم نمی خواست این ثروت نصیب دختر رقییم شود.

می دانستم دیوانه شده ام اما شب و روز در جنگ و جدال با وجدانم بودم.

کم کم وجودم خسته از این همه فکر و فشار دچار بیماری و رخوت می شود.

حالا دیگر روزهایی هست که از سستی و بی رمقی نمی توانم از رختخواب بیرون بروم.

روزهایم با فکر اعتراف به محمد و بقیه می گذرد بیماری بیشتر و بیشتر مرا از پا در میآورد.

تا این که با خواب هایی که چند شب پشت سر هم می بینم می فهمم موقع رفتنم فرا رسیده است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

نمی توانم بار سنگین آن راز را با خود به گور
بکشانم.

خسته ام.

محمد و فرنگیس را به بالینم فرا می خوانم.

همه چیز را راجع به دختری به نام دنیز می گویم.
رمقی ندارم.

وقتی برق نگاه محمد را می بینم پشیمان می شوم که
چرا زودتر او را در جریان خواهرش نگذاشته ام.
سکوت می کند و هیچ نمی گوید.

پشیمانی سودی ندارد و تنها چیزی که از دستم برمی
آید کمک گرفتن از مهرانگیز است.
از او می خواهم که محمد را در یافتن آن دختر یاری
کند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

حالا که حس می کنم محمد خواهرش را می خواهد با
تمام وجود می خواهم کمکش کند . کاش زودتر آن
دختر را یافته بودم ... کاش ...

به این جای دفترچه که رسیدم اشک هایم را پاک
کردم. دیگر چیزی نوشته نشده بود و معلوم بود عمر
فرنگیس کفاف نداده و فوت کرده بود.

حالا من مانده بودم و برادرم.

اگر می فهمید من آن دختر هستم چه می کرد؟ تمام
شب را بیدار مانده بودم و داستان فرنگیس را خوانده
بودم . نمی دانستم چه باید بکنم؟
دفترچه را رها کردم و از اتاق بیرون زدم دلم می
خواست با محمد حرف بزنم.

#پارت_دویست_هفتاد_دو_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شها_خودی_زاده
وقتی به خودم آمدم پشت عمارت بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

هنوز تا ساعت بیداری محمد وقت بود و نمی توانستم
به سراغش بروم پس تصمیم گرفتم برای فکر کردن
بیشتر و گرفتن آرامش کمی در هوای تازه ی باغ قدم
بزنم.

خود را بیشتر از قبل در اشارپ بافتی که روی شانه
هایم بود پیچیدم و راه افتادم.

نمی دانم چرا ناخواسته پاهایم مرا به سمت اصطبل
کشاند، شاید عادتى بود که در این چند وقت به هوای
حضور تارا و دیدارش پیدا کرده بودم.

از وقتی تارا مرده بود دیگر به سمت اصطبل نیامده
بودم و دلم نمی خواست دوباره آن حس های بد را
تجربه کنم.
هر بار یاد محمد و حال بدش می افتادم دلم می گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

اما حالا نزدیک اصطبل بودم. شاید می توانستم حالا
که آن جا هستم با دیدن اسب های دیگر کمی حال و
هوایم را عوض کنم.

با رسیدن به ورودی اصطبل سرکی کشیدم تا شاید
صالح را ببینم اما خبری از او نبود.

وارد راهرو شدم و به سمت اتاق یکی از اسب ها
که زیبا و همرنگ تارا بود، رفتم .
اما میان راه حس کردم صدای دونفر که مشغول
صحبت و یادرواقع بحث کردن هستند به گوش رسید.
صدای یک زن و یک مرد بود.

دلم می خواست کنجکاوی کنم اما کسی در سرم
هشدار داد که فالگوش ایستادن خوب نیست و نباید آن
جا باشم.

همین باعث شد تصمیم بگیرم همان طور که بی صدا
آمده ام بی صدا و آرام عقب بکشم اما صدای بلند و
آشنای زن ناخواسته مرا درجایم میخکوب کرد:

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

-تو نمی تونی منو تهدید کنی صالح!

#پارت_دویست_هفتاد_سه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

صدای زن و جواب صالح باعث شد نفس در سینه ام حبس شود:

-تو هم نمی تونی از موقعیت سواستفاده کنی سولماز!
تو که نمی خوای برم و همه چیز و کف دست آقا بذارم؟

قلبم چنان محکم می کوبید که آرام دستم را بالا آورده
و روی سینه گذاشتم. نمی خواست فالگوش بایستم اما
پاهایم مرا به زمین چسبانده بودند.

صدای سولماز تهدید وار در گوشم نشست:
-خودتم می دونی کی پشت این قضیه ست. پس تهدیم
نکن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-باشه پس برو و اون چیزی که می خوامو برام ازش بگیر. تو که خوب رگ خوابشو بلدی. از اون که چیزی کم نمیشه خواهر من .

صدای سولماز حرصی بود:

-باید می دونستم تو به درد این کار نمی خوری. کاش وساطتت رو نمی کردم.

صالح پوزخند زد:

-چرا چون سهمو می خوام؟

-خانم هیچ وقت اون همه پولو بهت نمی ده.

صالح پوزخند زد:

-قبل انجام کار این حرفو نمی زدی ...باشه پس منم میرم سراغ آقا و بهش می گم مردن تارا دستور کیه!

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

-چطور می تونی خانمو تهدید کنی؟ این همه سال
پشت من و تو و پدرمون بوده...ما هر چی داریم از
خانم و محبتاشه! انقدر نمک به حروم نباش .

صالح توپید:

-نمک به حروم؟ چی می گی تو.. ما قاطی تمام کثافت
کاریاش بودیم از بابامون گرفته تا ماها... چرا نمی
خواد دست مزدمونو درست و درمون بده. بین شدی
یه پیر دختر و موندی وردل خانمت... که چی بشه؟

-من خانمو دوست دارم. حاضرم تا آخر عمرم کنیزی
شو بکنم.

صالح غرید:

-اما من می خوام از این جا برم... خسته شدم بس که
وعده و وعید شنیدم... اصلا مگه قراره این جا چی
بشم؟ من اون پولو می خوام .. می فهمی؟

نمی توانستم باور کنم همگی دست به یکی کرده بودند
تا محمد را نابود کنند.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

ارتباط پدرشان با قصه ی زندگی محمد چه بود؟

دیگر ماندن در آن جا جایز نبود و باید هر چه سریع
تر از اصطبل خارج می شدم. ممکن بود هر آن
بیرون بیایند .

آرام قدمی به عقب برداشتم اما به یکباره صدای شیهه
ی یکی از اسب ها باعث شد ترسیده جیغی بزنم و با
قدم های بلند پا به فرار بگذارم.

صدای سولماز را شنیدم که هولزده گفت:
-صدای کی بود؟

#پارت_دویست_هفتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
نفس زنان پشت بوته های شمشاد مخفی شدم و دست
روی دهانم گذاشتم. قلبم توی دهانم می زد و عرق
سردی بر تنم نشسته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

صدای صالح را با فاصله می شنیدم که مخاطبش
سولماز بود:

-لعنتی یکی حرفامونو شنیده. شک ندارم جیغ یه زن
بود.

سولماز با نگرانی جواب داد:
- یعنی کی می تونست باشه صالح ؟ باید پیداش کنیم.
اگه یک کلمه از این حرفا توی عمارت درز پیدا کنه
خانم دودمان مونو به باد میده.

صالح غرید:
-همش تقصیر توئه ... اگه زودتر پیغام منو به
خانومت رسونده بودی اینجوری نمی شد. الان هر کی
رفته بود سی خودش.

سولماز پچ زد:

-انگار یکی پشت اون شمشاداست. حس کردم یه سایه
دیدم... صالح بیا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبم هری فرو ریخت. توی مسیر اصطبل دو ردیف
شمشاد بلند بود که حالا نمی دانستم منظور سولماز به
کدام طرف است؟

-زود باش ... باید بگردیم. نباید زیاد دور شده باشه.
گیرش میندازم.

پلک بستم و هر آن منتظر شدم تا هر دو بالای سرم
ظاهر شوند اما وقتی صدای پای شان دور شد نفسم را
بی صدا بیرون دادم و آرام از پشت شمشادها به سمت
عمارت پا تند کردم.

باورم نمی شد در اتاقم باشم.

هنوز شوکه بودم و نمی توانستم مکالمات آن دو را
هضم کنم.

سولماز و صالح خواهر و برادر بودند؟

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

پس چرا من در این رابطه تا به حال چیزی نشنیده
بودم؟ حتی گلپری هم توی حرف هایش به این مسئله
اشاره نکرده بود. حالا که فکر می کردم می توانستم
شباهت هایی بین ان دو پیدا کنم.

مدام ذهنم به سمت پدرشان می رفت که نمی دانستم
چه کاری برای مهرانگیز خانم انجام داده بود؟ می
دانستم او هم یکی از مهتران این اصطبل بوده و سال
ها در خدمت این خانواده بوده است.

هنوز قلبم با تمام وجود در سینه می کوبید و نمیدانستم
چطور باور کنم که لطف خدا شامل حال شده بود و
توانسته بودم بی ان که لو بروم به اتاقم باز گردم.

#پارت_دویست_هفتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
دلَم می خواست بروم و همه چیز را بی کم و کاست
برای محمد افشا کنم اما می دانستم این عجله خوب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

نیست و بدون شک با قدرتی که در اختیار مهرانگیز بود، به ضرر زمان تمام خواهد شد.
شرط عقل این بود که محتاطانه رفتار کنم.
هنوز دستم خالی بود و هیچ مدرکی محکمی نداشتم تا بتوانم حرف هایم را ثابت کنم.

مهرانگیز و افرادش آن قدری در آن خانه ریشه داشتند که کسی حرف های مرا باور نکند.

کاوه مدام مرا به صبوری دعوت می کرد و می خواست محتاط باشم چرا که اگر همه چیز لو می رفت و نمی توانستم حرف هایم را اثبات کنم خیلی راحت سربسته نیستم می کردند حالا می توانستم دلیل توصیه های مکررش را بفهمم.

بالاخره ساعتی گذشت و از اتاق بیرون زدم.

تمام سعیم را کرده بودم تا به حال عادی برگردم اما درست وقتی پا به آشپزخانه گذاشتم بی اختیار با دیدن

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

صالح که روی یکی از صندلی ها نشسته و با
خونسردی چای می نوشید رنگ از رخم پرید.

دست خودم نبود صدای گفتگویش با سولماز در گوشم
می پیچید و هر اس به دل می انداخت.
او کسی نبود که تصورش را داشتم و حالا نقاب از
چهره اش افتاده بود.

او قاتل تارا بود.

چطور توانسته بود آن حیوان زبان بسته را مسموم
کرده و به راحتی بالای سرش فیلم بازی کند؟
حس می کردم اگر خودم را جمع و جور نکنم به
راحتی لو خواهم رفت بنابراین محکم سلام دادم و به
طرفش رفتم.
لبخندی زد و گفت:

-به به ساره خانم... می دونی چند وقته اون طرفا
نیومدی؟ انقدر نیومدی که من اومدم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

تپش های قلبم بالا گرفت . اگر می دانست همین چند
ساعت پیش کجا بودم و چه ها نشنیده ام این جور با
من حرف نمی زد.

سری تکان دادم و بی توجه به لحن چندیش آورش
پرسیدم:
-شوکت و بقیه کجان؟

#پارت_دویست_هفتاد_شش_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
بی آن که جواب سوالم را بدهد استکانش را روی میز
گذاشت و از جا بلند شد و مرا بایک حرکت غافلگیر
کرد:

-خوشگل خانم با ما به از این باش که با خلق جهانی.

نفس در سینه ام حبس شد و رنگم کاملاً پرید. نکند
فهمیده بود آن کسی که صبح در اصطبل بوده منم؟ قبلم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

با بی تابی و حشتناکی شروع به بالا و پایین کردن
کرد. بی نفس غریدم:

-برو کنار صالح!

اما او توجهی نکرد و با شرارتی عجیب گفت:
-بهت گفته بودم خیلی ازت خوشم میاد؟ تو خیلی
خوشگلی ساره... خیلی ...

تمام وجودم قلب شده و می تپید.
این مرد چطور می توانست بعد از کارهایی که کرده
به یک زن اظهار عشق کند؟ او یک قاتل بود. همین
چند ساعت پیش از او متفر شده بودم ... او تارای
برادرم را کشته بود.

نمی دانستم بعد از اتفاق صبح چه بر او گذشته و این
رفتار از کجا نشأت می گیرد؟ سردرگم بودم و البته
محتاط.

لب گزیدم و خیره ی چشمانش گفتم:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

-بهتر نیست حدتو بدونی؟

او فاصله ی بین مان را با پررویی کم کرد و بازویم
را با کمی خشونت گرفت و پیچ زد:

-حدم چیه دختر خانم؟ یه کارگر اصطبل به گروه
خونی ت نمی خوره؟

بازویم را به ضرب از میان انگشتانش بیرون کشیدم
که مانعم شد و با لحنی اغواگرانه گفت:

-ساره من عاشقت شدم... چند وقته می خوام باهات
حرف بزنم. ببین قراره یه پولی بیاد دستم ... کم نیست
یعنی یه جورایی دستمزد چندساله است... می توئم
همه جوره خوشبختت کنم. از این جا میریم. یه شغل
خوب... یه خونه درست و حسابی... بهت قول میدم.

دروغگوی کثیف ... شاید اگر صبح حرف هایش را
نمی شنیدم باورم می شد ... تمام مدت که داشت
حرف می زد یک فکر عجیب و غریب در سرم
جولان میداد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

یک فکر که ریسک بالایی داشت اما می شد در
نظرش گرفت و به آن فکر کرد.

نمیدانم در چشمانم چه دید که گفت:
-تو فقط بگو بله اون وقت بین صالح برات چیکارا که
نمی کنه؟

فکر وحشتناک بود اما می توانست راهکار خوبی
برای پیدا کردن آن مدرک باشد.

عقل و منطق مدام می گفتند نه اما احساسات فریاد
میزد تو برای نجات برادرت همین یه راهو داری...

نگاه منتظرش باعث شد زمزمه وار و بی معطلی
جواب دهم:

-باشه روش فکر می کنم.

لب هایش کش آمد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

می دونستم .. پول می تونه زبون شما دخترارو
کوتاه کنه ... فقط زود بهم جواب بده. فرصت زیادی
نداریم.

#پارت_دویست_هفتاد_هفت_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
بی اختیار نگاهم به نیم رخ برادرم دوخته شده و ذهنم
مشغول بالا و پایین کردن افکار پریشانم بود.

همه چیز یک طرف، راضی کردن کاوه یک طرف.

می دانستم به محض شنیدن نام صالح به شدت مخالفت
خواهد کرد.

بخصوص که مجبور بودم تا مدتی که نیاز است صالح
را کنار خود نگه دارم. به احتمال زیاد با نزدیکی به
صالح می توانستم به اطلاعاتی که نیاز داشتم برسم.

و حالا تمام وجودم مرا به سمت یک چیز هدایت می
کرد ... مخفی کاری...

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

کاوه نباید از این مسئله خبردار می شد.
مطمئن بودم مطرح کردن این موضوع با او برابر
بود با ترک عمارت.

صالح خط قرمز کاوه بود و من ناچار بودم برای به
دست آوردن مدارک مدت کوتاهی تن به درخواست
او بدهم و به ظاهر با او نامزد شوم و بی شک این
مسئله مورد قبول کاوه نبود.

با صدای محمد به خودم آمدم:

-از وقتی اومدی هیچی نگفتی ساره؟

لبم را زیر دندان کشیدم و. متفکرانه پیچ زدم:
-به مادرتون فکر می کنم... دیشب لحظه ای نتونستم
اون دفترو کنار بذارم.

نگاه به منظره ی رو به رو دخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

-بیچاره مادرم... هر بار که اون دفترچه رو می خونم
از پدرم متتفر میشم...

نگاهش به طرفم چرخید و افزود:

-بچه که بودم پدرم برام نمادیه مرد قوی و مهربون
بود اما بعدها وقتی تک تک کاراشو با مادرم می دیدم،
نمی تونستم دیگه با اون دید نگاش کنم. مادرم هیچ
وقت از اتفاقات گذشته حرفی نزده بود و من بعد از
فوتش تازه می فهمیدم اون چه از پدرم شناخته بودم
نصف اون چیزیه که از اون دیده بودم.

بی اختیار پرسیدم:

-چطوره که با وجود همه ی اینا دوست دارید
خواهرتون رو پیدا کنید؟ یعنی چطور بگم... شما الان
باید از اون دختر متتفر باشید!

#پارت_دویست_هفتاد_هشت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

#نویسنده شهلا خودی زاده
نگاهش رنگ خاصی گرفت و به آرامی و ملاطفت
جواب داد:

-اون دختر چه گناهی کرده؟ اونم یکی مثل من... مگه
من چه خیری از پدرم دیدم که اون دختر بیینه... تا
وقتی یادم میاد بیچاره مادرم تنها بود. فکر کن پدرم
توی یه کشور دیگه یه زن رو با بچه ی توی شکمش
رها می کنه و برمی گرده... اونم به زور پدر بزرگم...
و تلافی اونو سر مادرم درمیاره. پدرم همون قدر که
در قبال مادرم وظیفه داشته در برابر اونا هم داشته و
همین طور متقابل... اما نتونسته یا شایدم نخواسته
خودشو مقید به وظایفش کنه. من هیچ وقت اون زن و
دخترش رو مقصر نمی دونم. اونا بی گناه بودن
بخصوص خواهرم.

چه قدر از نگاه بی کینه و نفرتش حال دلم خوب شده
بود. محمد دوستم داشت و همین حس لحظه به لحظه
در قلب من نیز افزایش پیدا می کرد.
محمد قلبی به وسعت دریا داشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

بی اراده پرسیدم:

-اگه پیداشون کنید چی کار می کنید؟

لبخند پر مهری که مطمئن بودم از قلبش نشأت می گیرد روی لب هایش نشست و گفت:

-دنیا عوض میشه ساره... من خیلی تنهام... همیشه تنها بودم.. چه اون موقعی که پدر و مادرم زنده بودن، چه حالا... دلم می خواد خواهرم پیدا بشه... شاید ازدواج کرده باشه و حتی خواهرزاده ام داشته باشم... فکر کن... اون وقت دیگه تنها نیستم.

چه قدر دنیایش زیبا و دلنشین بود.

اگر محمد سالم بود و سرپای شک همان لحظه و بی معطلی به وجود خودم در کنارش اعتراف می کردم اما عجز و ناتوانی او باعث می شد محتاط باشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

من می ترسیدم.
با چیزهایی که شنیده و دیده بودم می ترسیدم واکنش
آن افراد صدمه ی جدی و جبران ناپذیر به محمد باشد.
آن تارا را بی رحمانه کشته بودند پس بعید نبود با یک
اشتباه من محمد را هم از میان بردارند.

-از خاله ام ناامید شدم. احساس می کنم قلبا دوست
نداره این کارو بکنه. خب تا حدودی بهش حق می دم .
سال ها رنج و درد خواهرش رو دیده. روزهای اول
در برابر این خواسته ی من مقاومت می کرد اما بعدها
به دلم راه اومد و قول داد خواهرمو پیدا کنه ... کاش
می تونستم راه برم ... اون وقت نیازی نبود کسی
دنبال خواهرم بره ... خودم خاک استانبول رو زیر
رو می کردم تا پیداش کنم.

تندی گفتم:
-من براتون پیداش می کنم. من خواهرتونو میارم این
جا. مطمئن باشید.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

لبخند مهربانش یعنی به حرفم اطمینان داشت و می
توانست به قولم اعتماد کند.

#پارت_دویست_هفتاد_نه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
یک شبانه روز به پیشنهاد صالح و حرف هایی که
محمد به من زده بود فکر کردم.

گلپری مدام دور و برم می چرخید و می پرسید چرا
انقدر توی فکر هستم اما من جوابی نداشتم.

می ترسیدم مبادا حرفی بزنم و نقشه ی طرح ریزی
شده ام خراب شود.

تصمیم داشتم نزدیک صالح شوم و با ترفندی از زیر
زبانم حرف بکشم. باید ان مدرک محکم و مستدل را
پیدا می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

باید کاری می کردم که خاله مهرانگیز و سولماز و
صالح را غافلگیر می کردم.

هیچ کدام از اتفاقات را برای کاوه تعریف نکرده
بودم.

کاوه زیادی باهوش بود و من می ترسیدم به آنچه در
سرم می گذرد پی ببرد.

این کار باید هر چه زودتر تمام می شد و بالاخره من
بعد از دو روز فکر کردن تصمیم را گرفتم.

بعد از ظهر بود و تقریباً عمارت در سکوت فرو رفته
بود.

به سمت اتاقم می رفتم که درست در لحظه ای که فکر
نمی کردم دستانی مرا توی یکی از دالان های
عمارت کشید و قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان دهم
جلوی دهانم گرفته شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بی نفس و با چشمانی وق زده به مردی که مقابلم
ایستاده بود و لبخند خبیثانه ای می زد خیره و مات
مانده بودم که آرام گفت:

-قول بده سرو صدا نکنی تا دستمو بردارم.

سر تکان دادم و صالح دست از روی دهنم برداشت.

بی اراده به سرفه افتادم که پیچ زد:

-هیس الان اهل خونه رو خبردار می کنی دختر.

با صدایی خفه توپیدم:

-دیوونه شدی؟ این چه کاریه.. زحله ترک شدم.

دستش را کنار دیوار پشت سرم گذاشت و بی صدا
خندید:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

-دو روزه دارم دیوونه میشم... قرار بود بهم جواب
بدی...

#پارت_دویست_هشتاد_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
چشم غره ای رفتم و با حرص گفتم:
-دیگه هیچ وقت این کارو نکن!

چشمکی زد و بالحنی که عجیب چندش آور بود گفت:
-وقتی خشن می شی خیلی دلربا تر می شی دختر.
زودباش بگو که جوابت مثبته.

حالم از او و وجود منحوسش به هم می خورد اما
مجبور بودم برا پیشبرد اهدافم آن چه می خواهد انجام
دهم. کمی نمایشی لبخند بر لب نشاندم و پیچ زدم:
-دلم می خواست بیشتر فکر کنم اما ظاهرا تو خیلی
عجله داری.

خیره چشمانم نفسش را توی صورتم رها کرد:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

-کاش وقتش بود تا من هر چی ناز کنی بخرم اما باید
از این عمارت بریم. پولم آماده ست و فرصت کم. یه
جواب بله می خوام و خلاص.

با تمام وجود حس می کردم دارم به کاوه و عشقش
خیانت می کنم. توی شکم پیچ می خورد و کم بود
توی صورتش عق بز نم اما می دانستم که همه ی این
کارها برای کمک به برادرم است و باید تحمل کنم.
تردید وجودم را پر کرده بود و نمی دانستم کاری که
می کنم درست است یا نه.

دست دراز کرد تا نوازشم کند اما نتدی عقب کشیدم و
گفتم:

-باشه جوابت بله ست اما قول بده تا محرم شدن مون
حریم بین مون رو رعایت کنی. من خیلی روی این
چیز حساسم ...

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-باشه قبول... انقدر ام که فکر می کنی دله نیستم... می
تونم تا موعدش صبر کنم.

شالم را جلو کشیدم که گفت:
-با این ناز و ادا دیوونه ام کردی دختر. امشب ساعت
ده بیا سمت اصطبل باهات کار مهم دارم. می خوام یه
چیزی رو نشونت بدم.

باشه ای گفتم و اشاره کردم تا کسی نیامده زودتر
برود.

با رفتنش وارد اتاقم شدم و بی معطلی در را پشت
سرم قفل کردم.

نفس کشیدن بر ایمن سخت شده بود و حس می کردم
دارم خفه می شوم.

وارد بازی خطرناکی شده بودم که راه برگشتی نداشت
از سویی نمی توانستم به کسی علی الخصوص کاوه
حرفی بزنم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

مطمئن بودم مانع می شود و اجازه نخواهد داد تا
بیشتر از این پیشروی کنم. اما این راهی بود که
انتخاب کرده بودم و باید تا انتهایش می رفتم.

#پارت_دویست_هشتاد_یک_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
با صدای گلپری در را باز کردم و او را به اتاقم راه
دادم.

با دیدنم مثل همیشه یکدیگر را به آغوش کشیدیم و لب
تخت نشستیم.

پوستش به شدت بی رنگ و زیر چشمانش گود افتاده
بود.

می دانستم تمام مدت رنج دوری از محمد را می کشد
و غصه ی او را می خورد. گلپری دختر آرام و
ساکتی بود که بعد از دوری از محمد منزوی تر شده
بود.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

دستانم را گرفت و با مهربانی خاص خود گفت:
-تو چرا انقدر تو فکری ساره؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی
هست که باید بهم بگی؟ من همش نگرانتم.

سر تکان دادم و گفتم:
-هیچی... فقط چند روز پیش دفترچه خاطرات مادر
آقا رو خوندم؟

متحیر پرسید:
-چییی؟ اونو از کجا آوردی؟

نمی توانستم بگویم خود آقا آن را به من داده و من به
او چه قول هایی داده ام.

می دانستم با هر کلمه باید بیشتر توضیح بدهم و می
ترسیدم دهان گلپری چفت و بست نداشته باشد و همه
چیز را به هم بریزد.

-اتفاقی پیداش کردم و خوندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-الان پیشته؟

سر به نفی تکان دادم:
-نه برش گردوندم سر جاش.

نفس راحتی کشید:
-منم یه چیزایی یادمه... خانم خیلی مظلوم بود.
برعکس مهر انگیز خانم اون خیلی آروم و مهربون بود.

-داستان غم انگیزی داشت و همین منو افسرده کرده.

- من هیچ وقت لبخندشو ندیدم.

-با سرنوشتی که داشته این انتظار بزرگیه .

شانه بالا انداخت و گفت:
-حالا دیگه گذشته ... تو خودتو ناراحت نکن... از
محمد بگو... از حالش..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و ساعتی من و او از محمد و آنچه بر او می گذشت
صحبت کردیم.

بعد از ساعت استراحت به همراه گلپری به آشپزخانه
رفتیم و کنار بقیه مثل هر شب به تدارک شام
پرداختیم اما تمام مدت به ساعت ده و قراری که با
صالح داشتم فکر می کردم.

#پارت_دویست_هشتاد_دو_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
نزدیک ساعت ده شب بود و من هنوز دچار تردید
عجیبی بودم که وجودم را پر کرده بود.

در درست و غلط بودن کاری که می کردم شک
داشتم و عقلم رضا نبود اما دلم می گفت باید برای
کمک به برادرم هر کاری از دستم برمی آید انجام
دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

وقتی کاوه زنگ زده بود برخلاف همیشه کوتاه و
مختصر حرف زده بودم و کارم را بهانه کرده تماس
را قطع کرده بودم.

عذاب وجدان داشتم اما مدام کسی در سرم فریاد می
کشید روزی خود کاوه هم در این ماجرا دست داشت
و شاید بتواند مرا برای تصمیمی که گرفته ام درک
کند.

پالتو ام را پوشیدم و کلاه بافتم را بر سر کشیدم و به
آرامی از اتاق بیرون زدم.

عمارت در سکوت فرو رفته بود و در این ساعت
تقریباً همه در خواب بودند.

راهرو را با دقت زیر پا گذراندم و
از در پشتی بیرون زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به محض خروج از فضای گرم داخل، سوز سردی
پوست صورتم را نوازش کرد و لرزی خفیف را به
جانم نشاند.

دستانم را زیر بغل هایم زدم و با قدم هایی بلند مسیر
پشت عمارت به سمت اصطبل را پیش گرفتم.

نمی دانستم کنار صالح چه اتفاقی خواهد افتاد و قرار
است شاهد چه چیزهایی باشم؟
اما باید می رفتم و جای تردید نبود.

#پارت_دویست_هشتاد_سه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
نزدیک اصطبل در جایم ایستادم و چند نفس عمیق و
آرام گرفتم. باید خونسرد می شدم شاید اگر کسی در
زندگی ام نبود راحت تر می توانستم وارد این بازی
شوم اما وجود کاوه در قلبم نمیگذاشت راحت پیش
بروم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

گونه هایم سرد و یخ زده بود.

نگاهی به پشت سرم انداختم و به سمت اصطبل حرکت کردم.

در بزرگ ورودی باز بود و این یعنی صالح منتظر من بود.

تمام فکرم درگیر این بود که چطور او را به سمتی که می خواهم بکشانم.

با ورودم به راهروی بزرگ و طویل اصطبل، صالح را دیدم که با تیپ متفاوت و برخلاف همیشه از یکی از اتاقک ها بیرون آمد .
کت و شلوار پوشیده بود و موهایش را به یک طرف شانه زده بود.

با دیدنم لبخند پهنی زد و با قدم های بلند خود را به من رساند:

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

-ساره... تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم سر
کارم گذاشتی و تو نمیایی!

لبخند تصنعی بر لب نشاندم و جواب دادم:
-چرا همچین فکری کردی؟

و همزمان سرتاپایش را در کت و شلواری که به تن
داشت رصد کردم. او هم با نگاه خاصی چشم به من
دوخت که باعث شد نگاهم را به سمت اسب ها
بکشانم.

واقعا با خودش چه فکری کرده بود؟
او یک قاتل بود و من از وقتی این را فهمیده بودم
برای اثبات جرمش حاضر به هر کاری بودم. تنها می
ماند یک نقش بازی کردن که مجبور بودم درست
عمل کنم.

با یادآوری مرگ تارا بی اختیار گفتم:
-از وقتی تارا مرد دلم نمی خواست پیام سمت
اصطبل... این جا منو یاد اون روز تلخ میندازه.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

به وضوح تغییر زوایای صورتش را حس کردم. حالا
دیگر می دانستم چه چیزی عذابش می دهد.
دستی پشت گردنش کشید و زمزمه وار گفت:

-منم بعد اون اتفاق دوست ندارم این جا بمونم... واسه
همون می خوام زودتر برم.

آخر چه قدر می توانست رذل و کثیف باشد ؟ یک
حیوان بی گناه را کشته بودند و حال برای فرار از
عذاب وجدان می خواست از آن جا برود.

قدم زنان به سمت آخر یکی از اسب ها رفتیم.

#پارت_دویست_هشتاد_چهار_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شها_خودی_زاده
نگاهم روی اسب زیبای مقابلم بود .

کنارم ایستاد. دست خودم نبود، بی اختیار گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-یعنی یه آدم چه قدر می تونه رذل و کثیف باشه تا یه
حیوون زیون بسته رو بکشه؟

و نگاهم را به سمتش چرخاندم و به چشمانش دوختم.

خیره و ثابت ..

نگاه گرفت و به سمت اسب کشاند:

-دنبالشیم و به زودی پیداش می کنیم!

دلم می خواست با تمام وجود پوزخند بزنم اما خودم را
کنترل کردم و نفسم را نرم بیرون دادم:
-واقعا؟

چشمانش را ریز کرد و دقیق خیره ام شد:
-تو دنبال چی هستی ساره؟

باید حواسم را جمع می کردم آمده بودم او را گیر
بیندازم نه این که گیر بیفتم پس باید احساساتی شدن را
کنار می گذاشتم.

شانه بالا انداختم و با خونسردی گفتم:
-فکرمو مشغول کرده.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

به طرفم چرخید و با لحنی خاص گفت:
-بهتره بهش فکر نکنی دختر خانم...ما قراره به
چیزای بهتری فکر کنیم.

لبخند ساختگی زدم و سر به تایید تکان دادم:
-او هوم... تو راست می گی... کاش اولین قرارمون
این جا نبود چون ناخواسته ذهنم درگیر اون حیوون
زبون بسته شد.

فاصله را کم کرد و خواست دستم را بگیرد اما با
زرنگی دستم را کشیدم:
-می دونی که اول باید خودتو بهم ثابت کنی.

-ولی تو بهم جواب مثبت دادی... این یعنی...
میان کلامش پریدم:
-جواب مثبت؟

اخم کرد:
-نگو که پشیمون شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-من نمی شناسمت صالح... چطور بدون شناخت
زنت بشم؟

کلافه پرسید:

-چی می خوای بدونی؟

-کی هستی؟ زندگیت ... کس و کارت؟ اصلا همین
پولی که می گی چطور به دستت رسیده؟ ... می تونی
بفهمی من دختر ساده ای نیستم ... لااقل نه به سادگی
دخترای توی عمارت پس راستش رو بهم بگو؟

#پارت_دویست_هشتاد_پنج_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-با همینا گولم زدی . خب دقیقا بگو چی رو می خوای
بدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

خوب بود داشت مسیر حرف هایمان به سمتی می
رفت که من می خواستم.

مردمک چشمانم را در حدقه چرخاندم و با ناز گفتم:
-می خوام ببینم واسه پول در آوردن چه قدر جنم
داری؟

-شما دخترا فقط دنبال پولید. برای تو چه فرقی می کنه
از کجا اومده؟ یه بار که بهت گفتم.

دستم جلو رفت و لبه ی کتش نشست و آرام انگشتان
ظریف و کشیده ام را بالا و پایین کردم.

-قبول داری که حرف اول و آخر و همیشه پول می
زنه ..

سپس چشم ریز کردم و با شیطننت پرسیدم:

-اصلا نکنه کار خلاف...

به یکباره مچ دستم را اسیر پنجه هایش کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-آره تا این اندازه اشو جنم دارم ... اگه بدونم پول می
تونه راضیت کنه حتی کار خلاف می کنم تا تو
خوشبخت زندگی کنی. فکر کنم درست فهمیدم می
خوای بگی تو برات مهم نیست این پول از کجا اومده
؟ آره؟

لب گزیدم و آرام دستم را کشیدم:
-خسته شدم از این زندگی کوفتی که آخرش کلفتی
توی یه عمارته. تا کی اونا خانم باشن و ما زیر
دست...

چشمانش برقی زد و گفت:
-عاشق این طرز تفکرت شدم... می دونی چند ساله
مهتر این اسبام؟ از وقتی چشم باز کردم و یادم میاد
نوکری کردم و یکی دیگه جاش آقای کرده. همیشه با
بدبختی دنبال یه لقمه نون بودن اذینم کرده اما دیگه
نمی خوام...

سر به تایید تکان دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-منم هستم... می خوام کنارت باشم... به زودی بلقیس
برمی گرده سر کارش و من همین شغلم ندارم... پس
قبول می کنم...

همزمان صدایی از بیرون به گوش رسید که تندی
گفتم:

-باید زودتر برم... اگه کسی بفهمه ...

نگاهش رنگ خاصی گرفت و با لحنی عجیب گفت:
-تو هیچ جانی نمی ری ساره. لااقل نه حالا...

#پارت_دویست_هشتاد_شش_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

حس کردم کسی پشت سرم ایستاده چرا که همزمان
نگاه صالح به آن سمت دوخته شد.

آرام رد نگاهش را گرفته به عقب چرخیدم و با دیدن
سولماز که با فاصله ی کمی از من ایستاده بود جا
خورده نفس در سینه ام حبس شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

به آنی ضعف و ناتوانی عجیبی وجودم را پر کرد و
ناخواستہ با تنی کہ به عرقی سرد نشسته بود قدمی به
عقب برداشتم.

سولماز نگاه پر از ریشخندش را به چشمانم دوخت و
گفت:

-تو چی خیال کردی دختر خانم؟

با وجود ضعف شدیدی که حس می کردم تمام توانم را
جمع کردم و زمزمه وار گفتم:

-ش... شما این جا چی کار می کنی؟

سولماز نزدیک تر شد و توی صورتم غرید:
-خوب بلدی خودتو به اون راه بزنی ... نگو که نمی
دونی من خواهر صالحم... اون روز صبح توی
اصطبل این تو بودی که حرفامونو شنیدی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لب هایم لرزید و با حالتی گیج و مات گفتم:
-من نمی فهمم از چی حرف می زنید.

به طرف صالح چرخیدم و با ناراحتی گفتم:

-صالح سولماز چی می گه؟ منو کشوندی این جا ازم
بازجویی کنی؟

نیشخندی زد و سنجاقی را به طرفم گرفت:

-فقط می خواستیم مطمئن بشیم.

نگاه وق زده و متحیرم روی سنجاق سرم نشست که
میان انگشتانش به من دهن کجی می کرد. با این حال
کوتاه نیامدم و با تحکم پرسیدم:

-این چیه؟

نزدیک تر شد. حالا بین خواهر و برادر قرار گرفته
بودم .

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

-این جا پیداش کردم... همون روز صبح وقتی داشتی
حرفای ما رو گوش می کردی انداخته بودیش... پس
فکر کردی چطور بهت رسیدیم؟ هیچ کدوم از
دخترای این عمارت از این سنجاقا استفاده نمی کنن.

محکم به دستش کوبیدم و فریاد زدم:

-من نمی دونم داری از چی حرف می زنی صالح؟
این سنجاق مال من نیست. دیگه ام یه لحظه اینجا
نمی ایستم تا به چرندیات شما گوش کنم.

شرورانه مانع شد و گفت:

-آآآ... کجا... گفتم که تو هیچی نمی ری...

و قبل از آن که بتوانم واکنشی نشان بدهم و درخواست
کمک کنم ضربه ی مهلکی به پشت سرم اصابت کرد
و دنیا مقابل چشمانم تیره و تار شد و مقابل پاهایشان
روی زمین سقوط کردم.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

#پارت_دویست_هشتادوهفت_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

نمی دانم چه قدر گذشته بود که با درد بد و وحشتناکی
در ناحیه سر و گردنم چشم باز کردم و به محض
تکان خوردن متوجه شدم دست و پایم بسته هستند.

پلک های سنگین شده ام را به زحمت از هم فاصله
دادم تا بتوانم دور و برم را ببینم.
به سختی سر چرخاندم و نگاهی به اتاقی که در آن
محبوس بودم انداختم.

اتاق نموری که بوی نمش آزار دهنده و تهوع آور
بود.

اتاقی خالی و نیمه تاریک که همان نور کمش را هم
از پنجره کوچکی نزدیک به سقف می گرفت. روز
بود و این یعنی تمام شب را بی هوش بوده ام.

بی شک در یک زیرزمین متروک اسیر شده بودم.

https://t.me/darkfaste_romanhi

@darkfast_romannnn

تکائی خوردم و تقلایی کردم اما پاها و دست هایم
سفت و محکم طناب پیچ شده بود و اجازه حرکت را
به من نمی داد.

دهان و لب هایم خشک خشک بود و به زحمت
صدایی خفه از گلو بیرون دادم:

-کسی این جا نیست؟

صدا همان طور ضعیف و بی فایده در فضای بسته
پیچید و بی جواب ماند.

سرم درد داشت و گیج می رفت.
بی رمق از تلاشی که بی نتیجه مانده بود سرم را بر
زمین تکیه دادم و به پنجره کوچکی که در بالاترین
نقطه ی دیوار بود چشم دوختم.

تمام اتفاقات شب گذشته مقابل چشمانم جان گرفتند.
چطور اسیر آن ها شده بودم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

باورم نمی شد به این راحتی در نقشه ی صالح و
خواهرش گیر افتاده باشم.

با دیدن سنجاقم در دست صالح رسماً قالب تهی کرده
بودم.

چطور متوجه گم شدن سنجاقم نشده بودم؟

حالا که گیر افتاده بودم پشیمان بودم.
پشیمان بودم که هیچ کس را در جریان کارهایم
نگذاشته بودم.

اگر مرا سر به نیست می کردند هیچ کس نمی فهمید
کار آن کیست؟

نتوانسته بودم برای برادرم کاری کنم و در کنارش
خودم را هم گرفتار کرده بودم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

همزمان ذهنم به سمت کاوه رفت. اگر می فهمید گم
شده ام چه واکنشی نشان می داد؟ آیا می توانست مرا
به خاطر اشتباهاتم ببخشد؟
می دانستم بابت بی احتیاطی ام عصبانی خواهد شد اما
معلوم نبود بار دیگر قادر به دیدنش خواهم بود یا نه؟

همه چیز را به هم ریخته بودم و حالا نادم و پشیمان
اسیر دست دشمنان شده بودم.

صالح لعنتی آن قدر خوب نقش بازی کرده بود که
گولش را خورده بودم.

با همین افکار پریشان صدای جیر جیر دری فلزی و
پوسیده به گوش رسید و پشت بندش صدای پاهایی که
بی شک معلوم بود مال کیست. بی معطلی چشم
بستم...

#پارت_دویست_هشتادوهشت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده
صدای صالح در گوشم نشست که گفت:
-این که هنوز بی هوشه؟ بهت گفتم آرام بزن اما تو...

صدای سولماز را در جوابش شنیدم:
-نترس دیگه باید کم کم چشم باز کنه...
صالح با صدایی که معلوم بود عصبی ست پرسید:
-از عمارت چه خبر؟

باز صدای سولماز بلند شد:
-فعلا که کسی خبردار نشده ... قبل از خبر دار شدن
باید سر به نیستش کنیم.

صدای صالح فریاد شد:
-این دیگه اون اسب بی نوا نیست سولماز... ساره مال
منه... می برمش یه جایی که هیچ کس دستش بهمون
نرسه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

پس حرف هایی که زده بود زیاد هم دروغ نبود و
واقعا عاشق من شده بود.

صدای سولماز عصبی بلند شد:

-دیوونه شدی تو؟ چی رو می برمش؟ خوشگلی این
دختره کورت کرده! این همه دور برت دختر هست
... پولم که داری هرکسی زنت میشه ... صالح دیوونه
نشو و به حرفم گوش بده.

-آره دیوونه شدم که به حرف تو گوش دادم... من
عاشقشم اصلا همین امشب می برمش...

-هیسس... خفه شو... این دختر حکمش مُردنه...
وگرنه همه ما رو لو میده... ما هر کاری کردیم با هم
کردیم... تو فکر می کنی این دختره بی خیال میشه و
با تو عشق و عاشقی راه میندازه؟

صدای صالح با تحکم به گوش رسید:

https://t.me/darkfaste_romanhi

@darkfast_romannn

-تو به من قول دادی کاری به کار این دختر نداشته باشی... ساره مال منه... من و اون امشب می ریم. اونم مجبوره به خاطر جوشش با من راه بیاد. من راضیش می کنم.

نمیدانم چه شد که صدای خنده ی سولماز به گوش رسید:

-باشه داداشی... کاریش ندارم... اون مال تو...

بی اختیار تتم به لرز نشسته بود که حس کردم صورتم تکانی خورد:

-چشماتو باز کن خانم کوچولو می دونم که می شنوی...

صدای سولماز بود که ضربه ای دیگر به صورتم زد.

پلک باز کردم و هر دویشان را بالای سرم دیدم.

لب هایم لرزید و وحشت زده نگاهش کردم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

-چی می خواهید از جون من؟

#پارت_دویست_هشتادونه_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

صالح کنارم نشست و مرا از جا بلند کرد.

همزمان درد بدی در پشت سرم ایجاد شد که باعث شد ناله ای کنم.

مرا همان طور به دیوار پشت سرم تکیه داد و گفت:
-می خوام دستاتو باز کنم. فقط قول بده دختر خوبی باشی.

تنها سرم را تکان دادم که رو به سولمان گفت:
-براش آب بیار... حالش خوب نیست.

سولمان پوزخندی زد و همان طور که با خود چیزی
پیچ پیچ می کرد از اتاق بیرون زد.
صالح نگاه عاشقانه اش را به صورتم دوخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-معذرت می خوام عزیزم... تموم شد... من و تو
امشب از این جا می ریم. پول مون آماده ست... می
ریم یه جای دور...

بی شک این مرد یک بیمار بود. نمیدانستم چه واکنشی
نشان دهم اما هر چه بود برای رهایی از دست این
دیوانه ها باید با صالح و عشقش کنار می آمدم. در آن
لحظه این تنها راه نجات من بود.

لب هایم تکان خورد و با ضعف گفتم:
-تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی بعد از
بلایی که سرم آوردی باور می کنم دوستم داری؟

تند تند بند دستم را باز کرد و همزمان گفت:
-چاره ی دیگه ای نداری ... ببین ساره برات توضیح
میدم... من توی اون کار دراصل هیچ کاره بودم...ازم
خواستن شرایط رو مهیا کنم. قاتل اصلی خانم بزرگ
و سولمازن. من فقط سکوت کردم و کنار کشیدم...
حالام نمی خوام به خاطر مردن یه اسب عشقمو از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دست بدم. قول می دم جبران کنم... من و تو امشب می
ریم. منم خسته شدم از این عذاب وجدان لعنتی... نمی
تونم تو روی اقا نگاه کنم...

در اصل قاتل اصلی تارا خود او بود. محمد تارا را به
او به امانت سپرده بود و او چه راحت از بی گناهی
اش حرف می زد.

نگاهم داخل زیرزمین نمود چرخید و پرسیدم:

-این جا کجاست؟ منو کجا آوردید؟

نیشخندی زد:

-نیازی نیست بدونی...نترس جات امنه... نمی دارم
کسی اذیتت کنه. فقط قول بده در برابر سولماز عاقل
باشی... این آخرین باره می بینیمش .

همزمان سولماز با لیوانی آب وارد اتاقک شد.
-هنوزم تو خونه هیچی پیدا نمیشه... مثل اون روزا...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

و لیوان را به سمت صالح گرفت و گفت:

-من باید برگردم عمارت . نباید کسی چیزی بفهمه.

صالح از جا برخاست و گفت:

-باشه... پولو امشب بهم برسون سولماز...دیگه تکرار
نمی کنم امشب اون پولو برام بیار. وقتی من و ساره
بریم دیگه چیزی شماها رو تهدید نمی کنه.

سولماز نگاهی پر از نفرت به من انداخت و پوزخندی
زد اما مخاطبش صالح بود.
-منتظرم باش. تو هم مراقب این دختره باش.

#پارت_دویست_نود_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

با حرف های سولماز فهمیدم که در عمارت نیستم و
همان دیشب در حالت بی هوشی مرا از آن جا خارج
کرده اند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

نمی دانم قرار بود چه شود اما ظاهراً هنوز یک شانس داشتم.

باید با تمام قوا اعتماد و توجه صالح را به خود جلب می کردم حالا که به حرف خواهرش توجهی نکرده بود می توانستم از این مسئله بهره ی خوبی ببرم.

با رفتن سولماز جرعه ای از آب را به من نوشاند و همان طور که پاهایم را باز می کرد گفت:
-تو خوبی؟ باور کن نمی خواستم بهت صدمه بزنم.

همزمان فکری به ذهنم رسید و نالیدم:
-سرم خیلی گیج میره...

و دست باز شده ام را به پشت گردنم کشیدم.
با دیدن دست خونینم ناله ام بیشتر شد و گفتم:

-اینه اون عشقی که ازش دم می زنی؟
-مجبور شدم وگرنه سولماز دست از سرمون برنمی داشت...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

دستم را گرفت و کمک کرد بلند شوم.
قادر به راه رفتن نبودم. تمام بدنم در اثر طناب پیچ
بودن خشک و سخت شده بود.
وقتی مرا روی دستانش بلند کرد حتی نتوانستم
واکنشی نشان دهم.

با قدم های بلند از زیر زمین بیرون زد و مرا به داخل
خانه کوچکی برد که تمیز، کوچک و البته قدیمی بود.

داخل اتاق کوچک که یک شومینه ی سنگی داشت
تشکی کهنه روی زمین پهن بود.

مرا روی آن خواباند و گفت:
-بذار ببینم توی ساکم یه مسکن می تونم برات پیدا کنم.
باید سرتم بانداژ بشه...

تنها نگاهش کردم که گفت:
-من نمی خواستم بهت بگم . می خواستم با هم بریم و
بعدا بگم که از همه چی خبر دارم اما سولماز نداشت.
اون یه پا دیوونه ست که با خانم دست به یکی ان. ببین

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

ساره من خیلی ازت خوشم میاد... یعنی همون روزی
که دیدمت دلم تو رو خواست.

و از توی ساک گوشه اتاق یک بسته مسکن درآورد و
از اتاق خارج شد.

به ثانیه نکشید با همان لیوان آب برگشت و مقابلم
نشست:

-این جا خونه ی پدریمه... تا شب می مونیم. سولماز
که پولاً رو آورد سوار اون ماشینیه که اون بیرونه
می شیم و می ریم...

و لبخند پر معنایی زد.

باید خودم را جمع و جور می کردم .
مسکن را به دستم داد و گفت:

-بهتره اینو بخوری. دردت رو اروم می کنه و می
خوابوندت. اون وقت وقتی چشم باز کنی آماده ی
رفتیم.

لبخند زورکی بر لب نشاندم و قرص را داخل دهانم
گذاشتم و چند جرعه اب نوشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نفسی تازه کرد و گفت:
-حالا بخواب... تا من ببینم چی پیدا می کنم زخمتو
ببندیم.

بی حرف سر بر بالش گذاشتم و نالیدم:
-سرم خیلی گیج می ره.

انگار خیالش به اندازه کافی از ضعفم راحت شد که
بلند شد و گفت:

-یه کم تحمل کن الان اون مسکن اثر می کنه.
و از اتاق خارج شد.

به محض خروجش مسکن را که تمام مدت زیر زبانم
نگه داشته بودم از دهان خارج کردم و زیر تشک
فرستادم و سپس چشم بستم . نباید می خوابیدم و
هوشیاری ام نیاز بود

#پارت_دویست_نود_یک_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

زیر چشمی در اتاق را می پاییدم که وارد شد.
خودم را به خواب زده بودم تا فکر کند تاثیر مسکن
مرا به خواب برده است.
نزدیکم شد.

صدای خش خش شلوارش را می شنیدم که کنارم
نشست.

آرام چندبار صدایم زد و وقتی بی جواب ماند زیر لب
پچ زد:

-انگار مسکنه اثر خودشو کرده. بمونه بعد بیداری
سرتم می بندیم خانم خوشگله. برم یه چیزی واسه
خوردن رو به راه کنم.

و از جایش بلند شد و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

با خروجش تا چند دقیقه پلک باز نکردم. می ترسیدم
بازگردد و مرا غافلگیر کند. دقایقی به همان حالت
ساکن ماندم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

سپس آرام زیر چشمی در اتاق را پاییدم و وقتی خیالم
راحت شد بر نمی گردد و
ظاهرا برای درست کردن غذا رفته و مشغول شده
است نفسی به آسودگی کشیدم .

سعی کردم در بی صدا ترین حالت ممکن در جایم
بنشینم.

هنوز نگاهم به در بود که از جا بلند شدم.
درد وحشتناکی در سرم نشست و بی اختیار ناله ای
بی صدا از گلویم خارج شد و لبم را از درد به هم
فشردم.

جایی بین پس سرم و گردنم درد می کرد و زق زق
داشت.

سولماز لعنتی با ضربه ی بی رحمانه اش ناکارم کرده
بود اما حالا در آن لحظه وقت ضعف نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

باید خود را جمع و جور می کردم و قبل از بازگشت
صالح از آن اتاق بیرون می رفتم.

توی مسیر که از زیر زمین بالا آمده بودیم راهرویی
باریک بود که به این اتاق راه داشت.
لابد آشپزخانه هم یکی از همان هایی بود که در مسیر
دیده بودم.

#پارت_دویست_نود_دو_حفاظت_عاشقانه
#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

آرام و پاورچین تا دم در اتاق رفتم.
سر و صدای صالح که بی شک مشغول آشپزی بود
از فاصله ی کمی به گوش می رسید.

نگاهم به سمت پنجره چرخید . با حفظ همان حالت و
بی صدا به سمت پنجره رفتم اما پشت پرده های کشیده
و پنجره چند نرده ی فلزی خودنمایی می کرد و راه
فراری نبود .

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

آه از نهادم برخاست.
گیر افتاده بودم و ظاهرا تنها راه فرارم از توی راهرو
بود.

نگاهم را به بیرون دوختم.
ظاهرا خانه در میان باغی قرار داشت زیرا که
درختانی مقابل پنجره را پوشانده و بیرون قابل دید
نبود.

آرام و پاورچین تا پشت در رفتم اما به یک باره
فکری به نظرم رسید.

نگاهی به دور و برم انداختم اما چیزی که مد نظرم
بود را نیافتم. شاید اگر وسیله ای می یافتم بدون شک
آن را بر سر صالح می کوبیدم اما اتاق خالی از اسباب
قابل استفاده بود.

سر درد امانم را بریده بود و اجازه فکر کردن را در
آن لحظه از من می گرفت.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

وارد راهرو شدم.
چند در به چشم می خورد و صدای صالح که مشغول
بود.

باقت خانه به خانه های شهری نمی خورد. و نمی
دانستم دقیقا در چه محیطی هستیم.

آهسته قدم برداشتم و خود را تا پشت در باز رساندم.
صالح آن جا بود.
پشت به من و مشغول خرد کردن چیزی.

این مرد عجب دل خوشی داشت.
یعنی واقعا فکر می کرد می تواند مرا کنار خود و
اعمال کثیفش نگه دارد؟

آشپزخانه بیشتر به مطبخ کوچکی می ماند که در و
دیوارش را دوده ی سیاهی گرفته بود.

روی دیوار ها قفسه های چوبی نصب بود و چند
ظرف از بشقاب و لیوان و بقیه وسایل چیده شده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

اگر می توانستم از آن جا بگذرم شاید به در خروجی
می رسیدم.

قلبم چنان تند و با ضرب در سینه می کوبید که حس
می کردم هر آن به گوش صالح برسد و او را متوجه
حضورم کند.

لبم را محکم زیر دندان نگه داشتم و مثل گربه ای
خرامان و بی نفس از پشت در عبور کردم.

دستم را محکم روی قلب کوبانم گذاشتم و پشتم را به
دیوار چسباندم و نفس حبسم را بی صدا بیرون دادم.

#پارت_دویست_نود_سه_حفاظت_عاشقانه
#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

در آن لحظه به قدری آدرنالین خونم بالا رفته بود که
حس می کردم الان است که غش کنم.

به نرمی کنار دیوار را گرفتم و خود را جلو کشیدم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

به محض رسیدن به در ورودی دستم را نرم روی
دستگیره گذاشتم و پایین کشیدم.
تمام تنم به یکباره یخ کرد و عرق سردی بر جانم
نشست.

لعنتی... قفل بود. پس همان بود که باخیال راحت
مشغول آشپزی شده بود.

دلم می خواست به آن همه حماقتی که کرده بودم و
باعث این طور گرفتار شدنم شده بود زار بزنم.

اما همزمان نگاهم به در چوبی دیگری که رو به رویم
بود دوخته شد.

توی دلم فریاد کشیدم «تو می تونی دنیز... باید بتونی.
همه منتظر تن»

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نگاه ترسیده ام را به سمت آشپزخانه که صالح در آن مشغول بود انداختم و با قدم هایی ریز خود را به در چوبی مقابلم رساندم.

خوشبختانه در باز بود و من آرام وارد اتاق کوچکی شدم که به محض ورود متوجه شدم رختکن حمام است.

یک جفت دمپایی مقابلم را آرام به پا کردم و از رختکن گذشتم و وارد حمام شدم.

نگاهم روی پنجره کوچک نشست.

بی اختیار لبخند زدم و نالیدم:
-خودشه.

تندی به سمت چهارپایه ی کوتاهی که گوشه ی حمام بود رفتم و آن را روی سکوی زیر پنجره گذاشتم و بالا رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آن قدر هیجان زده بودم که سردرد و صالح را با هم
فراموش کرده بودم.

بالای چهارپایه پنجره فلزی پوشیده را باز کرده و
سرکی کشیدم.

با دیدن ارتفاع آن سوی پنجره بغض بدی گلویم را پر
کرد و ناامیدتر از قبل پایین آمدم.
امکان نداشت بتوانم از آن جا بیرون بپریم و جایی از
بدنم صدمه نبیند.

#پارت_دویست_نودوچهار_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

باید تا قبل از فهمیدن صالح به اتاق برمی گشتم و راه
فرار دیگری می یافتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

و قبل از بازگشت سولماز که بعید میدانستم برای من و
برادر ساده لوحش نقشه ای نداشته باشد باید راهی
برای فرار می یافتم.

آرام و پاورچین تا پشت در آشپزخانه رفتم و مثل
همان حالتی که آمده بودم به اتاق بازگشتم و بر روی
تشک دراز کشیدم. نفسم به سختی بالا می آمد و دلم
گریه می خواست.

درست مثل شکست خورده ها نگاه یخ زده ام را
دورتادور اتاق چرخاندم.
حالا که نتوانسته بودم فرار کنم باید چیزی می یافتم تا
حساب صالح را برسم.

باید فکر می کردم.
یک صندوقچه کوچک زیر پنجره وجود داشت .
آه خدای من چرا قبلا متوجه اش نشده بودم.

شاید میشد چیزی درونش بیابم.
آرام به سمت صندوقچه خزیدم و کنارش نشستم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

کار پر ریسکی بود صندوقچه آن قدر قدیمی بود که
امکان نداشت حیر جیرش درنیاید.

یک نگاهم به در و نگاه دیگرم به صندوقچه بود.

می ترسیدم اما همان لحظه فکری عجیب به سرم زد
و تصمیم به اجرایش کردم.
کاری که در بچگی زیاد انجام داده بودم.

در صندوقچه را با کمترین صدا باز کردم. جز چند
خرت و پرت چیزی داخلش نبود.
به نرمی وارد صندوقچه شدم و درش را بستم.
مخفی شده بودم. درست در جایی که کسی فکرش را
نمی کرد.

تمام مدت به این فکر می کردم وقتی صالح بازگردد و
جای مرا خالی ببیند هرگز فکر نمی کند من داخل
صندوقچه مخفی شده ام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

وقتی برای پیدا کردنم بیرون بزند من هم از آن خانه
فرار خواهم کرد.
در صندوق را کمی باز نگه داشتم تا راه هوا باشد.
نفسم سنگین بود و در اثر آن همه فعالیت به خس خس
افتاده بود.

نمی دانم چه قدر گذشت که صدای پای صالح را
شنیدم.
بلافاصله در صندوق را بستم و منتظر نشستم. دستم
را روی دهانم گذاشته و محکم می فشردم تا حتی
متوجه نفس کشیدنم هم نشود.

در دل دعا دعا می کردم و نام خدا را تکرار می کردم
که عقل صالح به نقشه ام قد ندهد.

صدای فریاد متحیر صالح که نامم را فرا می خواند
باعث شد بی اختیار ترس بر جانم بنشیند اما همان
طور که حدس زده بودم او فکر کرد فرار کرده ام که
به سرعت اتاق را ترک کرد و صدای در خروجی که
با ضرب به هم کوبیده می شد به گوش رسید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#پارت_دویست_نودوپنج_حفاظت_عاشقانه

#نویسنده_شهلا_خودی_زاده

تندی از داخل صندوقچه بیرون زدم و بی معطلی از
اتاق بیرون زدم .
دیگر درنگ جایز نبود.

باید قبل از آمدنش از ساختمان آن خانه و اسارتش
بیرون می زدم و جایی در فضای بیرون برای پنهان
شدن می یافتم.

با سرعتی که از ترس بر وجودم مستولی شده بود
کفش هایم را به پا کردم و از در خروجی که حالا به
یمن هوشم به رویم باز شده بود بیرون زدم.

سرمای بیرون لرزی بر تن عرق کرده ام نشانده اما
تعطل جایز نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

همان طور که حدس زدم ساختمان خانه در میان باغ بود. و دور تا دورش پر از درخت و بوته های شمشاد.

مسیر کنار دیوار ساختمان را گرفتم و سعی کردم حدس بزنم صالح به کدام سمت رفته است؟

قلبم بی محابا در سینه می کوبید اما در آن لحظه چیزی نمی توانست جلودارم باشد.
باید هر طور شده می گریختم.

بی صدا و آرام لا به لای درختان راه افتادم.

باغ به خاطر سرمای زمستان سرسبز نبود و همین پنهان شدن را سخت می کرد اما دلخوش بودم به خروج از آن ساختمان.

با شنیدن فریادهای صالح که نامم را صدا می زد رعشه بر اندام نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

داشت تهدیدم می کرد که اگر مرا بیابد بلایی بر سرم
خواهد آورد که ان طرفش ناپیداست و همین باعث
میشد تمام جرئت و جسارتم را جمع کنم و اجازه ندهم
تا او مرا بیابد.

فریادهایش باعث میشد مسیرش را حدس بزنم و آرام
در خلاف جهتش حرکت کنم و از او دور شوم.

با دیدن دیوار کاهگلی کوتاه انتهای باغ لبخند عمیقی
بر لب هایم نشست و دیگر معطل نکردم و به آن
سمت پا تند کردم.

بخش زیادی از دیوار در اثر فرسایش فرو ریخته بود
و به راحتی می شد از روی آن رد شد.

تندی خود را بالا کشیدم و وقتی به خودم آمدم آن سوی
دیوار بودم و توی یک جاده خاکی که دو طرفش باغ
هایی با پرچین های چوبی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

بی شک این باغ ها و این جاده خاکی متعلق به یک
روستا بود.

گفته بود خانه پدری ام... پس او مرا به خارج از شهر
و خانه پدری اش آورده بود.

بی آن که معطل کنم به آن سوی جاده دویدم و از
روی پرچین هت وارد باغ دیگری شدم.

#پارت_دویست_نودوشش_حفاظت_عاشقانه

داخل باغ و لا به لای درختان جلو می رفتم.
باید هر چه زودتر از آن منطقه دور می شدم.
نمی دانم کجا بودم و صالح چه قدر می توانست مرا
از شهر دور کرده باشد؟

یک نگاهم به پیش رو و نگاه دیگرم به پشت سرم بود
که مبادا صالح از جایی بیرون بزند و مرا غافلگیر
کند.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

سردرد و سرگیجه امانم را بریده بود اما نمی توانستم
در آن لحظات اهمیتی به آن ها بدهم.

ترس از صالح و گیر افتادن باعث میشد تمام قوایم را
جمع کرده و جلو بروم.

زمان اندکی داشتم و باید خود را به لب جاده می
رساندم اما می ترسیدم به محض خروج از باغ ها که
به یکدیگر متصل بودند گیر بیفتم.

نمی دانم چه قدر دور شده بودم که بالاخره تکیه به
درختی زده ایستادم.
دستان لرزانم را روی سینه گذاشتم و نفسی عمیق جان
کشیدم.

باید موقعیتی که در آن بودم را می یافتم و هر چه
زودتر خود را به کاوه میرساندم.
معلوم نبود با گم شدن من چه بلایی بر سر محمد می
آوردند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

نگاه کنکجاوم را دور تا دورم چرخاندم.

از چند باغ گذشته بودم نمی دانم؟ اما تقریباً همه ی
شان یک شکل بودند و درختانی شبیه به هم داشتند و
تنها با پرچین هایی از چوب های پیچیده در هم از هم
جدا می شدند.

هنوز نفسی تازه نکرده بودم که حس کردم صدای
پارس گله ای سگ از نزدیکی ام به گوش می رسد.

#پارت_دویست_نودوهفت_حفاظت_عاشقانه

دست خودم نبود وحشت از سگ های وحشی و
گرسنه در آن فصل سال باعث شد بی اختیار شروع
به دویدن کنم.

تمام وجودم قلب شده بود و می تپید بخصوص که
صداها نزدیک بودند.

جریئت نگاه کردن به پشت سرم را نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

خیس از عرق حس می کردم صداها بیشتر نزدیک
می شوند و من دیگر یارای دویدن نداشتم.

نمی دانم چه قدر دویده بودم؟
نمی دانم چند بار به زمین خورده و برخاسته بودم؟
نمی دانم...

فقط می دانستم توقف ممکن بود مصادف شود با دریده
شدنم...
من این مرگ را نمی خواستم.

بی جان تر از قبل و با آشفتگی نگاهم را به پشت سر
انداختم و با شنیدن صدای سگ ها که هنوز در پی ام
بودند بی توجه به جلو دویدم اما نمی دانم چه اتفاقی
افتاد که حس کردم زمین زیر پایم دهان باز کرد و به
یک باره مرا در خود بلعید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

سقوطی آزاد و پرت شدنم به عمق گودالی و ضربه
ای که به سرم کوبیده شد همه در یک لحظه ی کوتاه
اتفاق افتاد .

درد با شدت در ناحیه پیشانی ام پیچید و گرمای خونی
که روان شد و بسته شدن چشمانم یکی شدند و دیگر
نفهمیدم چه طور از هوش رفتم.

#پارت_دویست_نودوهشت_حفاظت_عاشقانه

با صدای ترق تروق چوبهایی که میان آتش می
سوختند و گرمایشان را می توانستم از پشت پلک های
بسته ام با تمام وجود احساس کنم چشم باز کردم.

کنار یک شومینه بزرگ سنگی روی تشکی دراز
کشیده بودم.

بی معطلی خواستم بلند شوم اما همزمان درد شدیدی
در سطح سرم پیچید و ناله ام را درآورد و دوباره
سرم را بالشت دوخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

اما با شنیدن صدای مردی که از پشت سر مرا
مخاطب قرار می‌داد نگاهم را به آن سمت کشاندم:

-چه بلایی سر خودت آوردی که هیچ جای سالمی
تویش نیست؟

مردی بلند قامت که با لباس مخصوص و چکمه های
بلند تا زیر زانویش از همان نگاه اول به تو می فهماند
یک شکارچی ست.

چشمان نافذ و تیزبین با سبیلی پهن و درهم تابیده.
مردی که بسیار قوی به نظر می رسید.

پس ناجی من او بود؟
چیزهایی از فرار و سقوطم در آن گودال به خاطر می
آوردم.

صدای سگ ها وحشت زده ام کرده بود و من دویده
بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست به سمت ناحیه دردناک پیشانی ام کشیدم.

بانداز شده بود .
لابد توسط همین مرد.

صدای گرفته ام را به زحمت شنیدم که از او پرسید :
-من کجام؟ چطور اومدم این جا؟

به سمتم قدم برداشت.

-نمی دونم از چی فرار می کردی اما اون قدر
وحشتزده بودی که متاسفانه توی یکی از تله های کنده
شده توی باغ ها افتادی. اگه بگم خیلی شانس آوردی
زنده ای دروغ نگفتم.

سعی کردم در جایم بنشینم.
درد لحظه ای امان نمی داد و من به خاطر آوردم که
قبل از آن هم ضربه ای به پشت سرم اصابت کرده
است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با لیوان فلزی که بخار مطبوعی از آن بلند شده بود
نزدیکم شد و گفت:

-یه دمنوشه... می تونه آرومت کنه. بخورش و بعد
بهم بگو چی باعث شده به این روز بیفتی؟

لیوان را گرفتم. به شدت به نوشیدنش نیاز داشتم.

با نوشیدن جرعه ای از آن مایع گرم و خوش طعم بی
اختیار آهی از سر آرامش گرفتم.

نمیدانم چرا اما حس می کردم کنار این مرد امنیت
خواهم داشت.

باید از او کمک می گرفتم.
دیگر فرصتی نداشتم.

#پارت_دویست_نودونه_حفاظت_عاشقانه
مقابلم روی یک صندلی چوبی نشست و من عطر
عجیبش را به مشام کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

عطری از جنس توتون و تتباکو... عطری تلخ و تند.
نمی دانستم این مرد آن جا چه می کرد؟
اصلا ارتباطش با آن سگ ها چه بود؟

لب هایم لرزیدند:
-اون سگا ...

-تو دختر خانم وارد قلمرو من شدی و همین باعث شد
سگ های شکاری من دنبالت کنن.

قلمرو؟

پس همان بود که درست مثل شکار دنبال بودند و
بازی ام داده بودند.
جایی از هوش بالای این سگ ها خوانده بودم.

-من... من ... نمی خواستم...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

-مهم نیست اما باید بدونم چی باعث شده اون جور بی
محابا بدوئی؟ از چی فرار می کردی؟ کی بهت صدمه
زده بود؟

جرعه ای دیگر از آن دمنوش جادویی نوشیدم و گفتم:
-داشتم از دست یه نامرد فرار می کردم...

و وقتی به خودم آمدم داستان زندگی ام را برای آن
مرد روی داریه ریخته بودم.

عجیب بود که تمام مدت در سکوت نگاهم کرده و به
حرف هایم بی انقطاع گوش داده بود.

با جمله ی «می ترسم حالا که من فرار کردم به
برادرم آسیبی بزنن و لطفا کمکم کنید» حرف هایم را
به اتمام رساندم.

بعد از روزها مخفی کاری نمی دانم چطور توانسته
بودم رازم را مقابل این مرد برملا کنم شاید تنها دلیلش
نگرانی بیش از حدم برای محمد بود.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

خسته شده بودم از آن همه فشار.

-گفتی نامزدت توی شهره؟

-بله آقا. شما می‌تونید به من کمک کنید؟ باید خودمو
بهش برسونم. باید به محمد کمک کنم.
از جا بلند شد و نگاهش را به من دوخت و گفت:

-کمکت می‌کنم تا زودتر بری پیش نامزد و برادرت!

وجودم پر از شعف شده بود.

در جایم تکان خوردم که برخیزم اما همزمان در
چوبی اتاق با صدای خشکی باز شد.

نگاهم بی اختیار به آن سمت کشیده شد اما با دیدن
زنی که در آستانه‌ی در ظاهر شده بود چنان قالب
تهی کردم که زبانم قفل شد و به کامم چسبید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

صدای مرد به گوشم رسید که بلند و خطاب به او
گفت:

-باورت می شه آب در کوزه و ما گرد جهان می
گردیم مهرانگیز بانو !

#پارت_سیصد_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده ناباورانه به تصویر مهرانگیز
خانم چشم دوخته بودم و حس می کردم صداها و حتی
تصاویر کش می آیند.

من چه کرده بودم؟ بعد از آن همه تلاش در دام آن ها
افتاده بودم ؟
از دیدن او در آن جا چنان شوکه شده بودم که زبانم بند
رفته بود و خشک و بی حرکت به سق دهانم چسبیده
بود.

نگاهم به سمت آن مرد کشیده شد که حالا صدایش
عجیب کلفت و خش دار به گوش می رسید:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

-خب خانم کوچولو به دام افتادی. باورم نمیشه خودت
با پاهای خودت این جایی.

نفس در سینه ام حبس شده بود و هر کلامش ضربه
ای بود بر جان بی رمم.

راست می گفت من خود با پاهای خود آن جا بودم.
سرگیجه هر لحظه بیشتر از قبل می شد انگار اتاق با
تمام قدرت به حرکت و دوران افتاده بود و تصاویر
در هم می آمیخت.

مهرانگیز لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
-منم باورم نمی شه ... تموم مدت بغل گوش مون
بودی... توی عمارت... کنار محمد... وای که اگه
محمد بفهمه خواهرش تموم مدت کنارش بوده و
فریش می داده چه حسی پیدا می کنه؟

ضعف عجیبی از شوکی که بر من وارد شده بود تمام
وجودم را دربرگرفته بود طوری که نمی توانستم سرم
را روی بدن نگه دارم و حتی جوابی به او بدهم ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

حالا دیگر مطمئن بودم مرگی که قرار بود چند ماه پیش در کشورم رقم بخورد اینجا و در زادگاه پدری ام اتفاق خواهد افتاد.

مهرانگیز دست جلو آورد و چانه ام را گرفت و با خشونت به سمت خود کشید:
-اما بیچاره محمد که هیچ وقت نمی تونه بفهمه تو خواهرش بودی و کسی که دنبالش می گشته روزها کنارش بوده... می دونی چرا؟

و با خشونت بیشتری فک و چانه ام را میان انگشتانش فشرد.
-چون تو باید بمیری... بمیری...

کلمه بمیری مثل یک پتک سنگین و محکم بر سرم کوبیده شد و بی رمق نالیدم:
--چرا می خوای منو بکشی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

چشمان وحشی اش را به من دوخت و با ضربه ای
محکم مرا مثال شی بی ارزش به عقب هل داد.

روی زمین رها شدم و همزمان درد وحشتناکی توی
سرم پیچید.

اما او بی رحمانه بالای سرم ایستاد و غرید:

-تو و اون مادر هر*زه ات می دونید با خواهرم چی
کار کردید؟ تو دختر جون... تو هم باید توان پس
بدی... توان زندگی سخت و دردناک خواهرم... می
فهمی؟

و خم شد و مرا با گرفتن یقه ی پیراهنم به سمت خود
کشید و اولین سیلی را به صورتم کوبید و فریاد زد:
-این به خاطر فرنگیس.... به خاطر دردهایی که می
کشید و دم نمی زد.

و سپس سیلی دیگری نثار سمت دیگر صورتم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-این به خاطر اشکاش... اشکایی که هیچ وقت تمومی
نداشت. هر شب و هر شب ...

ضربه ها آن قدر پی در پی و سهمگین بر سر و
صورتم نواخته می شد که نمی توانستم واکنشی نشان
دهم.

ضربه می زد و فریاد می زد:

- این به خاطر من ... منی که می دیدم و نمی توانستم
کاری کنم. وقتی احمد خواهرم رو کتک می زد
همیشه دلم می خواست اون قدر زور و قدرت داشتم تا
مقابلش بایستم و نذارم خواهر مظلومم رو آزار بده.

اتاق با تمام قدرت دور سرم می چرخید. کلمات و
تصاویر از من دور و دور تر می شدند و نمی دانم
کی و با کدام ضربه از هوش رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_سیصدویک_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده
صدای مادرم از دور دست ها به گوش می رسید...
-دنیز... دنیز یاوروم (عزیزم)

انگار صدا از میان امواج دریا به گوش می رسید...
بی اختیار لب زدم:
-آنه ام (مامانم)

دستی نواز شگرا نه روی موهایم کشیده شد و انگار مرا
به دنیای تلخم و دردناکم بازگرداند.
درد با تمام قدرت به تتم بازگشت.

نمی دانستم کجام و چه بلایی بر سرم آمده است از
مادرم و نوازش هایش خبری نبود و هر چه بود درد
بود و درد.
حس می کردم صورتم به شدت ورم کرده است.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

کنار لبم و حتی گوشه ی چشم به شدت می سوخت
و زق زق می کرد. بی اختیار به یاد ضربه های پر
از خشونت مهر انگیز افتادم. جای انگشتان دست او
بود که بر جای جای صورتم نشسته بود.

می دانستم هر دو در اثر ضربه های بی رحمانه
مهر انگیز زخمی و خونین شده اند.
به زحمت پلک های ملتهبم را باز کردم و خود را
داخل اتاق کوچک و نیمه تاریکی دیدم.

دست و پاهایم بسته بود و روی زمین خالی از هر
چیزی خوابیده بودم.

خواستم تکانی بخورم اما تتم چنان در هم پیچیده و خرد
شده میان طنابی کلفت بسته شده بود که جز ناله ای
خفه کار دیگری از دستم بر نیامد.

این زن یک بیمار روانی بود و مرا به طرز وحشیانه
ای کتک زده بود.
صدای فریادهایش هنوز توی گوشم بود .
به خاطر خواهرم...

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

به خاطر اشکاش ... به خاطر زجری که می کشید...
تصور این که پدرم خواهر او را چنین به باد کتک می
گرفته روحم را می آرزد اما آخر گناه من چه بود؟
مگر نه این که من هم مورد ظلم واقع شده بودم؟

بغض و اشک با هم بر گلو و چشمانم نشست .
داشتم خفه می شدم.

آری من نمی توانستم مانع آن همه کینه و نفرتی شوم
که سال ها در سینه این زن تلنبار شده بود.

پدرم چه بی رحمانه زندگی دوزن را که از قضا
عاشقش بودند به تاراج برده بود.

#پارت_سیصدودو_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده با صدای در بی
اختیار نگاهم به آن سمت کشیده شد.

پاهایی نزدیکم شد و بالای سرم ایستاد.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

نگاهم آرام از روی پیراهن مشکی که به تن داشت
بالا کشیده شد.

نگاهش هنوز به همان اندازه بی رحم و سخت بود.

بی حرف به سمت پنجره رفت و پرده را کشید و رو
به تصویر بیرون ایستاد و زمزمه کرد:

-سال ها شاهد زجر خواهرم بودم... شاهد دردی که
می کشید. بچه بودم و کاری از دستم برنمی اومد اما
هر بار به خودم قول می دادم من یه روز انتقام تمام این
دردها و اشک ها رو می گیرم...

لب های خشک شده ام به زحمت تکان خوردند:
-انتقام از بی گناه ترین آدم این قصه؟

به سمت چرخید و پوزخند زد:
-تو و اون مادرت زندگی خواهرم رو نابود کردید
حالا که مادرت نیست تو به جاش تاوان می دی.

-مادرم هم بی گناه بود... اونم مثل خواهرتون...

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

و به سرفه افتادم.
گلویم خشک خشک بود و بزاقی در دهانم نداشتم.

بی توجه به حالم جلو آمد و گفت:

- احمدم موقع مرگش همینو گفت... التماس کرد ...
اما اجل بهش مهلت نداد.

داشت از چه حرف میزد؟ موقع مرگ پدرم آن جا
بود؟ مگر نه این که پدرم سگته کرده بود.
چشمانم تا جایی که می توانست درشت شده بود.

قهقهه سر داد و گفت:

-اون جوری نگام نکن کاری که خواهرم جرئتش رو
نداشت من کردم. من کشتمش... من!

#پارت_سیصدوسه_حفاظت_عاشقانه

باورم

#شهلا_خودی_زاده

نمی شد . این زن بیمار بود .

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

یک روانی... پدرم را کشته بود؟ چطور می شد که
کسی نفهمیده باشد؟ قلبم با ضرب در سینه می کوبید.

تنها یک آدم بیمار می توانست به این راحتی از مرگ
و کشتن یک نفر لذت ببرد. هر چند که آن یک نفر
خطاکار عالم باشد ... گرفتن جان آدمی مگر به همین
راحتی بود؟

لبه‌ایم به هم چسبیده بود و شوکه به او و اعترافاتش
گوش سپرده بودم.

لبخند کجی روی لبانش بود اما باز ادامه داد:

-وقتی فرنگیس عروس اون عمارت شد مادرم منو
بیشتر مواقع برای این که خواهرم تنها نمونه می
فرستاد توی اون خونه.. احمد هیچ وقت شوهر خوبی
نبود. خواهرم زن آروم و بی آزاری بود و احمد خوب
می دونست چطور اونو شکنجه روحی بده. مدام
نرسیدن به مادرت رو به گردن خواهرم مینداخت و
از عشق از دست رفته اش می گفت و کتکش می زد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

و من تنها کاری که توی اون سن ازم برمی اومد
غصه خوردن برای خواهرم بود. گاهی اون قدر
ناخنمو توی پوست و گوشت تنم فرو می کردم که به
خون می افتادند. من با کینه و نفرت بزرگ میشدم.
بارها به جای خواهرم شکایت به مادرم بردم اما اون
هم می گفت کاری از دستش برنمیاد و خواهرم برای
حفظ آبروی خانواده باید تحمل کنه. یه مشت حرف
مردم که باعث می شد خواهرم توی اون خونه بمونه
و دم نزنه ... هرچند که خواهر دیوونه ی من هنوز
عاشق احمد بود و حاضر به تحمل تمام این زجر و
دردها... پدربت یه آدم بی رحم بود و من تموم این
سال ها بی رحمی رو از خودش یاد گرفتم.

نمی توانستم باور کنم. لب هایم را به زحمت تکان
دادم. صدایم سخت شده بود:

- محمد... تو دلت برای محمد...

فریاد زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-محمد چی؟! من حتی از اونم متنفرم... حاله از
ضعفاش به هم می خوره ... اون باعث شد دست و
پای خواهرم بیشتر بسته بشه... به خاطر اون خواهرم
تن به هر ذلتی می داد. احمد بیشتر آزارش می داد و
خواهرم به خاطر عزیز دردونه اش بیشتر زجر می
کشید. اما اونم تاوان زجرای خواهرم رو داد.

خم شد و همزمان تنم را به سمت بالا کشید.
پاهای بسته ام اجازه ی ایستادن مقابلش را نمی داد.

توی چشمانم زل زد و زمزمه وار گفت:
- هیچ کس نمی دونه من چه ها که نکردم... می
خوای بشنوی؟

صدا و چهره اش مخوف و ترسناک شده بود. این زن
با اعضای این خانواده چه کرده بود؟

تنها توانستم به نشانه ی تایید پلک برهم بگذارم.
نیشخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

-خوبه از جسارتت خوشم میاد... همین که تا توی
عمارت اومدی یعنی تو دختر شجاعی هستی...خب
حالا می فهمم پدرت چرا عاشق مادرت بوده احتمالا
اون به اندازه ی خواهرم ضعیف نبوده. می گن مردها
از زنای قوی و محکم خوشش شون میاد. حالا ببینم تو
چه قدر قراره مقاومت کنی... آخه می دونی چیه؟ من
دوست دارم قبل از مرگت زجرت بدم... باید بدونی که
پدرت چطور تاوان پس داد و حالا تو آخرین نفر از
این خانواده قبل از مرگت باید بشنوی.

مرا به سمت دیوار کشید و تکیه ام را به آن زد.
تشنه و گرسنه بودم و سرم در دوران بود اما می
خواستم بدانم این زن با این خاندان چه کرده؟

#پارت_سیصدوچهار_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده_دلم جرعه ای آب می خواست
اما نمی خواستم از این زن درخواست کنم.

مطمئن بودم عذابش را بیش تر می کرد.

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

تک صندلی گوشه ی اتاق را برداشت و با فاصله
مقابلم نشست.

نگاهش روی صورتم چرخید و سری تکان داد:
-تو زیادی خوشگلی..و مطمئنا مادرت هم به همین
اندازه خوشگل بود که دل احمد رو برد..

چشمانش را ریز کرد و متفکرانه گفت:
-دوست دارم اون صورت خوشگلت رو له
کنم...او هوم فکر خوبیه ... باید بهش فکر کنم..

دیگر با هر کلماتی که بر زبان می راند مطمئن بودم
این زن طی سال ها تحت فشار رفتار پدرم و نفرتی
که از او داشت به یک موجود بیمار تبدیل شده بود.
موجودی که تنها به انتقام فکر می کرد.

لبخند خبیثانه ای زد و سانه بالا انداخت:
-من دست پرورده ی پدرتم... هرچه قدر که خواهرم
توسری خورتر میشد من زجر بیشتری می کشیدم و
به خودم قول میدادم روزی انتقام همه این ها رو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

بگیرم و درست در زمانش اولین ضربه رو به پدرت
زدم. پدرت لیاقت نداشت... چرا باید بعد اون همه
بلایی که به سر خواهرم آورده بود حالا با داشتن یه
پسر مثل محمد به فراموشی سپرده بشه. شاید خواهرم
فراموش می کرد اما من نه..

نفس کشیدم سخت شده بود.
چشمانش را ریز کرد. انگار می خواست تاثیر حرف
هایش را در من ببیند .

-گاهی از فرنگیس هم دلخور میشدم... دوشش داشتم و
حالا اون با به دنیا اومدن محمد منو به کل فراموش
کرده بود.

محمد بزرگ میشد. و تمام توجهات به سمتش بود.
هیچ کس منو نمی دید حتی خواهرم که مرهم در داش
فقط من بودم.

احمد هر کاری می کرد تا پسرش تو ناز و نعمت
بزرگ بشه... محمد بزرگتر میشد و قوی تر..
سوارکار ماهری بود. از همون بچگی بهش تارا رو
داده بودند...

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

بی طاقت فریاد زدم:
-تو یه زن حسود و کثیف هستی... تو حتی به بچه ی
خواهرت رحم نکردی...

پوزخند زد:
-آره خوب حدس زدی دختر جون... اون کارم کار من
بود.. خواهرم نیازی به محمد نداشت... مگه من
براش کافی نبودم؟ محمد چه می فهمید مادرش چه
دردی توی سینه داره؟

-تو یه بیماری... تو مریضی...
دستی به پیرهن سیاهش کشید و گفت:
-هیچ کس اندازه ی من خواهرم رو دوست نداشت.
من هنوزم نتونستم لباس سیاهم رو از تنم بیرون
بیارم...

بی نفس فریاد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

-تو خواهر تو کشتی... می فهمی تو... تو با معلول
کردن پسرش با کشتن شوهرش ... تو اونو کشتی ...
-خفه شو لعنتی ... خفه شو...
و به
یکباره از جا کنده شد و به سمت هجوم آورد.

#پارت_سیصدوینج_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده
بی حس کرده بود .
درد صورتم را

اما فشار انگشتان مهر انگیز باعث شد چشمانم را
بیشتر باز کنم.

-اما از جرئت و جسارت تو خیلی خوشم اومد...
هنوزم باورم نمیشه که این مدت توی عمارت بودی.
خیلی راحت گول مون زدی و وارد عمارت شدی. تو
دختر زرنگی هستی. برخلاف برادرت که مثل
خواهرم خیلی ساده ست.

سعی کردم با آخرین توان باقی مانده سرم را تکان
بدهم تا از دستش خلاصی یابم:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

-تو مریضی مهر انگیز... بیچاره محمد که کسی مثل
تو خاله شه.

پوزخندی زد. انگار تمام هدفش آزار دادن من بود که
گفت:

-خیلی دوست داشتم بدونم محمد وقتی می فهمه
خواهرش این مدت کنارش بوده و اون نتونسته
بشناستش چه واکنشی نشون می داد؟

و شانه بالا انداخت و با بدجنسی افزود:

-اما می دونی اون طفلک هیچ وقت نمی فهمه... چون
تو هم مثل پدرت محکوم به مرگی... و من اجازه نمی
دم محمد چیزی بفهمه. من حسرت این دیدارو به دل
هر دوتون می دارم.

پر از نفرت گفتم:

-تا کی می خوای به این کارت ادامه بدی؟ تا کی می
خوای خواهر زاده توزجر بدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

با لذت به صورتم چشم دوخت و گفت:
-تا وقتی که انتقامم رو از همه کسایی که خواهرم رو
ازم گرفتن بگیرم.

خیره چشمانش گفتم:
-محمد امانت خواهرته اما تو داری اونم نابود می
کنی.

رهايم كرد و به سمت پنجره رفت و نگاه به بیرون
دوخت:

-شاید همینم هست که هنوز زنده ست. شاید چون
فرنگیس اونو به من سپرد و ازم خواست مراقبش
باشم.

این زن بی رحم بود و عجیب بیمار.
کسی که کودکی اش آمیخته با رنجی عظیم بود.

ناگهان به طرفم چرخید و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

-اما برای تو وقت زیادی نیست . تو باید بمیری... این
جوری محمدم برای همیشه از پیدا کردن نامید می
شه .

#پارت_سیصدوشش_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده
دقایقی بود که
رهایم کرده و رفته بود.

تمام بدنم درد داشت اما من تصمیم به تسلیم شدن
در برابر این زن را نداشتم حداقل حالا که همه چیز را
فهمیده بودم . این رابه خود و محمد بدهکار بودم نه
من تسلیم نمی شدم..

او باید تقاص پس می داد..
برای مرگ پدرم هر چه قدر هم گناهکار بود و علیل
شدن برادرم در نهایت بی گناهی، همه را باید جواب
پس می داد.

مهرانگیز یک بیمار روانی بود و من باید برای رهایی
از دست او و نجات برادرم کاری می کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

سعی کردم درد را فراموش کنم و درست فکر کنم.
باید راهی برای فرار می یافتم. درست بود که بابی
پروایی در خطر افتاده بودم اما حالا وقت ضعف
نشان دادن نبود.

چیزی که باور داشتم این بود من نیامده بودم تا این جا
بمیرم که اگر به مردن بود باید در همان اتفاقات ترکیه
می مردم.

من آمده بودم تا برادرم را به زندگی برگردانم.
با این افکار تمام وجودم پر از انرژی عجیبی شد .
باید از همین روح بیمار مهرانگیز که بزرگترین
نقطه ضعفش بود استفاده می کردم و خود و برادرم
را نجات می دادم.

نمی دانم در این دو روز که اسیر شده بودم کاوه
متوجه گم شدنم شده بود یا نه؟ که امیدوار بودم متوجه
شده باشد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همزمان با افکاری که تمام ذهنم را در بر گرفته بود در
باز شد و مهرانگیز با همان مرد قد بلند وارد اتاق
شدند.

لبخند چندی آوری بر لب های هر دو نشسته بود.
نفس در سینه ام حبس شد.
زیر لب خدایا کمک کنی بر لب راندم.
می دانستم او تنها کسی ست که مرا از این مهلکه رها
خواهد کرد.

مهرانگیز پورخندی زد و گفت:
-بهتره اگه وصیتی داری زودتر بکنی دختر جون.

نگاهم به او بود اما فکرم درگیر این بود که راه نجاتی
بیابم.

این را می دانستم که نباید در برابر این زن کوچکترین
ضعفی نشان دهم چرا که همین باعث مرگ زودرسم
می شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمک خدا بود که همزمان فکری به ذهنم رسید و
گفتم:

-تو نمی تونی منو بکشی!

با قدمی خود را به من رساند و خشمگین غریب:
-مثل آب خوردن می کشت.

پوزخندی صدا دار زدم:
-می دونی تا همین الان هم ممکنه محمد فهمیده باشه
که من خواهرشم؟

چشمانش درشت شد و من ضربه ی نهایی را زدم:

-تو اون قدر بدبختی که هیچ وقت شانس باهات
همراهی نکرده. مردی که برای کشتنم فرستاده بودی
عاشقم شد و ما با هم ازدواج کردیم. اون با من توی
تبریزه ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به یاری خدا افکاری عجیب مثل آب روانی در ذهنم
جاری شده بود. و من حالا می دانستم چطور خود را
از دست این زن نجات دهم.

-می بینی ؟ تو حتی وسیله ی نجات منو از پیش برام
محیا کردی.

وحشی شد و به طرفم حمله کرد اما من امان ندادم و
فریاد زدم:
-اون می دونه وقتی بهم دسترسی پیدا نکنه باید مستقیم
بره پیش برادرم و همه چیزو براش تعریف کنه. کی
می دونه شاید تا حالا محمد فهمیده تو چه زن کثیفی
هستی.

#پارت_سیصدوهفت_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو

_خفه شو... خفه شو لعنتی.

بی اختیار لبخند بر لبانم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

می توانستم به راحتی ضعف مهرانگیز را در قبال
محمد و دانستش ببینم.

فریادم بلندتر شد:

_تو خودت اینو خواستی. وقتی منو این جا حبس
کردی...

موهایم را از پشت سر گرفتم و سرم را به عقب
کشید:

_داری دروغ می گی. کسی منتظر تو نیست.
همزمان با آخی که ناخواسته از دهانم خارج شده بود،
پوزخند زدم:

_می تونی امتحان کنی... کاوه ممکنه هر آن بره
عمارت. دیگه تا حالا متوجه نبود من شده.

دستیایچه رهایم کرد.

می توانستم به راحتی ببینم که برخلاف گفته هایش
محمد چه قدر برایش ارزشمند است.

هر چه بود بی شک دلش نمی خواست وجه موجه و
عزیزش را مقابل خواهر زاده اش از دست بدهد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

از سویی فهمیدن محمد باعث نابودی موقعیتش می
شد و مهرانگیز چنین چیزی را نمی خواست.

آن قدری که بلافاصله گفتم:
_ پس می توانیم با هم معامله کنیم.

_ از چی حرف می زنی؟

_ می خوام به کاوه زنگ بزنم. بذار کمکت کنم.

نیشخندی زد:

_ تو فکر کردی من بچه ام؟ وقتی تو نباشی... وقتی
تو مرده باشی محمد دیگه حرف هیچ کس رو باور
نمی کنه... من نزدیک ترین کس به اونم...

بی نفس به این زن شیطان صفت می نگریستم که هیچ
جوره نمی خواست کم بیاورد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

_ اما می دونی که چه قدر منتظر خواهر شه. اگه کاوه
بهش بگه که من خواهرشم اون وقت وضع عوض
می شه.

وحشیانه به طرفم حمله ور شد و سیلی محکمی به
صورتم نواخت و رو به مردی که همراهش بود فریاد
زد:

_ فرشاد اینو توی زیرزمین حبش کن باید یه سر
برم عمارت.

پوزخندم عمیق تر شد. نگاه آتشینش را به چشمانم
دوخت و گفت:

_ فقط کافیه دروغ گفته باشی.

#پارت_سیصدو هشت_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

به رفتن مهرانگیز باور نداشتم اما با رفتن عجله ای
او ظاهرا به هدفم رسیده بودم و قدری مرگم را به
تعویق انداخته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

آن مرد که حالا می دانستم نامش فرشاد است و شاید
وسیله نجات من بود جلو آمد اما قبل از هر اقدامی بی
معطلی گفتم:

_ تو رو خدا کمکش کنید. مهرانگیز بیمارِه.
دستی که رفته بود تا مرا از جا بلند کند لحظه ای
مکث کرد. شاید می توانستم با حرف زدن او را
متوجه موقعیت خطیری که بودم کنم.
تندی گفتم:

_ از چشمتون معلومه چه قدر دوشش دارید.
عقب کشید و با صدایی که تحکم داشت گفت :
_ جونمم می دم براش. پس دیگه ساکت شو و با من
بیا.

نمی گذاشتم مرا به زیر زمین ببرد و حبس کند. باید با
او حرف می زدم. باید قانعش می کردم.
در حال حاضر او تنها کسی بود که می توانست به
همه ی ما کمک کند.

صدایم فریاد شد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

_مهرانگیز مشکل روحی داره اینو خودتونم خوب
می دونید. چطور می خوابید با یه آدم روانی زندگی
کنید.

وقتی دست مرد بالارفت و محکم در صورتم خوابید
تازه فهمیدم تمام تلاشم بیهوده بوده و مهرانگیز با کسی
هم مسلک خود همراهی می کند.

نمی دانم چرا اما دست از تلاش بر نداشتم و همان
طور که درد تمام صورتم را دربرگرفته بود نالیدم:
_خواهش می کنم شما بفهمید.

پوزخندی زد و با گفتن خفه شو مرا بایک حرکت
از جا کند و به زیرزمین سرد و نموری کشاند.

بی رمق و ناامید هر لحظه منتظر مهرانگیز و آمدنش
بودم.

سرم درد داشت و گیج می رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

ضعف بدی وجودم را پر کرده بود و دلم خوابی
عمیق می خواست که حس کردم در دل تاریکی
زیر زمین صدای پایی شنیدم.
چشمانم را تا آخرین حد باز کردم اما تاری می دیدم و
ضعف اجازه ی دید درست به من نمی داد.

#پارت_سیصدونه_حفاظت_عاشقانه

#کی_مساوی_ریمو

#شهلا_خودی_زاده

با صدای ممتد زنگ در، صدا بلند کرد:
_اوه مگه سر آوردی بابا. صبر کن برسم.

سعی کرد با همان دمپایی هایی که به پا داشت لخ لخ
کنان و تندتر از حد معمول خود را به در برساند.

به محض گشودن در آهنی و زنگ زده کاوه ی نگران
و پریشان مقابلش ظاهر شد.
_یا خدا چی شده آقا؟ این چه حالیه؟
کاوه آشفته حال غرید:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

_برو حاضر شو بلقیس باید بریم عمارت. تو راه بهت می گم... فقط زوود!

بلقیس که متوجه حال بد او شده بود سری تکان داد و این بار تندتر مسیر بازگشت را پیمود.

تازه از وقتی که دنیز و کاوه وارد زندگی اش شده بود توانسته بود رنگی از آرامش و آسایش را ببیند. با پول خوبی که از آن ها گرفته بود دیگر نیازی به کار در عمارت نداشت.

تازه دنیز خانم برای روزی که به هدفش می رسید هم به او وعده هایی داده بود اما حالا این حال غریب آقا کاوه او را ترسانده بود.

تند تند لباس بیرون پوشید و از خانه بیرون زد.

کاوه توی ماشین نشسته منتظرش بود.

تندی روی صندلی نشست و همزمان پرسید:

_آقا چی شده؟ به خدا قلبم اومد تو حلقم. واسه خانم اتفاقی افتاده؟

[https://t.me/darkhaste romannh](https://t.me/darkhaste_romannh)

@darkhast_romannn

کاوه ماشین را راه انداخت:
_از دیروز دنیز جواب تلفنامو نمی ده. گفتم شاید سرش
شلوغه یا شایدم شارژش تموم شده اما دیگه بیشتر از
یه روز امکان نداره جواب نده. برو توی عمارت و
برام خبر بیار.

بلقیس با نگرانی گفت:
_یعنی چی شده؟ الان من چی بگم؟
کاوه کلافه جواب داد:
_وای بلقیس یه چیزی بگو. فقط خبر سلامتی دنیزو
برام بیار. همین.
بلقیس تندى سر تکان داد:
_چشم چشم... اما اگه زبونم لال واسه خانوم...
کاوه بی نفس فریاد زد:
_اون عمارتو روی سر صاحبینش خراب می کنم.

#پارت_سیصدوده_حفاظت_عاشقانه
#کی_مساوی_ریمو

مقابل عمارت داخل ماشین منتظر بود.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

به خاطر دنیز و موقعیتش هم که شده نمی توانست بی
گذار به آب بزند.

باید صبر می کرد تا بلقیس بیاید و حالا ساعتی بود که
بلقیس داخل عمارت شده بود.

آن قدر پایش را هیستریک و عصبی تکان داده بود و
فکر کرده بود که داشت روانی می شد.

تمام دیشب را تا طلوع صبح با خود فکر کرده بود
چرا چنین اجازه ای را به دنیز داده است؟

چرا او را در چنین موقعیت خطرناکی تنها گذاشته و
چنین ریسکی را پذیرفته بود؟

مشتش را محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد:

_آخ دنیز... آخ...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

همزمان بلقیس از در عمارت بیرون زد و کاوه با دیدنش بی معطلی از ماشین بیرون پرید.

رنگ به روی بلقیس نبود و این یعنی آنچه که می ترسید بر سرش آمده است.
بلقیس خود را به او رساند:

آقا جان... خانم... از دیروز از عمارت رفته. سولماز می گفت چطور من خبر ندارم چون گفته داره میاد پیش من؟!

انگار ضربان قلب کاوه از کوبیدن باز مانده بود که بی نفس به او می نگریست.

بلقیس با ناراحتی افزود:

_حتی شوکت و گلپری هم همینو گفتن. ظاهراً دنیز خانم مرخصی گرفته و از عمارت بیرون رفته.

#پارت_سیصدویازده_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#کی مسای ریمو
صدای پا باعث
شد تا نگاه بی رمق و خسته ام را بالا بکشم.
مقابلم زانو به زمین چسباند و زمزمه وار گفت:
_اومدم نجاتت بدم ساره.

بی اختیار پوزخندی زدم. می خواست مرا نجات دهد؟
من از دست او فرار کرده بودم و او حالا می خواست
مرا نجات دهد. اصلا به چه عنوان؟

_با هم فرار می کنیم. می برمت یه جای امن... فقط
منو تو باشیم. باشه ساره؟

پوزخند عمیق تر می شد.
می خواست مرا فراری دهد.
نه... این جا آخر خط بود.

حالا که همه می دانستند من کیستم او هم باید می
فهمید. باید می فهمید من اگر هم می خواستم نمی
توانستم با او فرار کنم.
من شوهر داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

راستی کاوہ الان در چه حالی بود؟ تا به حال متوجه
گم شدنم شده بوده؟

دستش به طرفم دراز شد.
تمام سعیم را کردم تا خود را عقب بکشم.
_به من دست نزن!

چشمانش درشت شد.
_ساره تو چته؟ می دونی با چه بدبختی فهمیدم گیر این
روانیا افتادی؟ آره دیر کردم اما اومدم. ساره الان وقت
مقاومت نیست. نترس من از اون فرار ت چشم پوشی
کردم. می دونم ترسیده بودی.

لب هایم به سختی تکان خورد:
_صالح... لطفا به حرفام گوش کن.

دستش باز به سمتم دراز شد. می خواست کمک کند
که اجازه ندادم و نالیدم:
_می دونی من کی ام؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

نگاهش رنگی از تعجب گرفت.
صدایم به زور از گلو بیرون می زد:
_من خواهر محمدم... دنیز....من دنیزم...

چشمانش درشت تر شد و متحیر پرسید:
_چییی؟ همون خواهر گمشده ی آقا؟

سرم به زحمت تکان خورد.

#پارت_سیصدودوازده_حفاظت_عاشقانه
#کی_مساوی_ریمو نگاهش ناباورانه توی
صورتم چرخید.

زوایای صورتش به آنی تغییر کرد و با نفسی
حبس شده پرسید:
_تمام مدت بهمون دروغ گفتی؟

سرم گیج می رفت و زمانی تا بی هوش شدنم باقی
نمانده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

_من مجبور بودم. قضیه اش مفصله... کمک کن
برگردم عمارت... باید همه چیزو برای محمد تعریف
کنم.

پوزخند صدا داری زد :
_اون وقت منم دستگیر می کنن. نه ساره... تو با من
میایی... دستاز چرت و پرت گفتن بردار.

خدایا گیر عده ای روانی افتاده بودم.
عصبی نالیدم:
_من نمی توئم با تو پیام. هیچ عشقی بین ما نیست.
_دروغ می گی. ما قرار بود با هم بریم و می ریم
...هیچی فرق نکرده.

نفس کشیدن بر ایم سخت شده بود.
دهانم خشک خشک بود و زبانم سخت در دهانم می
چرخید:
_من شوهر دارم... تمام مدت می خواستم بهت بگم اما
تو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

دیوانه وار از جا پرید و فریاد زد:
_دروغ نگو ... من برت نمی گردونم عمارت.

نگاه پریشان و ترسیده ام همزمان شد با باز شدن در
زیرزمین.
صالح به طرف فرشادی که وارد زیرزمین شده بود
چرخید.

نمی دانستم چطور بی خبر وارد آن خانه شده است اما
هر چه بود کاملاً معلوم بود فرشاد از ورودش بی خبر
است.

صدای فرشاد بلند شد:
_تو این جا چی کار می کنی مرتیکه؟ کی بهت اجازه
داده بیایی این جا؟

صالح امان نداد و به طرفش حمله ور شد.
دو مرد مقابل چشمانم درگیر شدند و من بی رمق و
لاجان سعی می کردم دستانم را از اسارت بندها نجات
دهم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

دلم نمی خواست در چنین حالی از هوش بروم.

مشت های محکمی که به سر و صورت هم می
کوبیدند با ناسزاهای رکیکی درآمیخته بود.
حس می کردم خشم صالح با حرف هایی که شنیده بود
دو چندان شده بود.

#پارت_سیصدوسیزده_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو صدای فریاد فرشاد که بلند
شد چشمانم درشت شد و هوش از سرم پرید.
-آخ سوختم...

ناباورانه به دستان خونین صالح خیره مانده بودم که
از جایش بلند شد و به سمتم دوید.
بی اختیار جیغی کشیدم و لرزان به دستان خونین چشم
دوختم.

فرشاد بی جان و بی نفس روی زمین افتاده بود و
دشنه ی صالح در سینه اش فرو رفته بود.

با صدای بهت زده ی صالح نگاهم به او دوخته شد:
_باید بریم ساره... باید فرار کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدایم فریاد شد:
_من هیچ جا نمیام. تو اونو کشتی؟

پوزخند صدا داری زد:
_آره کشتمش... تو شریک جرممی... تو باعث شدی
بکشتمش ...
با همان دستان خونین بند دستانم را باز کرد و تند تند
گفت:
_برای نجات تو کشتمش... می فهمی؟ برای نجات
تو...

دستانش مرا از جا کند و سرپا کرد. انگار یکی محکم
توی سرم کوبیده بود.
مشت هایم بی رمق روی سر و صورتش فرود می
آمدند :

_ولم کن لعنتی... من بمیرم با تو هیچ جا نمیام.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

با خشونت مچ دستانم را گرفت و با قدرتی وحشتناک
استخوانم را فشرد.

جیغ و فریادم از درد یکی شد و سیلی که به گوشتم
خورد نفسم را برد.

دیگر تئمه ی جانم را هم با ضربات او از دست داده
بودم که روی دستانش بلندم کرد و از زیر زمین
مخوف بیرونم کشید.

یارای مقاومت نداشتم.
مرا به سمت ماشینی برد و روی صندلی عقب رها
کرد.

حتی جان نشان دادن هیچ واکنشی را نداشتم.
نمی دانم داشت مرا به کجا می برد.

روی صندلی راننده نشست و ماشینش را روشن کرد
اما درست لحظه ای که حس می کردم جان از تنم می
رود صدای آژیر ماشین های پلیس را شنیدم که گویی
از دور دست ها به گوش می رسید.

لبخند کجی بر لب هایم جا خوش کرد و دیگر هیچ
نفهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

#پارت_سیصدوچهارده_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو
شانه آرام و یک
نواخت توی موهایم می لغزید و پایین می سرید.
هر آن لبخندم عمیق تر می شد و احساس خوبی داشتم.
صدای خوش مادرم آهنگین کنار گوشم یکی از
ترانه هایی را که دوست داشتم زمزمه میکرد.
گرمای نوک انگشتانش را که گهگاه موهایم را از سر
شانه جمع می کرد و تا پشت گوش هایم می کشید به
خوبی حس می کردم.
صدای امواج دریا از دور دست به گوش می رسید.
انگار که به همراه مادر کنار ساحل نشسته بودیم و او
موهای بلند و یک دستم را شانه می زد.
نفس گرمش را کنار گوشم رها کرد و گفت:
_دنیز وقت رفته. باید برگردی عزیزم.

کسی قلبم را میان پنجه فشرد و من بی تاب زمزمه
کردم:
_می خوام پیشت بمونم.

_حالا وقتش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

درست مثل کسی که در فضایی سرد و تاریک معلق
باشد به آنی دنیایم تغییر کرد و میان تاریکی فرو رفتم.

چشمانم چیزی را نمی دید و راه مقابلم تاریک و سرد
بود.

درست مثل این که داخل سردابی سرد و تاریک گیر
افتاده بودم.

صدایی زمزمه وار کنار گوشم مرا می خواند.

_چشمتو باز کن دنیز... خواهش می کنم برگرد.

دستی انگشتانم را لمس کرد و گرمای لب هایی را

احساس کردم که بر نوک انگشتانم می نشست.

پلک هایم را به سختی تکان دادم و نالیدم:

_من کجا هستم؟

صدای گرم و مردانه ای فریاد زد:

_برگشت... خدای من شکرت...

دردهایت را به من بده.

شانه هایم برای تو ساخته شده اند. پُرطاقت و محکم.

به دوش کشیدن دردت با من.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

تو باش....برای من و این مرا کافی ست.
همین که گاهی مرا میهمان آغوش گرم و دلپذیرت
کنی مرا کافی ست.

#پارت_سیصدوپانزده_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو

نگاه خیره و گنگم توی صورتش نشست.
به آنی چشمانش خیس شد:
_فهمیدی با من چی کار کردی دنیز؟
تمام مدتی که دکتر معاینه ام می کرد او گوشه ی اتاق
ایستاده بود و نگاهم می کرد.
چشمانش با نگرانی در پی دکتر بود وقتی که گفت:
_خداروشکر مشکلی نیست.
و آن وقت بود که می توانستم لبخند را به پهنای
صورتش ببینم.

لب های خشکم برهم خورد و با صدایی که عجیب
گرفته بود پرسیدم:
_چی شده؟ چرا این جام؟

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

تنها چیزی که به خاطر می آوردم شانه موهایم توسط
مادر و زنگ صدایش در گوشت بود.

دستم را بالا آورد و بوسه ای گرم پشت آن نواخت و
گفت:

_خانم تازه می پرسه لیلی زن بود یا مرد؟ دختر تا
اون دنیا رفتی و برگشتی.. جون به سر شدم تا پیدات
کردم. می فهمی با من بدبخت چی کار کردی؟

تا آن دنیا رفته و برگشته بودم؟

بی اختیار تکرار کردم:

_کاوه من چرا این جام؟ چرا چیزی یادم نیست؟

نگاهش را به من دوخت و گفت:

_بهم نگفتی داری چی کار می کنی! بهم نگفتی داری
توی چه راه خطرناکی پا می داری. حساب اینو باید
بهم پس بدی دختر خانم.
بعد نفسی عمیق کشید و افزود:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

_اون مرتیکه صالح دزدیدت. از عمارت برده
بودنت. وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود... اون وقت
چرا؟ چون شما دختر خانم، همه چی رو از من مخفی
کردی که مبادا جلوی آرتیست بازیاتو بگیرم... اگه
بلایی سرت می اومد؟ اگه پیدات نمی کردیم؟ وای
دنیز فکر کن برادرت چه حالی بود وقتی بهش گفتم
تو خواهرشی. می دونی ما این چند روز چی
کشیدیم؟

بی نفس توییخم می کرد و من بی اختیار به یاد تک
تک اتفاقات این چند روز افتادم.

حق داشت. شاید اگر آن شب قبل رفتن پیش صالح،
کاوه را در جریان می گذاشتم این همه بلا سرم نمی
آمد.

لااقل خبر داشت پیش چه کسانی رفته ام.
جمله ی «برادرت چه حالی بود» پر رنگ توی
سرم تکرار می شد.

بی نفس پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

محمد همه چیز و فهمید؟ اصلاً شما منو چطوری پیدا کردید؟

از جا برخاست و روی صورت‌م خم شد و بوسه‌ای عمیق به پیشانیم زد و گفت:

همه چیز و به موقعش تعریف می‌کنم برات. خوبه که پیدات کردم... خوبه که برگشتی.
_مهر انگیز؟

_دستگیر شدن... خودش و هم دستاش... بی اختیار پلک بستم و همزمان تصویر مردی خونین مقابل چشمانم جان گرفت...

#پارت_سیصدوشانزده_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو
پاهایم رمق نداشت.

انگار جسارت جلو رفتن را از دست داده بودم.

دست کاوه روی کمرم نشست و کنار گوشم پیچ زد:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

_منتظرته... برو دنیز.

نگاهم به طرفش چرخید.

در مدتی که نبودم اتفاقات زیادی افتاده بود اما در
نهایت من آن جا بودم.

در ورودی درِ اتاق برادرم.

قلبم چنان محکم در سینه بال بال می زد و بالا و پایین
می پرید که می ترسیدم دهان باز کنم مبادا که از دهانم
بیرون پیرد.

چشمانم خیس شد و کاوه باز لب زد:

_خیلی دوستت دارم. بدون که همیشه کنارتم.

بالاخره داخل اتاق شدم.

محمد روی ویلچر داخل تراس نشسته بود.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

دلَم برای برادرَم رفت.
با چند قدم بلند از اتاق رد شدم و وارد تراس شدم.

صدای قدم هایم باعث شد بی این که برگردد بگوید:
_باز چی شده گلپری؟ از کاوه خبری نشد؟ چرا از
دنیز خبری نیست؟ مگه نگفتی حالش خوبه؟

پس همین بود که کاوه می خواست مرا زودتر به
او برساند؟ لب به دندان گزیدم و بی صدا تا مقابلش
رفتم و جلوی پاهایش زانو زدم.
نگاهش روی من خشکید و لب هایش تکان خورد:

_دنیز؟

_محمد!

نمی توانم آن لحظه و تمام حس هایم را توصیف کنم.
نمی توانم بگویم قشنگترین حس را تجربه می کردم.
دست لرزانش جلو آمد و انگشت روی گونه ی
دردناکم کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#پارت_سیصدوهفده_حفاظت_عاشقانه
#کپی_مساوی_ریمو
می دانستم آثار کبودی روی گونه هایم نقش انداخته
است.

کم در این چند روز کتک نخورده بودم. کنار ابرویم
شکافته بود و زیر چشمانم کبود بود... به نفس نفس
افتاد و نالید:
همش به خاطر منه... چرا بهم نگفتی تو اون خواهر
گم شدمی؟

قطره اشکی درشت چکید.
در حقیقت دلم حرف زدن نمی خواست.
دوست داشتم این لحظات زیبا را با جان و دل حس
کنم.

خیره به چشمانش زل زدم:
_می خواستم وقتی بهت بگم که باورم کنی.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

انگشتش بالا آمد و نواز شگرانه زیر چشمانم نشست:
_رنگ چشمت آیه...

لنزهایم را برداشته بودم. من حالا خود خوددنیز
بودم. لبخند زدم:

_تنها ارثیه که از مادرم بردم.

با حالی عجیب نگاهم کرد:
_حاج بابا همیشه عاشق مادرت بود. بیچاره مادرم که
همچین رقیب زیبایی داشته.

گونه هایم رنگ گرفت. غیر مستقیم از زیبایی ام
تعریف کرده بود.

_تمام مدت کنارم بودی و من نمی دونستم اما یه حس
عجیبی داشتم انگار برام غریبه نبود.

_برای همین راحت گذاشتی کنارت بمونم. همون حس
باعث شده بود منو بپذیری.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخند شیرینی زد:

_می گن خون خونو می کشه... یه حس خوب نسیت
بهت داشتم... انگار می شناختمت و نمی شناختمت .

-محمد جان.

_می خوام برام بگی... خا... نه نمی تونم دوباره اسم
خاله رو بذارم روش... چطور تونست با تو همچین
کاری بکنه؟ اصلا تو نه ... چطور تونست با من
این کارو بکنه... اون که می دونست چه قدر منتظر
تم.... کاوه همه ی جریان ترکیه رو برام تعریف
کرده... وقتی فکر می کنم می خواسته تو رو بکشه
... خدای من...

هیجان داشتم.

باید خیلی چیزها را به او می گفتم.

محمد هنوز نمی دانست کسی که باعث مرگ پدرمان
شده مهرانگیز است.

کسی که باعث فلج شدن ابدی اش شده مهرانگیز
است.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ظاهرا هیچ کس توان گفتن واقعیت را به او نداشت.

و این کار سخت بر عهده ی من بود.
راستی مجازات این زن چه می توانست باشد اگر
محمد می فهمید نابودی زندگی اش زیر سر اوست ؟
سخت ترین کار دنیا اعتراف به خطاهای وحشتناک
زنی به نام مهر انگیز بود.

بی اراده بلند شدم و دستانم را به دور شانه هایش حلقه
کردم و خود را در پناه آغوش برادرانه اش سپردم.

کاش روی پاهایش ایستاده بود. کاش می توانست محکم
بایستد و من به او تکیه کنم...
افسوس که نمی توانستم هرگز این صحنه را ببینم.
دستانم را گرفت و گفت:
_برام تعریف کن دنیز... باهات چی کار کردن؟

و من آرام و سنجیده شروع به گفتن وقایع کردم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

وقتی به جایی رسیدم که می خواستم از مهر انگیز و
حرف هایش بگویم نفس کشیدن سخت شد.
چطور می گفتم پاهایش را در اثر خشم و حرص
مهر انگیز از دست داده است؟

چطور می گفتم پدرمان به دست های او جان داده
است؟

حتی گفتن مرگ اسبش تارا هم زجر آور بود اما هر
چه بود باید می فهمید.

باید می فهمید که مهر انگیز چطور تیر برداشته و در
تمام این سال ها بر ریشه ی این خاندان کوبیده است.

#پارت_سیصدوهجده_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کی_مساوی_ریمو

سر بر سینه اش گذاشته بودم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قلبش زیر گوشت چنان پر ضرب می کوبید که باعث
شد سرم را بالا بگیرم و از زیر چانه نگاهم را به او
بدوزم:

_ کاوه قلبت خیلی تند می زنه.

بوسه ای روی موهایم زد و گفت:
_ یه تپش قلب نداشتم که اونم این دوسه روزه از
صدقه سر خانم خانما گرفتم. دختر تو اصلاً فهمیدی با
من چی کار کردی؟ فقط یه سگته کم بود... هنوزم یادم
می افته چه بلایی سرم آوردیا دیوونه می شم.

سرم را بیشتر فاصله دادم تا کاملاً زوایای صورتش
را ببینم:

_ معذرت می خوام. خیلی معذرت می خوام.

آرام دستش را از دور شانه ام باز کرد و مرا روی
کاناپه ای که رویش نشسته بودیم خواباند و نگاه در
نگاهم گفت:

_ که معذرت می خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

مظلومانه سر تکان دادم :
_ نمی خواستم اذیت کنم... عذر می خوام... یعنی
فکرشو نمی کردم ماجرا این جوری بشه.

بیشتر روی من خم شد.
بی اختیار دستانم را دور گردنش حلقه کردم و خیره
چشمانش شدم.

سرش را نرم پایین آورد و بوسه ای ملایم کنج لبم زد.
پاسخ بوسه اش را بی معطلی دادم. مهربان و دلتنگ
نگاهم کرد:

_ یعنی یه درصد فکر می کنم اگه بلایی سرت می
اومد... این چند روز برام مثل چند سال گذشت.

_ چطوری پیدام کردی؟

آرام کنارم دراز کشید و مرا بین بازویش گرفت و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

_اون شبی که تماس نگرفتی تا صبح خوابم نبرد. چند
بار زنگ زدم و جواب ندادی. مدام خودمو قانع کردم
که درگیر برنامه مهمونی بودی فراموشت شده من
منتظرتم و بعدشم احتمالاً از خستگی خوابت برده اما
صبحش که باز بی جواب موندم دیگه طاقت نیاوردم و
رفتم سراغ بلقیس.
_بلقیس؟

#پارت_سیصدونوزده_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_مساوی_ریمو

_او هوم... هیچ جوره بهت دسترسی نداشتم. تنها کسی
که می تونست بره توی عمارت بلقیس بود. نمی
خواستم با او مدن خودم به عمارت موقعیت تو رو به
خطر بندازم. رفتم سراغ بلقیس و اونو راهی عمارت
کردم. وقتی اومد و گفت تو مرخصی گرفتی و از
عمارث رفتی و همه شاهد بودن رسماً شوکه شدم.
نمی دونستم چه بلایی سرت اومده.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_nnn

کامل به طرفش چرخیدم:
_کی اینو گفته بود؟

با صدایی که از روی ناراحتی یادآوری آن روز،
گرفته شده بود جواب داد:

_بلقیس می گفت سولماز گفته و حتی شوکت خانمو و
گلپری هم تاییدش کردن.

متعجب و با ناراحتی گفتم :
_لعنتیا... حتما اونا رو هم تهدید کردن...

_شایدیم یه جوری بهشون القا کرده بودن... همون شب
که تو رو از عمارت خارج کردن لابد یه جوری
رفتار کردن که اونا هم باورشون شده.

سر به تایید تکان دادم:
_آره... باید از گلپری بپرسم چرا همچین چیزی گفته؟
آخه امکان نداشت بدون خبر جایی برم. خب بعدش
چی شد؟

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

در جایش نشست و همان طور که خود را به جلو می کشید انگشتانش را درهم گره زد:

_درست مثل یه کابوس بود. انگار از خواب پریده بودم و هر چی با هم گذرونده بودیم مثل یه رویا پریده بود. انگار تویی وجود نداشت و این منو می ترسوند. تا شب به هر دری که ممکن بود سری زدم اما وقتی مطمئن شدم تو از عمارت بیرون نرفتی همون شب رفتم سراغ محمد.

هیجان زده نگاهش کردم.

ساعاتی را که از آن حرف می زد من در چنگال صالح بودم و بعد از آن صبح از دست او گریخته گیر مهر انگیز و دستیارش افتاده بودم.

_صالح منو برده بود به یه خونه توی روستا... وقتی فرار کردم فکر می کردم می تونم خودمو بهت برسونم اما گیر آدمای مهر انگیز افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری تکان داد و گفت:
_دلیش اینه که بخش اعظم اون روستا ملک پدری
توئه. خونه پدری صالح رو پدرت بهش داده... اون
اراضی که توش گم شده بودی مال پدرته و توی
دستای مهرانگیز می چرخه. همونه که تو گیر اونا
افتادی.

ناباورانه نگاهش کردم.
لبخند زد و گفت:

_اون شب تنها شانسی که آوردم این بود که اون
زنیکه توی عمارت نبود. برادرت تنها بود و من
تونستم به کمک بلقیس و گلپری مستقیم برم پیشش.

#پارت_سیصدویست_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
نفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

شاید باورت نشه اما وقتی اونو بالای سر خودم دیدم
کم بود قالب تهی کنم. فکر نمی کردم درست از جایی
سر در بیارم که مال اون بوده. زمانی فهمیدم که به
اشتباه همه چیز رو برای اون مرد تعریف کرده بودم.

می دونستی اون مرد کیه و چه نسبتی با مهرانگیز
داشته؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

نه... من ندونسته و برای این که بتونم زودتر از اون
مخمصه فرار کنم همه چیزو تعریف کرده بودم. اما
وقتی مهرانگیز اومد تازه فهمیدم اونا با هم.

پسر عموی ناتنی مهرانگیز... یعنی یه جورایی پسر
دوست پدر بزرگ تون که مهرانگیز بهش می گفت
پسر عمو.

تو از کجا به این همه اطلاعات رسیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلند خندید :

_بیشتر از یک ماهه توی این خونه ای و هیچی اما
من دو روزه همه ی اینا رو فهمیدم.
سر بر شانه اش گذاشتم و گفتم:
_فکر این که پیدام نمی کردی...

دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود چسباند:
_دیگه بهش فکر نکن الان دیگه فقط باید به یه چیز
فکر کنی.

نگاهم را به چشمانش دوختم و او با شیطنت گفت:
_لباس عروس...
لبم کش آمد و با خبثت گفتم:
_باید با محمد صحبت کنم.

چشمانش را درشت کرد:
محمد؟!

_او هوم... برادر مه اجازه اش واجبه.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

خنده ی مستانه ای کرد :

_اون با من ضمنا هیچ کس نمی تونه تو رو از من
بگیره چشم آبی حتی برادرت...
خنده ام باعث شد ادامه دهد.
_راستی گفتم مامان و کیانا هم بیان... ضمنا امشب باید
با بابا ندیم هم حرف بزنی... این چند وقت مدام
پیچوندمش... خیلی نگرانته بود.

دلتنگ بابا ندیم گفتم:
_منم بدجور دلم بر اش تنگ شده. با بابا ندیم صحبت
کنم شاید برای عروسی بتونه بیاد.

#پارت_سیصدوبیست_یک_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
با صدای تقه ای که به در خورد مچ کاوه را که می
خواست از جا برخیزد گرفتم و گفتم:

_تو بشین... هر کیه با منه.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

باشه ای گفت و من به سمت در رفتم.

با دیدن گلپری لبخند تمام صورتم را فرا گرفت.
صدایش لرزید:

خانم جون...

ابرو بالا انداختم:

خانم جون دیگه کیه؟

گلپری بغض کرده میان آغوشم پرید و محکم بغلم کرد:

_ساره... عزیزم... یعنی دنیز جون نمی دونم چی
صدات بزنم... وای باورم نمیشه تو خواهر محمد
باشی؟_

با شیطنت کنار گوشش پچ زدم:

خواهر شوهرم ... خواهر شوهررر !

لب گزید و خجولانه گفت:

می دونید که من واقعا دوستش دارم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

سر به تایید تکان دادم:
_می دونم.

چشمانش برقی زد:
_حالا چی میشه؟

_با محمد حرف می زنم... می آیم خواستگاری...

چشمانش درشت شد و ناباورانه گفت:
_جدی؟!!

_بله جدی... محمد کی رو می تونه بهتر از تو پیدا
کنه... البته اگه واقعا تو بخوای... قرار با توئه
گلپری... شرایط برادر من حالت عادی نداره... خوب
بهش فکر کن.

هیجان زده به آغوشم پرید و گفت:

_خیلی دوسش دارم. من تمام آرزوم بودن با محمد
حتی توی این شرایط.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

لبخندی زدم :

پس اون وقت همه چی حله...

گونه هایش رنگ گرفت و محکم لبش را گزید. ریز خندیدم و گفتم :

حالا چی شد که نصف شبی اومدی سراغ من؟

سرخ تر شد و جواب داد.

وای دنیز جون اون شب که رفتی... یعنی ما بعدا فهمیدم بردنت... سولماز لعنتی یه جور به ما گفت که همه مون باورمون شد. می گفت کار واجبی پیش اومده و تو تنها تونستی اون وقت شب از اون اجازه ی رفتن بگیری.

یعنی از سولماز و صالح بدبخت تر هم داشتیم؟

تموم این سالها همچین آدم های وحشتناکی کنار برادرم زندگی کردن شایداگه تو کنارش نبودی... معلوم نبود چه بلایی سر محمد می اومد. ازت ممنونم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

گلپری و خوشحالم عاشق برادرم. در اصل تو همون
فرشته نجات برادرم بودی که دورادور حواسش بهش
بود.

تندی گفت:
_آخ... گفتم محمد... منتظرته... می خواد ببیندت...

محمد... سخت ترین بخش ماجرا بود که هنوز به غایت
خود باقی بود.

نتوانسته بودم به او حرفی بزنم.
درست در آخرین لحظه ترسیده بودم حرفی بزنم.
ممکن بود اگر بفهمد خاله اش قاتل پدرمان است و
قاتل جوانی او و فلج شدنش، پس بیفتد.
این مسئله برای او که وابستگی زیادی به خاله اش
داشت می توانست ضربه خطرناکی به روح و
روانش بزند.

باید شرایط را پیدا می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

همین که مهر انگیز و دستیارانش در بازداشت بودند
فعلا کافی بود و خطری مارا تهدید نمی کرد.
باید فرصتی مناسب پیدا می کردم. شاید هم با یک
دکتر روانشناس مشورت می کردم.
نمی خواستم برادرم بار دیگر ضربه ای سخت تر از
قبل بخورد. باید کمکش می کردم.
دست گلپری را گرفتم و گفتم:
_باید بهم کمک کنی گلپری...

#پارت_سیصدویست_دو_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده به محض رفتن گلپری به
اتاق برگشتم و با دیدن کاوه که روی کاناپه خوابش
برده بود لبخند بر لبانم نشست.

چه قدر بودنش را کنار خود دوست داشتم.
به سمت تخت رفتم و پتوی سفری که روکش تخت
بود برداشتم و نزدیکش شدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

داشتم پتو را روی بدنش می کشیدم که غافلگیرانه مچم را گرفت و به سمت خود کشید.

بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم و در آغوشش جا گرفتم. بالب هایی که از هیجان وارده کش آمده بود گفتم:

فکر کردم خوابی.

شرورانه بوسه ای به گونه ام زد:

من تا تو رو نبرم خونه ام دیگه خواب ندارم.

با شیطننت گفتم:

خب مثلاً قراره توی خونه ات چی بشه؟

با چشمانی که خمار خواب بود خیره ام شد و لب زد:

اونم به موقعش می فهمی دختر خانم. تلافی این

استرس و نگرانی ها رو سرت درمیارم صبر کن.

قلبم با تمام وجود برایش می زد. چشمان خوش فرمش

خیره چشمانم بود که افزود:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

_ چرا نمی آیی بخوابیم؟ راستی کی بود؟
_ آرام کنارش نشستم و جواب دادم:
_ گلپری ... باید برم پیش محمد.
_ چشمانش درشت شد و نیم خیز در جایش نشست:
_ محمد؟ این موقع شب؟

سر تکان دادم:
_ می خواد منو ببینه.
_ یه چیزی بگم؟
_ او هوم!
_ برادرت خیلی تنهاست. تنهاتر از چیزی که فکرشو
می کردم.
_ می دونم.
_ دنیز.
_ جونم.
_ با این که دوست دارم زندگی مستقلی داشته باشم اما
تصمیمش با توئه... این که محمد با وضعیتی که
داره...
غمگین گفتم:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

_منم می خواستم باهات راجع بهش صحبت کنم...
برام سخته که الان که بهم نیاز داره تنها ولش کنم.

در جایش نشست و گفت :

_تو هر تصمیمی بگیری من راضی ام.

#پارت_سیصدوبیست_سه_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده پشت در اتاق
محمد ایستاده بودم و ذهنم درگیر حرف های کاوه بود.

برادرم تنها بود و من تنها کسی بودم که با وجود
رابطه ی خونی بین مان می توانستم کنارش باشم.
خیلی فکر توی سرم بود.

بررسی موقعیت جسمی و روحی محمد.
رساندن او و گلپری به هم با وجود تمام مشکلات بین
شان و در آخر نباید حضور کاوه در زندگی ام را
نادیده می گرفتم.

به محض برخورد آرام انگشتم به در اتاق وارد شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

نگاهم به سمت او کشیده شد که هنوز روی ویلچرش
پشت پنجره نشسته بود.

با قدم های بلند به طرفش رفتم.
نگاهش به طرفم چرخید و لبخند محوی روی چهره ی
غمگینش نشست.

نزدیک تر شدم و نامش را بر زبان راندم:
_محمد جان! خوابیدی؟
دستش را به طرفم دراز کرد و همزمان گفت:

_خوابم نمی بره. بیا پیشم.

مقابل پاهایش نشستم و دستش را محکم میان انگشتانم
گرفتم:
_منم همین طور.

نگاهش توی صورتم چرخید:

_نمی توئم باور کنم خاله مهر انگیز تونسته با وجود
این که خبر داشته تو خواهرمی باهات اینکارو بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

در دل نالیدم «چطور بگم خاله ات چه بیمار
وحشتناکی بوده؟»
نفسم را با فوتی بیرون دادم و گفتم:
_میشه از این به بعد به چیزای خوبی فکر کنی؟ اوممم
مثلا گلپری..
از چشمانش برقی گذرا رد شد.
_گلپری لیاقت به زندگی خوب رو داره. یه همسر
سالم. باهاش حرف بزن.
با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_اتفاقا باهاش حرف زدم... قراره بریم
خواستگاریش...
متحیر نگاهم کرد.
_دنیز... عقلتو دادی دست اون دختر؟
_من به عشق بین تون فکر می کنم. ضمنا قراره با یه
دکتر جدید راجع به تو صحبت کنم.
و نگفتم با چیزهایی که از خاله ات دیده ام ممکن است
در درمان هم مشکلی وجود داشته باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

#پارت_سیصدوبیست_چهار_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده
بوسه ای بر شانه اش زدم:

_گلپری عقب نشینی نمی کنه و من بهش قول دادم
توی این راه کمکش کنم داداش کوچیکه. بریم یه کم
ستاره ها رو ببینیم؟

سری تکان داد و من همزمان با باز کردن در تراس
نگاهم را به سمتش کشاندم.

چشمانش خیس شده بود که گفت:
_انگار توی زندگیم بهار شده... زمستون و سرما و
تاریکی رفته... تو انقدر با نشاطی که حس می کنم
همه جا رنگ گرفته و دنیا با عطر و بوی خوشی پر
شده ...

با تمام وجود حس خوبی داشتم.
دلم به آینده ای زیبا روشن بود.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

من و محمد با وجود داشتن گذشته ای تلخ که هر کدام
به نحوی از توان تلخش بی نصیب نمانده بود
یکدیگر را پیدا کرده بودیم و حالا نیاز بود یار هم
باشیم.

دسته ی ویلچرش را به دست گرفتم و هر دو با هم به
سمت تراس رفتیم.

آسمان پر از ستاره بود...

_تو می خوای با من چی کار کنی دنیز؟
پرنشاط خندیدم و با شیطنت گفتم:

_کلی برات فکر دارم داداش کوچیکه... داماد بشی...
به عشقت بررسی... راستی بهم بگو همون اندازه که
اون دوستت داره دوشش داری؟

نگاهش را به آسمان پر ستاره دوخت و گفت:
_دوشش دارم؟ گلپری برام عشق دست نیافتتیه... جزو
آرزوهایی که قرار بود هیچ وقت توقع و فکر به دست
آوردنش رو هم از خودم نداشته باشم. اون دختر کم
زجر نکشیده دنیز. من اون قدر دوشش دارم که اگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

بدونم با کس دیگه ای خوشبخت می شه همه چیز و
براش فراهم می کنم. اگه گلپری و دوست داشتش
نبود مطمئن باش الان همین محمد نصفه و نیمه هم
نبود. گلپری مثل خورشید بود که با تابش و گرمایش
تن یخ بسته ام رو گرم نگه می داشت. مثل بارون که
سرزمین تشنه و کویری وجودم رو سیراب می کرد.
مثل ماه بود که شب تاریکم رو روشن می کرد. اون
چشمایش... با من بی کلام حرف می زد.

بلند به خنده افتادم و گفتم:
_واووو... چه توصیفات... اگه بفهمه برادرم چطور
براش شعر میگه...
ریز خندید و سرتکان داد:
_بازم می گم من لیاقت اونو ندارم.
_اون دوستت داره... مطمئنم با هم خوشبخت میشید.

#پارت_سیصد_بیست_چهار_حفاظت_عشقانه

هنوز نگاهش به ستاره ها بود که زمزمه کرد:
_خوشبختی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

سر تکان دادم:
_او هوم خوشبختی؟
انگشتانش را روی پاهایش کشید.
اگر می فهمید مسبب این پاهای فلج کیست چه واکنشی
نشان می داد؟

_یه دختر جوونو چند سال می توئم به این وضع
محکوم کنم؟ عشق کجای این ماجراست؟
دلم برای مظلومیتش رفت.
برادر بی گناه من.
باز مقابل پاهایش نشستم.
باید او را به زندگی و زندگی کردن تشویق می کردم.
امید... او کمی به امید نیاز داشت.

_خوشبختی فقط توی این پاها نیست محمد... باور کن
اون قدر آدم های سالم و سرپا می شناسم که سال ها
کنار هم زندگی می کنن اما لحظه ای خوشبخت
نیستند.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

گوشه ی لبش نیشخندی نشست که در دآلود بود.
اگه هر کسی یه خواهر مثل تو داشته باشه دنیا
گلستان میشه.

بلند خندیدم و با شیطننت گفتم:
حالا کجاشو دیدی قراره شما هم واسه من برادری
کنی.

چشمانش برقی از شعف زد:
_ با کاوه؟

چینی به بینی ام دادم:
_ او هوم.

_ دوشش داری؟

_ یه جورایی خیلی.

لبخند مهربانی زد:

_ بهم تعریف کرد چطوری با هم آشنا شدید. آدمای اون
فرشاد خان اجیرش کرده بودن... به دستور خاله...
واسه کشتن تو...

و صدایش رنگی از غم گرفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

_هنوزم باورم نمیشه خاله مهر انگیز انقدر بتونه بی
رحم باشه... اگه کاوه عاشقت نمی شد؟ اگه می داشت
اونا کارشونو بکنن؟
دستش را گرفتم:
_محمد جان.

_می خوای چی کار کنی؟ بلاهایی که سرت آورده کم
نبوده... نمی توئم بهت بگم ببخشش چون ممکن بود
توی این راه جونت رو از دست بدی... هر تصمیمی
بگیری قبول دارم.

کاش فقط مشکل من بودم آن وقت شاید تصمیم گیری
آسان تر می شد اما نمی توانستم مهر انگیز را به
خاطر خطاهای بی شمارش ببخشم.
به خاطر مرگ پدرم و زندگی از دست رفته برادرم
نمی بخشیدمش.
با کاوه حرف زده بودم. باید یک وکیل می گرفتم تا
بتوانم این زن را به مجازات اعمال گذشته اش برسانم.

#پارت_سیصد_بیست_پنج_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

چند روز بعد را در خوشی فوق العاده ای گذرانده
بودیم.

بعد از آن شب که با محمد حرف زدم تصمیم گرفتم
حرف زدن راجع به خاله اش را به زمان بسپرم.
یک چیزی مدام می گفت حالا وقتش نیست.
دلم نمی خواست خوشی های تازه محمد را خراب
کنم.

دیگر عمارت آن عمارت خشک و بی روح نبود.
چلچراغ ها روشن شده و شادی به فضای آن بازگشته
بود.

با آمدن کیانا و زری مامان نشاط بیشتری بر فضای
خانه حاکم شده بود.
شیطنت های کیانا حتی بر لب های محمد هم خنده می
نشاند.

دیگر محمد خود را در اتاقش محبوس نمی کرد و با
ما همراه بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

صدای خنده های شاد گلپری و کیانا که در باغ می
پیچید ناخواسته لبخند بر لب های ما هم می نشست.

یکی از همان روزها زری مامان مرا به اتاقی که در
اختیارش گذاشته بودیم فراخواند.
با دیدنم گفت:
_ بیا دنیز جان... بیا که کلی حرف داریم.

و چه قدر من برای این حرف زدن با او دلتنگ بودم.
مامان زری درست مثل مادر خودم گوش شنوا داشت
و وقتی کنارش نشستم یم به یک اتفاقات این مدت را
برایش تعریف کردم.
با ناراحتی گفت:

_ چه قدر برای داداش محمدم سخت میشه وقتی بفهمه
تمام این صدمه ها رو از کسی خورده که تموم این
سال ها نزدیک ترین کسش بوده.

_ باور کنید منم موندم چطور بهش بگم. کاش فقط
مشکل مهرانگیز من بودم. اون وقت با بخشیدنش
ماجرا تموم می شد. اما با کارهایی که اون کرده تموم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

خانواده رو نابود کرده و من نمی تونم به تنهایی برای
این مسئله تصمیم بگیرم.

_حق داری دخترم... حق داری... اما به نظرم بسپر
به زمان... وقتی زمان دادگاه برسه کم کم برادرت رو
در جریان بذار آنا حالا بذار کنار تو و گلپری خوش
باشه... اگه شماها رو داشته باشه وقتی پی به ماجرا
هم ببره کمتر اذیت می شه.
_درسته...

_پس حالا که موافقی من می خوام تو رو از برادرت
یه بار دیگه و رسمی خواستگاری کنم.

بی اختیار گونه هایم رنگ گرفته و داغ شدند که گفت:
_می دونی که صبر کاوه هم تموم شده. دختر مریدا کم
صبرن.

لب گزیدم و او افزود:

_اجازه می دی بساط عروسی رو برپا کنیم؟
در جواب تنها توانستم خجولانه به آغوش مامان زری
پناه ببرم و او گونه هایم را که گر گرفته بود بوسید و
افزود:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

_مبارک باشه مادر.

#پارت_سیصد_بیست_شش_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

شوکت خانم مدام قربان صدقه ام می رفت و مریم ریز
می خندید.

گلپری هول زده داخل آشپزخانه پرید و گفت:
_پس چرا از چایی خبری نیست؟

مریم باز خندید و با ابرو به من و شوکت خانم اشاره
کرد و گفت:

_چون بین مامانم و عروس خانم اختلاف نظر هست.
گلپری چشم گرد کرد و گفت:

_خاک به سرم دو ساعته مهمونا نشستن شما سر چی
اختلاف دارید؟

شوکت خانم با خنده پرسید:
_اصلا تو بگو چای یا قهوه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

گلپری متحیر جواب داد:

_خب معلومه چای!

ریز خندیدم:

_آخه چرا؟ ما رسم مونه قهوه ببریم.

شوکت گفت:

_ها اون وقت مثل تو فیلماتون فنجون داماد بدبختو پر
نمک کنی.

توضیح دادم:

_خب چندبار بگم این یه رسمه... اگه دوماه بتونه بی
اعتراض اون قهوه رو بخوره نشون داده چه قدر
عروسو می خواد و دوشش داره اون وقت عروسم
خیالش راحت میشه که می تونه بهش تکیه کنه.

گلپری هم خنده اش گرفت:

_بیچاره دوماه. خب چه کاریه؟ میشه مردا با چیزای
دیگه امتحان کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شانه بالا انداختم.
دلَم می خواست سنت قهوه ی نمک دار را روی کاوه
پیاده کنم.
واکنشش بر ایم جالب بود.
هم فال بود و هم تماشا.

بالاخره با وساطت گلپری و کلی خنده و شوخی
شوکت خانم بالاخره رضایت داد و من فنجان های
قهوه را آماده کردم.

از شوکت خانم خواسته بودم مثل مادرم در مراسم
خواستگاری حضور داشته باشد.
نظارتش که تمام شد گفت:
_من میرم پیش مهمونا دیگه دیر نکنید.

و همان طور که سر و اندام فربه اش را تکانی می
داد از آشپزخانه بیرون زد.

قبل از آن که سینی را بردارم رو به مریم گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

_ظرف نمکو می دی.

لبش را به دندان گرفت و گفت:

_بیچاره کاوه خان. چشم آبی بیا بگذر.

ابرو بالا انداختم.

این یک سنت بود و باید اجرا می شد.

با ریختن یک قاشق پر نمک خنده دخترها بلند شد و
من شرورانه نگاه شان کردم.

سپس دستی به پیراهنم کشیدم و پرسیدم:

_خوبم؟

مریم با مهربانی گفت:

_به قول آقاتون خیلی خوشگل شدی چشم آبی.

لبم کش آمد و سینی را برداشته و همراه گلپری
بیرون رفتیم.

#پارت_سیصد_بیست_هفت_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

به محض ورود به پذیرایی سینی به دست ایستادم.
نگاهم روی تک تک حاضرین نشست و آرام سلام
دادم.

شوکت خانم مادرانه گفت:
_بیا دخترم قهوه ها سرد شد.

بی اختیار لبخند نرمی روی لبم نشست.
با اشاره شوکت خانم به سمت مامان زری رفتم.

کاوه کنار مادرش نشسته بود و کیانا هم کنار دستش.

سینی را مقابل مامان زری گرفتم و او با تشکر و
قربان صدقه، قهوه اش را برداشت.

مقابل کاوه که ایستادم بی حواس و خیره به چشمانم
فنجان مورد نظر را برداشت.

به ترتیب کیانا و سپس شوکت خانم و در آخر محمد
بود که فنجان قهوه اش را برداشت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

کنار دست او نشستم و باز نگاهم متوجه کاوه شد.
مامان زری به به گویان فنجان را به دهان برد.
_طعمش که عالیہ دنیز جان.

کیانا شیطننت کرد و با آرنج آرام به پهلوی برادرش
کوبید و گفت:
_این قهوه خوردن داره ها داداش.

کاوه بی حواس نگاه از من گرفت و فنجان را به لب
نزدیک کرد و هومی گویان جرعه ای نوشید.

حس کردم با چشیدن طعم نمک، اول چشمانش گشاد و
بعد شروع به سرفه کرد.

شوکت خانم چشم غره ای رفت و من ریز خندیدم.

نگاه کاوه به سمتم کشیده شد و سری تکان داد و
غافلگیرانه فنجان را بالا برد و مقابل چشمانم متحیرم
تمام قهوه را نوشید.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

زری مامان چشمکی زد و گفت:
_خب حالا که آقا پسر مون هم قهوه شو خورد آقا محمد
بریم سر اصل مطلب.

محمد نگاهی به من انداخت و دست روی دستم
گذاشت و گفت:

_هر چی دنیز بخواد... ظاهر ا داداش کاوه هم یه
امتحان سخت داشت که فکر کنم قبول شد.
به یکباره شلیک خنده ی جمع با هم به هوا رفت.
چشمان کاوه مرا درگیر خود کرد و لب زد:
_خیلی دوستت دارم.

#پارت_سیصد_بیست_هشت_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

لبخند شرور انه اش باعث خنده ام شد.
چشمکی زد و گفت:
_خب خانوم خانوما بگو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

با ناز سرم را کج کردم:
_مثلا چی بگم؟
بلند خندید و مرا به سمت خود کشید:
_کاش زودتر تموم بشه این رسم و رسوما و تو واقعا
بشی خانم خونه ام.
نگاهم را به نگاه پر حرارتش دوختم و گفتم:
_منم دلم می خواد زودتر تموم بشه.
ابرویی بالا انداخت و پرسید:
_پس با مراسم عروسی تو همین چند وقته موافقی؟ من
دیگه تحمل تموم شده ها...
ریز خندیدم و با گونه هایی سرخ شده سر تکان دادم:
_او هوم... فقط...
_فقط چی؟
_کاش بتونیم محدم راضی کنیم... دلم می خواد
برادر مو خوشبخت ببینم.
دستم را گرفت:
_یه کم سخته اما می ارزه راضیش کنیم.
_هر چی فکر می کنم راهی پیدا نمی کنم. فقط حرف
حرف خودش.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

_اون یه عاشق واقعیه دنیز. وقتی با وجود این همه دوست داشتن تا این حد نگران گلپریه یعنی نمی خواد به اون صدمه ای بزنه.

_کاوه؟

_جانم.

_امشب باهات حرف بزنیم؟

_باشه اما سعی کن تو هم درکش کنی. تحت فشار قرار دادن...

_باشه می دونم. مراقبم.

_پس اگه حرفی نداری بهتره بریم بیرون فکر کنم بقیه منتظر نظر نهایی ما هستن.

_لبم کش آمد و تایید کردم:

_بریم.

هر دو از جا بلند شدیم اما قبل از آن که قدمی بردارم دستانش مرا به سمت خود کشید و بوسه ای به پیشانی ام زد:

_تمام سعی ام رو می کنم تا خوشبختت کنم دنیز. سر بر سینه اش گذاشتم و او لب زد :

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

_خیلی دوستت دارم

#پارت_سپید_بیست_نه_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام
#شهلا_خودی_زاده

با بازگشت مان به سالن بزرگ پذیرایی تقریباً همه به
جز محمد در جایشان ایستادند و دست زدند...

درست بود که همه چیز به نوعی فرمالیته بود اما کاوه
دوست داشت به احترام برادرش تک تک مراسم را
اجرا کند.

بالاخره بله را داده بودم و قرار آخر هفته برای یک
عروسی مفصل در باغ گذاشته شده بود.

پشت در اتاق محمد ایستاده بودیم.
کاوه دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

_تردید نکن دنیز.

https://t.me/darkhaste_romannh

@darkhast_romannn

تقه ای به در زدم و به همراه کاوه وارد اتاق شدیم.

محمد روی صندلی چرخدار نشسته و به بیرون می نگرست.

خدا را شکر از وقتی خاله اش رفته بود کمتر او را در بستر و به صورت خوابیده در رختخوابش دیده بودم.

با دیدن ما لبخند مهربانی زد.
هر دو جلد رفتیم و کنار دستش روی مبل نشستیم...
محمد نگاه مان کرد و این نگاه پر سوال بود.
این که آن وقت شب برای چه به دیدارش رفته ایم.

دنیز تو شروع کن.
کاوه با گفتن این جمله توپ را به زمین من انداخته بود.

باشه ای گفتم و رو به محمد گفتم:
_می خوام باهات حرف بزنم محمد جان.
مهربان پرسید :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چیزی شده؟ به چیزی احتیاج داری؟ من که به همه
سپردم این جا همه چیز کاملاً در اختیار تو و کاوه
باشه.

دستش را میان انگشتانم گرفتم و با بغض گفتم:
_من.. یعنی ما به هیچ چیز احتیاج نداریم داداش
کوچیکه.

و قطرات اشکم روی گونه هایم چکید.
_دنیز!
متحیر بود و من دلم می خواست کاری کنم که حرف
هایم را بپذیرد.

لب هایم لرزید:
_محمد من نمی خوام این عروسی رو به تنهایی
بگیرم...

انگار متوجه نشده بود که گفت:
_چرا... مشکلی هست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

#پارت_سیصد_سی_حفاظت_عاشقانه

#شهلا_خودی_زاده

#کپی_حرام

دستش را محکم تر فشردم:

_می خوام به حرفام گوش کنی محمد... می خوام
خوشبختی تو ببینم.

مهربان تر نگاهم کرد:

_همین که کنار شماهام خوشبختم. همین که می تونم
عروسی شمارو ببینم خوشبختم.

سر به طرفین تکان دادم:

_نه... این ها می تونه بخشی از خوشبختی باشه اما
کامل نیست...

_دنیز می خوای به کجا برسی؟
کاوه تندی گفت:

_دنیز جان لطفا برو سر اصل مطلب.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

نفسی کشیدم و محکم گفتم:

_می خوام روز عروسی ما... تو و گلپری هم
عروسی کنید.

نگاهش لحظه ای مات شد و بعد گوشه ی لبش کمی
بالا رفت و متعجب گفت:
_چی؟؟!!

شمرده شمرده گفتم:
_می خوام... تو... هم... ازدواج کنی...

دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و بالحنی تند
گفت:

_کافیه دنیز... نمی خوام راجع بهش چیزی بشنوم.

صدایم قدری بلند شد:
_باید بشنوی... اون دختر سال هاست منتظر یه اشاره
ی توست. باهاش ازدواج کن... خوشبختش کن.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

پوزخندی زد:
_ما قبلا راجع به این قضیه حرف زدیم دنیز...
_تو حرف زدی...

این بار کاوه گفت:
_اما این تصمیم تو یک طرفه ست... هیچ وقت پای
صحبت اون دختر نشستی؟ درسته... تا حد زیادی
بهت حق می دیم اما تو باید حرف و نظر طرف
مقابلت رو هم بشنوی.

سری تکان داد و با ناراحتی گفت:
_کافیه... تمومش کنید.

عصبی گفتم:
_می دونستی خیلی خودخواهی؟ تو یه آدم مغروری...
نگاهش غمگین شد:
_من حتی قادر نیستم یه زندگی عادی بهش بدم.

_چرا یه بارم به حرفای گلپری گوش نمیدی؟ چرا
تصمیمت فقط از طرف خودته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

#پارت_سِیصد_سی_یک_حفاظت_عاشقانه
#شهلا_خودی_زاده

نفسش را با پوفی عصبی بیرون داد و گفت:
_واقعا شماها می خواهید عقلمو بدم دست یه دختر
بچه که اصلا نمی دونه زندگی با یه مرد فلج یعنی
چی؟

_من یه دختر بچه نیستم. من دوستت دارم.
نگاه هر سه ما به سمت گلپری که تمام مدت پشت در
منتظر بود تا صدایش بزنم چرخید.

با صدایی که بغض داشت قدمی به جلو برداشت
و افزود :
_کاش یه بارم به حرف من گوش می کردید. کاش منم
داخل آدم حساب می کردید و نظرمو می پرسیدید.

می دانستم حرف هایمان را شنیده است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

محمد کلافه دستی به موهایش کشید.
_ گلپری من نیازی به ترحم هیچ کس ندارم.
_ ترحم؟! من کی کاری کردم که شد ترحم؟ دوست
داشتن رو میذارید پای ترحم؟

محمد کلافه تر غرید:
_ خودتم می دونی که من چی می گم... تو می تونی با
یه مرد سالم ازدواج کنی... بچه دار بشی... اما با
من...

گلپری خود را به مقابل پای او رساند و مقابلش
نشست.

_ بدون قلبم؟ بدون احساسم؟ من مهم نیستم.
لب های محمد لرزید:
_ گلپری!

_ من و تو عهدی داشتیم... اگه تو فراموش کردی من
نکردم. من بعد اون اتفاق هربار بیشتر از قبل عاشقت
شدم. با من ازدواج کن محمد. قول می دم خوشبختیت
کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

در دل به شجاعت و جسارت گلپری احسن گفتم.

محمد در مانده نگاهش می کرد که گلپری گفت:
_ترجیح می دم با عشقم زندگی کنم و از کنارش بودن
لذت ببرم تا این که قلمو توی این عمارت جا بذارم و
خالی از احساس با یه آدم دیگه ازدواج کنم. مگه چند
بار قراره زندگی کنیم؟ نمی خوام فرصت کنار تو
بودن رو از دست بدم... محمد با من ازدواج کن...

قطره اشکی از گونه ی برادرم چکید و نگاهش را به
او دوخت و با شیطنت گفت :

_مطمئنی می تونی منو خوشبخت کنی؟
لبخند دخترک پهنای صورتش را پر کرد:
_قول میدم خوشبختیت کنم.

«دیونه ای» که از زبان برادرم بیرون آمد همان بله
ی موافقتی بود که به دنبالش بودم.
بی شک راهی تا خوشبختی نمانده بود.

#پارت_سیصد_سی_دو_حفاظت_عاشقانه

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

#کپی_مساوی_ریمو

ناباورانه و با بدنی که یخ کرده بود روی صندلی
نشستم.

کاوه تندی دستم را گرفت و گفت:
_دنیز خوبی؟ بین چطوری یخ کردی.

تنها توانستم سر به طرفین تکان دهم.
گلپری لیوان آب قند را به دستم داد و گفت:
_عزیزم یه کم از اینو بخور.

لب هایم لرزید و بی این که بتوانم جرعه ای از آن
شربت را بنوشم زمزمه کردم:

_حالا چطور به محمد بگم؟ خدایا دلم نمی خواست
حالا که نزدیک عروسی هستیم درگیر این قضیه
باشیم.

کاوه کلافه لیوان را به سمت دهانم گرفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_یه کم از این بخور... برای اونم یه فکری می کنیم.

لب هایم لرزید:
_بیچاره محمدم...

گلپری هم رنگ پریده کنار دستم نشست :
_می ترسم وقتی می شنوه داغون بشه... هر چی بود
خیلی به خاله مهرانگیز وابسته بود.

او هم خبر نداشت که مهرانگیز چه مار خطرناکی
بوده و تا چه حد در نابودی زندگی شان تاثیر داشته
است.

صدای کاوه مرا به خود آورد.
_دنیز لطفا آروم باش.

_اگه مجبور بشم همه چیزو به محمد بگم چی؟
کاوه کنارم نشست :

_خب شاید الان وقتشه.... باید این جور می شد تا تو
زبون باز کنی و محمد رو در جریان کارای خاله اش
بذاری.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romanhh

پنجه ی انگستانم روی پاهایم نشست:
_چطور بگم خاله ات حالش بده؟ چطور بگم قرار
توی آسایشگاه روانی بستریش کنن.
کاوه با تردید گفت:
_یه چیز دیگه هم هست؟

چشمانم خیره چشمانش شد:
_می خواد تو رو ببینه...

نفس در سینه ام حبس شد.
مهرانگیز می خواست مرا ببیند؟

_گفته حرف هایی هست که فقط می خواد به تو بگه...
دکترش می گفت تا بدتر نشده و هوشیاره بریم دیدنش.
دنیز ظاهرا هنوز چیزهایی هست که باید بدونی.

#پارت_سیصد_سی_سه_حفاظت_عاشقانه

صدای دکتر توی سرم دنگ دنگ می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

به زودی منتقلش می کنیم آسایشگاه... این خانم سال
هاست از افسردگی شدید رنج می بره... تمامی
آزمایشات و تست ها نشون میدن با یک فرد بیمار
طرفیم. کسی که می تونه خیلی خطرناک باشه.

نمی دانم چرا یک حسی می گفت همه چیز دروغ
است.

تا خودم مهرانگیز را از نزدیک نمی دیدم باورم نمی
شد.

نفسم را آرام بیرون دادم و در اتاق را باز کردم.

نگاهم داخل اتاق تقریباً خالی از وسایل چرخید.
روی صندلی پشت میز وسط اتاق نشسته بود.

لباس مخصوص زندان به تن داشت به همراه یک
روسری ساده آبی رنگ.

هر دو دستش به دستبندی مزین بود و دست بند به میله
ی مخصوص روی میز متصل.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannnn

داخل شدم. مامور خانم که زن چادری با اخم های
درهم بود با دیدنم گفت :

_من بیرون پشت درم. کاری بود خبرم کنید.
بی اختیار نگاهم به دستبند دستان مهر انگیز دوخته شد.
_نترس نمی تونه کاری کنه.

تتها توانستم پلک ببندم و تشکری زیر لب کنم.

آرام جلو رفتم و آن سوی میز مقابلش نشستم.

از آن زن به ظاهر مقتدر چیزی باقی نمانده بود.
به شدت لاغر شده بود.

باز صدای دکتر در گوشم جان گرفت:

_غذا نمی خوره و سعی داره این طوری حرفشو به
کرسی بشونه.

نگاهم در نگاهش که درست مثل یک مرده مات و بی
حرکت بود قفل شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

لب زدم:
_سلام خانم.

بی این که تغییری در نگاه ثابتش داشته باشد با همان
لحنی که از او می شناختم گفت:

_هنوزم با ادبی... خانم؟ تو این جا خانمی می بینی؟

نگاهم به لب های خشکش دوخته شده بود.

_خواسته بودید منو ببینید؟

دستش را تکانی داد .

ظاهرا مچش درد گرفت که بلافاصله ابروهایش درهم
شد اما حرفی زد که باعث شد نفس در سینه ام حبس
شود.

_دلم می خواست دستام باز بود تا کار تموم نشده ی
بقیه رو تموم کنم.

#پارت_سیصد_سی_چهار_حفاظت_عاشقانه
#کی_حرام

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

پس هنوز در فکر انتقام بود.
دندان قروچه ای کرد و خشمگین غرید:
_تو فرشاد و کشتی.

سپس به یکباره لحنش تغییر کرد و درست مثل این که
آدم دیگری مقابلم نشسته باشد زمزمه وار پیچ زد:

_نترس نمی دارم مهر انگیز اذیتت کنه... اون حرف
منو می خونه... یه کم دیوونه ست اما باز حرف منو
گوش می کنه. تو اومدی مارو از این جاببری دیگه؟

متحیر نگاهش می کردم که نگاهی به دور و بر
انداخت و با حالتی خاص افزود:

_اون مریضه... مدام توی سرم داد و بیداد می کنه...
نمی ذاره غذا بخورم... نمی ذاره بخوابم... نمی ذاره
بخندم... حتی نمی ذاره گریه کنم. تو می دونی فرشاد
مرده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

تازه می توانستم معنای حرف دکتر را بفهمم که گفته
بود نیاز به توضیح نیست و خودم تا مهر انگیز را
ببینم پی به حال بدش خواهم برد.
هنوز از شوک حرف های قبلی بیرون نیامده بودم که
غافلگیرانه میله ی وسط میز را محکم گرفت و با
صدایی محکم انگار رو به کسی که هر بار فرمان
مغزش را به دست می گرفت گفت:
_تو خفه شو.... هر چی می کشم از دست توئه... تو
دلت برای محمد می سوخت... بین الان کجاییم؟ اگه
به حرف من گوش می کردی الان این جا نبودیم. الان
فرشاد نمرده بود.

انگار داشتم یک نمایش تمام عیار را تماشا می کردم.

زن مقابلم هر لحظه به رنگی درمی آمد و با لحنی
متفاوت حرف می زد.

_هیش.... هیچی نگو.... همش تقصیر تو بود.... تو
کشتیش... اگه اون شب دلت نمی سوخت...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

دوباره دست ها چفت میله شدند و با لحنی که متعلق به
مهر انگیز محکمی که می شناختم بود این بار رو به
من گفت:

_می خواستم تو رو هم بفرستم بری به درک... باید
همون موقع که توی دستام بودی می گشتمت... اما توی
لعنتی خیلی زرنگ تر و خوش شانس تر از چیزی
که فکر می کردم بودی. فرشاد به خاطر تو مرد. دلم
می خواد با همین دستا خفه ات کنم.
نمی دانستم کدام شخصیتش را باور کنم.
شاید هم داشت مثل یک هنرپیشه حرفه ای فیلم بازی
می کرد.

ضربه را زدم و غافلگیرانه از جا بلند شدم.
نگاهش به من دوخته شد، گفتم:
_بهتره این بازی مسخره رو تمومش کنی... می
خواستی منو ببینی.

#پارت_سیصد_سی_پنج_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

برخلاف تصورم لب برچید و مظلوم شد:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

_منو ببر پیش محمدم... دلم بر اش خیلی تنگ شده.
نمی توانستم رفتار عجیب و دیوانه وار زن مقابلم را
هضم کنم.
بی اختیار قدمی به عقب برداشتم.
در جایش نیم خیز شد.
دستبندها اجازه حرکت بیشتر را به او نمی دادند.
_تو رو خدا نرو.

قلبم درد داشت. پشت به او به سمت در رفتم که
صدای متحکم مهر انگیزی که می شناختم مرا درجایم
میخکوب کرد:
_اگه کمک کنی از این جا بیرون پیام محمد می تونه
راه بره.

متحیر و با چشمانی که با تمام قدرت از حلقه بیرون
زده بود به طرفش چرخیدم.
لب هایش کش آمده و به طرز مسخره ای صورت بی
روحش را ترسناک کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با لکنتی که گرفتارش شده بودم گفتم:

_از... از چی حرف می زنی؟

پوزخندی زد:

_گفتم که باید کمک کنی پیام بیرون. من این جا

میمیرم... من این جا دووم نمیارم.

تمام تتم می لرزید.

_چه بلایی سر محمد آوردی؟

آبرویی بالا انداخت.

این یعنی روی حرفش بود.

به یکباره آن قدر خشمگین شدم که با چند گام بلند به

طرفش رفتم و فریاد زدم:

_تو یه کثافت بیماری... کاری می کنم تو همین جا

بپوسی.

چهره اش به آنی تغییر کرد و مظلومانه گفت:

_محمد گناه داره.... نمی خواهی بهش کمک کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با نفرت نگاهی به سرتاپایش انداختم و گفتم:
_ شاید بتونی هر کسی رو گول بزنی اما متاسفم نمی
تونی منو گول بزنی خانم.

و این بار بی توجه به فریادهای گوشخراش که داشت
نفرینم می کرد از اتاق بیرون زدم.

#پارت_سیصد_سی_شش_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

دقایقی بود که در آغوش کاوه بالاخره توانسته بودم
کمی بر خود مسلط شوم.
اما خشم و عصبانیت اجازه آرامش نمی داد.

دستانش مردانه مرا به خود چسبانده بود و کنار گوشم
زمزمه می کرد:
_ هیششش... کافیه دیگه... با گریه چیزی درست
نمیشه دختر...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

با بغضی که هنوز تمام نشده بود و گلویم را سخت
می فشرد نالیدم:

_چطور به محمد بگم... چطور این زن دیوونه تموم
این سال ها با بیماری، اونو از زندگی که می تونست
خوب و سالم باشه محروم کرده؟

کاوه مرا روی نیمکت نشاند و گفت:
_خب باید ببینیم منظورش چی بوده و چه قدر می تونه
صحت داشته باشه؟

بی نفس حرف مهرانگیز را تکرار کردم:
_گفت اگه کمک کنی از این جا بیرون پیام محمد می
تونه راه بره... این یعنی چی کاوه؟ یعنی برادر من می
تونسته راه بره و مهرانگیز نداشته؟

متفکر دستی به چانه اش کشید و چند ثانیه ای به نقطه
ای نامعلوم خیره ماند.

نمی توانستم منظور مهرانگیز را به درستی درک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

اگر می خواستم باور کنم، این یعنی راهی برای خوب شدن محمد بود که تمام این سال ها مخفی مانده بود.

و در صورت بدبینی یعنی مهرانگیز داشت دروغ می گفت و می خواست از احساسات من برای نجات خود استفاده کند.

کلافه صدایش زدم:
_ کاوه؟

در همان حالت جواب داد:
_ هوم!

_ به چی فکر می کنی؟
به طرفم چرخید و زمزمه وار گفت :
_ باید محمد و برای یه چکاپ کامل ببریم بیمارستان.

_ متوجه نمیشم.
بی معطلی از جا برخاست و گفت:
_ زودباش دنیز توی راه حرف می زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

مصرانه پرسیدم:

_بیمارستان چرا؟

مقابلم ایستاد و با لبی که می خندید گفت:

_اگه یه کم دقت کنی تموم این سال ها این دکترایی
بودن که برای دیدن محمد تا خونه می اومدن... این
داروهایی بوده که اونا تجویز می کردن و به محمد
خورونده می شده... یادته می گفתי برات عجیبه محمد
بیشتر اوقات توی اتاقش و توی رختخوابشه؟
با این حرف به یاد سولماز و اصرارش برای
خوراندن داروها به محمد افتادم.

_سولماز...

نگاهش خیره بود که افزودم:

_باید با سولماز حرف بزنیم حالا که مهر انگیز
خودشو به دیوونگی زده باید بریم سراغ سولماز...
اون از همه چی خبر داره.

#پارت سیصد سی هفت حفاظت عاشقانه

#کپی حرام نگاه پر نفرتش را به چشمانم دوخته
بود و حرفی نمی زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

انگشتانم را در هم گره کرده بودم تا مبادا چیزی بگویم
که تمام خشم و غضبم را نشان دهد.

سرم را جلو بردم و آرام گفتم:
_ باید بهم کمک کنی سولماز. وگرنه برای خانومت بد
میشه.

لب‌هایش محکم‌تر به هم چسبید و خیره‌تر نگاهم کرد.
_ دیدی که خانومت حتی نتوانست به تو و برادرت
کمک کنه... کمک کن تا منم به شماها کمک کنم.
_ از وقتی اومدی همه چیز و توی عمارت به هم
ریختی... قبل‌تر ها مادرت حالا هم خودت... ترجیح
می‌دم تو ی زندون بیوسم تا به خانمم خیانت کنم.

متحیر از این حجم وفاداری بیهوده گفتم:
_ شک دارم این همه وفاداری برای خانومت باشه
حالا دیگه مطمئن شدم تو و اون برادرت توی جنایت
هایی که کرده باهاش همدست بودید.

نیشخندی زد و گفت:
_ بهتره گورتو گم کنی. از من چیزی برات درنمیداد

https://t.me/darkfaste_roman_h

@darkfast_roman_h

از جایم برخاستم. این زن کنار مهرانگیز دیوانه
بزرگ شده بود و کمک خواستن از او اشتباه محض
بود.

_منتظر عواقب کارت باش سولماز... میدونی که
برای تو اون برادرت که هم دست خانومتون بودید
چه مجازاتی در نظر می گیرن...
پوزخندش یعنی برایش مهم نبود.

دست گرم کاوه که دور شانه ام حلقه شد بی اراده سر
بر شانه اش گذاشتم و گفتم:

_یه چیزی هست... مطمئنم. یه حس غریبی دارم.
بوسه ای روی موهایم زد و گفت:
_پیداش می کنیم. هر چی که باشه...
_او هوم پیداش می کنیم.
بی صدا خندید:
_حالا بهم بگو تصمیمت چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

در جایم صاف نشستم و با صدایی که انگار از اعماق
وجودم بیرون می آمد گفتم:

_می خوام با محمد حرف بزنم.
_مطمئنی؟

_نمی خوام از کسی غیر از من بشنوه... بهتره خودم
باهاش حرف بزنم. بایدبدونه...

#پارت_سیصد_سی_هشت_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام
محمد شده بودم.

توی تراس بود و من هنوز آن قدرت لازم را در
پاهایم نیافته بودم تا به سراغش بروم.

سخت بود اما مدام با خودم تکرار می کردم « این
کارو باید انجام بدی دنیز.»

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم.
به محض خروجم از اتاق متوجه صدای پاهایم شد و
به طرفم چرخید.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

نگاهم روی ویلچرش قفل شده بود که صدایم زد:
_دنیز چرا اون جا وایستادی؟

خدایا چرا توان راه رفتن نداشتم؟ وجودم می لرزید.

وقتی حرکتی نکردم دست روی دکمه حرکت صندلی
اش گذاشت و به طرفم آمد.
بی اختیار مقابل پاهایش زانو به زمین چسباندم.
متوجه حال غریبم شده بود که پرسید:

_چیزی شده دنیز؟

لب هایم لرزید و گفتم:
_باید با هم حرف بزنیم محمد.
لبخند مهربانی زد:
_پس بالاخره وقتش رسید.

متحیر پرسیدم:
_وقت چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

دستش جلو آمد و دستم را گرفت و ملایم گفت:
_تموم این روزها یه چیزی ته اون چشمت دو دو
می زد که اذیت می کرد. یه چیزی که پنهونش کرده
بودی.

مردد گفتم:
_سخته از یه سری چیزا حرف زدن.
_بگو و خلاص.
_مهرانگیز.
چشمانش را محکم بست.
قلبم فرو ریخت.
دلم نمی خواست او را به هم بریزم اما چاره ای نبود.
سیبک گلویش بالا و پایین شد.
آرام چشمانش را باز کرد.
_بگو.
و من گفتم از آنچه مهرانگیز در این سال ها بر او و
خانواده اش روا داشته است.

تنها واکنشش سکوت بود و سکوت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

از مرگ پدرمان تا مرگ پاهای او... از تارا و از
تمامی اتفاقات پشت پرده.
تنها این انگشتانش بود که با مشت شدن نشان از خشم
درویش داشت.

نفسی عمیق کشیده و در آخر گفتم:
_من فکر می کنم خاله ات یه چیزی رو داره پنهان
می کنه.. مطمئنم یه چیزی هست محمد!
تنها خیره به چشمانم می نگریست اما انگار در دنیای
دیگری سیر می کرد که با صدای خش داری گفت:

_می شه اتهام بذاری دنیز.
_محمد!
_لطفا...

#پارت_سیصد_سی_نه_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام آخ خدا... دلم می خواست بمیرم
که نمی توانستم کاری برایش انجام دهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

بیرون از اتاق ایستاده بودم.
هر آن منتظر فریادش بودم. منتظر واکنشی...

حتی منتظر شکستن چیزی تا شاید دردی که بر جانم
نشسته بود را تسکین دهد اما این سکوت و هم انگیز
مرا بیشتر می ترساند.

گلپری دستم را گرفته بود و با نگرانی چیزی زیر لب
زمزمه می کرد اما کاوه تمام مدت یک جا ننشسته
بود و طول و عرض راهرو را بالا و پایین می کرد.

محمد شوکه بود درست مثل آن روزهای من.
هر چند که او کسی بود که بیشترین صدمه را دیده
بود.

قدمی به جلو برداشتم اما کاوه مقابلم ایستاد.

_چی کار می کنی دنیز؟

_می خوام باهش حرف بزنم... بگم ببین ما این
جاییم... کنارت...

اشک های گلپری فرو ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

بغضم ترکید و نالیدم:
_دارم از حرف زدند پشیمون می شم کاوه... نباید
بهش می گفتم... نباید...
دستانش دور تنم حلقه شد و کنار گوشم گفت:
_نترس باید این شوکو بگذرونه.... باید تحمل کنیم.
_هیچ واکنشی نشون نداده...
لبخند تلخی زد:
_صبور باش...
اشکم سر ازیر شد:
_بیچاره محمدم... بیچاره...

آن شب بالاخره محمد شکست.
سکوتش را و تمام آنچه به یادگار از خاله اش داشت.
صدای فریادهای گوشخراشش تمام عمارت را پر
کرده بود و دل تک تک حاضران در عمارت را به
آتش کشید. شکست و شکست و شکست...

شوکت خانم فین فین کنان نالید:
_هنوزم نمی تونم باور کنم. این بچه آزارش به یه
مورچه نمی رسید چطور خانم همچین چیزی رو به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این بچه روا دونست. بیچاره فرنگیس خانم روحش
الان پریشونه... بیچاره آقا...

هر کس حرفی می زد و چیزی می گفت اما ذهن من
درگیر برادری بود که داشت یک شوک عصبی شدید
را بعد از ساعت ها سکوت از سر می گذراند.

کاوه کنار گوشتم زمزمه کرد:
_دنیز جان وقتشه الان بری سراغش...
انگار منتظر همین بودم که مثل فنر از جا پریدم و به
سمت پله ها پاتند کردم.

#پارت_سیصد_چهل_حفاظت_عاشقانه
#کی_حرام_به محض دیدنم چشم هایش
را بست و بلند گفت:

_نمی خوام کسی رو ببینم... چرا نمی فهمید؟
بی توجه به فریادش جلو رفتم و مقابل پاهایش نشستم.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

خواستم دستش را بگیرم که نالید:
_ چرا نمی تونم باور کنم؟ چرا دنیز؟
بغض گلویم را پر کرد.

غم صدایش دیوانه کننده بود.
_ محمدم... اون زن یه بیمارِه... شاید اگه به این جاش
فکر کنی راحت تر بتونی هضمش کنی.
_ باورم نمیشه... اون روزی که از اسب افتادم...
خدایا... کسی که مشوقم بود کسی که می گفت محمد
هیچکس هم نباشه من هستم... اون روز کنارم بود.
چطور تونست بعد اون کنارم بمونه؟ چطور دردها و
عذاب های منو دید و بازم کنارم موند؟
بی نفس شده بود و سینه اش به خس خس افتاده بود.
انگار هر آن با یادآوری آن روزها به جنون نزدیک
تر می شد.

صورتش که کبود شد بی اختیار جیغ بلندی کشیدم. به
ثانیه نکشید که کاوه و بقیه وارد اتاق شدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

کاوه مرا کناری زد و به یاری محمدی رفت که انگار
از بی نفسی داشت جان می داد.
همزمان فریاد زد:

_دنیز به اورژانس زنگ بزنید.

صدای امواج دریا آرام و دلنشین به گوش می رسید.
داشتم با پاهای برهنه روی شن های ریز و خنک کنار
ساحل راه می رفتم.
صدای خنده های شادی توجهم را به خود جلب کرد.
نگاه در امتداد ساحل کشاندم و با دیدن منظره ی رو به
رو لب هایم بی اراده کش آمد.
محمد بود دختر بچه ای کم سن و سال را بر دوش
گذاشته بود و همراه گلپری به طرفم می آمد. صدای
خنده های شادشان فضا را پر کرده بود.
لب هایم تکان خورد و نامش را صدا زدم:
_محمد!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

همزمان دستی روی شانه ام نشست و تکانم داد:
_دنیز جان... عزیزم داری خواب می بینی.

چشمانم به آبی باز شد.
کاوه کنارم با نگرانی چشم به من دوخته بود:
_عزیزم داشتی توی خواب ناله می کردی.

کمر خشک شده ام را روی صندلی تکانی دادم و با
نگرانی نام برادرم را بر لب راندم:
_محمد... محمد چگونه؟

_خوبه عزیزم... نگرانش نباش.
_همش تقصیر من بود کاش بهش نمی گفتم.
دستم را گرفت و مهربان گفت:
_بالاخره یه روزی می فهمید و هر چه دیرتر بدتر.
دکترش می خواد باهات حرف بزنه.

#پارت_سیصد_چهل_یک_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام

قلبم محکم در سینه می کوبید.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannn

دکتر محمد می خواست با من صحبت کند.
در این دو روز که در بیمارستان بودیم از شک هایم
گفته بودم.

از این که می ترسیدم با توجه به شناختی که از
مهرانگیز پیدا کرده بودم شانس خوب شدن را از
محمد گرفته باشد. از شکم در خوراندن داروها گفته
بودم.

و حالا دکتر معالجش می خواست با من صحبت کنم.
همراه کاوه وارد اتاق شدیم.

دکتر با دیدنم با دست به مبل های کنار میزش اشاره
کرد و گفت:
_بشین دخترم.

با قلبی پرتلاطم چشم به اویی دوختم که برگه های
آزمایش و عکس های ام آر آی در دستانش بود.

عینکش را به چشم زد و نگاهش روی برگه مقابلش
قفل شد و گفت:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannn

_از اون جایی که شما خواسته بودید تمام تست ها
روی برادر تون انجام بشه، من و دکترای متخصص
کار روی بیمار رو شروع کردیم.

_دکتر لطفا زودتر برید سر اصل مطلب.
قلبم توی دهانم می زد.

_متأسفانه برادر شما همون طور که سال ها پیش
بهشون گفتن قادر به راه رفتن نخواهند بود. می دونم
سخته اما همه چیز توی راه رفتن نیست.

چه قدر به این آزمایشات دل بسته بودم و همه نقش
بر آب شده بود.
مهر انگیز باز هم مرا فریب داده بود.
چه قدر دلخوش کرده بودم که چیزی که مخفی کرده
سلامتی برادرم است اما حالا دکتر آب پاکی را روی
دستم ریخته بود

#پارت_سیصد_چهل_دو_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام
خواست این دیدار، دیدار اول و آخرمان باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

این بار در وضعیت نامساعد تری بود.

دکترش می گفت بیماری روحی پیشرفت بیشتری داشته و این یعنی عذاب وجدان.

دستانش مثل همیشه بسته بود.

نگاهش بی روح و صدایش سخت و سرد بود:

_کمکم کن... منو از این جا ببر بیرون.

متاسف نگاهش کردم.

حالش اسفبار بود. بعد از خبرهایی که راجع به محمد گرفته بودم دلم نمی خواست این زن لحظهای روی آرامش ببیند.

_به محمد بگو من کاری نکردم... به محمد بگو من دوستش داشتم... می خواستم اون فقط مال من باشه...

وقتی آرومو بی صدا توی رختخوابش می خوابید می دونستم هیچ کس نمی تونه اونو از من بگیره...

بی شک این زن یک روانی تمام عیار بود. _محمد نمی خواد تو رو ببینه...

مصرانه فریاد زد:

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

_بهش بگو دوستش داشتم. من هنوزم همون خاله
مهرانگیزم... بدون من نمی تونه دووم بیاره....بهش
بگو من فقط انتقام مو گرفتم... تنها راهی که می
تونستم از پدرتون انتقام بگیرم همین بود...

قلبم فرو ریخت..

_از چی حرف می زنی؟
سرش را تکانی داد و نالید:

_اون بهم تجاوز کرد. پدرت... تو عالم مستی... یه
شب وقتی که فرنگیس باهاش لج کرده بود و نمی
خواستش پدرت اومد سراغ من. اولش باورم نمی
شد... فکر کردم مثل همیشه پدرانه می خواد حالمو
بپرسه... من خواهر زنش بودم...

صدایم خفه بود اما با جان کندن نالیدم:

_داری دروغ می گی؟

بلند و هیستریک خندید...

_دروغ؟! احمد کثیف ترین آدمی بود که می شناختم.
یه حیوون... باید میمرد ... باید میمرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

ناباورانه نفس کشیدم: _ با دروغات می خوای خودتو
آروم کنی.

سرش را جلو کشید پوزخندی زد و با چشمانی پر از
نفرت زل چشمانم گفت:

_من کشتمش... اول پسرشو جلو چشماش نابود کردم
بعد جون خودشو گرفتم. سال ها خفه شدم. سال ها این
راز با من بود. هیچ وقت فکر نکردی چرا ازدواج
نکردم؟ هر بار که فرشاد بهم پیشنهاد ازدواج می داد
بهونه می آوردم. پدرت روح منو توی عالم دخترانگی
هام کشته بود. هیچ کس نمی دونست چه بلایی سرم
اومده... هیچ کس حتی خواهرم.

#پارت_سیصد_چهل_سه_حفاظت_عاشقانه

#کپی_حرام انگار دنیای این

روزهایم را به شوک بند کرده بودند که هر بار تا آرام
می گرفتم ضربه ای سهمگین تر وجودم را نشانه می
گرفت.

داغان تر از قبل بالای سر محمد نشسته بودم.

https://t.me/darkfaste_romanhi

@darkfast_romanhi

نمی توانستم لحظه ای از فکر حرف های آخر
مهر انگیز خارج شوم .

نمی دانستم حرف هایش دروغ است یا حقیقت
محض...

نمی دانستم و این ندانستن مرا نابود می کرد.
بی شک این راز تا زمان مرگ تنها برای من بود و
بس.

نمی توانستم محمد یا دیگری را در این راز مخوف
شریک سازم.
رازی که بی شک اجازه سرپا شدن به محمد را نمی
داد.

انگشتانش را میان دستانم گرفتم و زمزمه وار پیچ زدم:
_ خواهش می کنم تو خوب باش... بمون برام محمد و
کمکم کن.

دستان کاوه روی شانه ام نشست و گفت:
_ دنیز محمد خوبه... خوب ترم میشه.
نگاهم را به سمت بالا کشاندم.

به پناه این روزهایم...
به کسانی که ماه ها بود درگیر من و زندگی ام بود.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

خم شد و بوسه ای به پیشانی ام زد.
_پاشو باید بریم خونه... گلپری اومده.

گلپری دخترک صبور این روزهای سخت زندگی
برادرم.
آرام ایستادم.
اما انگار شانه هایم یارای ایستادگی نداشتند که خم شده
بودند.
کاوه با ناراحتی پرسید:

_نمی خوای بهم بگی مهرانگیز بهت چی گفت؟
سرم را به طرفین تکان دادم و بغض سنگ شده در
گلویم را بالا و پایین کردم.
دستانش دور بدن نحیفم قفل شد و غمگین گفت:
_نصف جون شدی دنیز... کاش می تونستم برت دارم
و از این روزای سخت دورت کنم.

#پارت_سیصد_چهل_چهار_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام نیمه شب وحشت زده
از کابوسی که دچار ریشه ام کرده بود بیدار شدم.

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

کاوه در خواب بود و من خیس عرق.
بی نفس در جایم نشستم و لیوانی آب نوشیدم.
خدایا آرامش کجای زندگی ام بود که از من گریخته
بود؟

خواب مامان را دیده بودم...
خواب او و دختر بچه ای زیبا با چشمانی آبی رنگ.
مثل همیشه لالایی می خواند که طوفان شد.
همه جا تاریک و ظلمات شده بود.
صدای گریه های دختر بچه هنوز توی گوشم بود.
نفسم سخت شده بود.
از جا برخاستم و لباس پوشیده از اتاق بیرون زدم.
می خواستم خود را به باغ برسانم و نفسی تازه کنم اما
مقصد پاهایم جای دیگری بود...
جایی در انتهای راهرو.
جایی که روزگاری اتاق مهرانگیز بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

وقتی به خودم آمدم میان اتاق به هم ریخته مهر انگیز
نشسته بودم. جایی نمانده بود که نگشته باشم و بالاخره
در پنهانی ترین جای اتاقش دفترچه اش را یافته بودم.

دفترچه ای که داخل یکی از کتاب های بدلی داخل
کتاب خانه اش جا ساز شده بود.

بی نفس خواندم.
وقتی به خودم آمدم که دم دم های صبح بود.

چه شب سختی را گذرانده بودم وقتی حقیقت زندگی
مهر انگیز بر ایم فاش شده بود.

پدرم چه ظالمانه زندگی تک تک مان را نابود کرده
بود.

چه ظالمانه روح دخترکی را کشته بود.
حالا دیگر نمی توانستم بر مهر انگیز خرده بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

زن دیوانه ای که به روش خود از ما انتقام گرفته بود
و مسببش پدرم بود.

چه قدر دلم برای بابا ندیم مهربان و آرام تنگ شده
بود.

و چه خوشحال بودم که زیر دست چنین مردی بزرگ
شده ام.

او حامی مادرم و من شده بود و بی شک این لطف
خدا بود که ناخواسته شامل حال مان شده بود.

بیچاره محمد که بی گناه ترین بود و در این میان تاوان
خطای پدرم را به سخت ترین شکل ممکن پس داده
بود.

تنها چیزی که آزارم می داد واقعیته بود که در دل
قصه ی زندگی مهر انگیز نهفته بود.

پاهای محمد که دیگر باز نمی گشت.

#پارت_سیصد_چهل_پنج_حفاظت_عاشقانه
#کپی_حرام
می خوای برگردی؟ پس محمد چی؟
_دنیاز مطمئنی که

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romanhi

صدایش آن قدر غم داشت که قلبم را ریش می کرد.
هیچ کس نمی دانست چه راز سنگینی را به دوش می
کشم.

شش ماه گذشته بود و من هنوز نتوانسته بودم خودم را
آرام کنم.

دلم می خواست از همه چیز دور بمانم.
بعد از خودکشی ناگهانی مهرانگیز و مرگش دنیایم
تیره و تار تر شده بود و با مهر سکوتی که بر لب‌هایم
زده بودم روحم خسته و ناتوان تر از قبل شده بود.

شاید اگر کاوه و خانواده اش نبودند من هم سر از
همان آسایشگاهی در می آوردم که روزی مهرانگیز
خود را در آن کشته بود.

باید یه کم از این جا دور بشم...
گلپری لب زد:
دنیز محمدمو تنها نذار...

لبخند تلخی زدم:

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn

محمد یکی مثل تو رو داره. تو مرهم درد داش
شدی... تو فرشته مهر بون... خیالم از محمد راحت.
اشکش سر از پر شد:

ما با هم و کنار هم می تونیم خوشبخت بشیم... اما
آگه تو بری... آگه محمد از تصمیمت خبر دار بشه
دوباره داغون میشه...

کاش می توانستم بگویم هر شب کابوس مهر انگیز و
دخترکی را که در نهایت استیصال کمک می خواست
مرا رها نمی کند.
کاش از قلب پاره پاره ام حرف میزد.

باید از این عمارت منحوس دور میشدم تا شاید به
زندگی برمی گشتم.
کاش هرگز از زندگی ساده و پر از بی خبری ام دور
نمی شدم.

دلم برای روزهایی که توی کافه بابا ندیم املت می
پختم و از مشتری ها پذیرایی می کردم تنگ شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

کاوه قول داده بود با هم برویم و دوباره کافه ی
کوچک مان را سروسامانی بدهیم.
هر شب با این آرزوهای کوچک آن کابوس های
وحشتناک را از سر می گذراندم.

لب هایم بر هم خورد و نالیدم:
_محمد به تو امانت گلپری. می دونم دیگه با خیال
راحت می تونم به تو بسپارمش

#پارت_سیصد_چهل_شش_حفاظت_عاشقانه
#کی_حرام (دو سال بعد)

دستانش که دور شکم برجسته ام حلقه شد، نفس
گرمش را کنار گوشم رها کرد و پیچ زد:
_باز که تو سر از این جا درآوردی؟ مگه نگفتم فقط
استراحت کن...

لبخند پهنای صورتم را دربرگرفت.
_او مم... کی گفته شما با این حالت دست به این کار
بزنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhi

@darkhast_romannnn

انگشتانم را از لا بلای خمیر روی میز بیرون کشیدم
و گفتم:

_خودتم می دونی که نون پختن چه قدر حس خوبی
به هم میده. انجام این کار خود خود زندگی کاوه...

دستش نرم روی شکم لغزید:

_این بچه آخرش یه آشپز حرفه ای میشه... فقط کم
مونده جای خوابتم توی آشپزخونه پهن کنیم.
و من نگفتم که چهقدر اینکار آرامم می کند ... به
طرفش چرخیدم و او مچ دستان آردی ام را اسیر پنجه
های قوی اش کرد:

_دستاتو بشور. برات یه سورپرایز دارم.
ابرویی بالا انداختم:

_این وقت صبح؟

با شیطننت گفت:

_دقیقا این وقت صبح!

_خمیرم...

_فدای سرت... قول می دم بعدش با هم راست و
ریستش کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

به کمکش دستانم را شستم.
هنوز تا باز شدن کافه ساعتی باقی بود.
به خانه کوچک و نقلی مان در بالای کافه رفتیم و با
اصرارش لباس عوض کردم.

_کجا می ریم کاهه؟
_ساحل پشت کافه.
متحیر گفتم :
_این چه سورپرایزیه؟
_اوف دنیز... یه کم صبر کن دختر.
پله ها را که پایین می رفتیم بابا ندیم را دیدم که با
حوصله خمیر مرا ورز میداد تا برای پختن سیمیت
های خوش بو و خوش مزه آماده شوند.
در پشتی کافه را که باز کرد گفت:
_تولد مبارک دنیز. تنها هدیه ای که می دونستم
می تونه خوشحالت کنه ...

متحیر نگاهش کردم. این وقت صبح برایم تولد گرفته
بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

او عجیب ترین مردی بود که می شناختم.
قدم به بیرون گذاشتم اما با جیغ های مهیج کیانا
نگاهم روی عزیزانم نشست.

گلپری محکم بغلم کرد و من از روی شانه هایش می
توانستم لبخند مهربان بر ادرم را ببینم.
به کمک ویلچرش نزدیک شد و من محکم در آغوش
گرفتمش...

درست بود که هر روز از طریق تماس تصویری
یکدیگر را می دیدیم اما گرمای تن برادرانه اش بی
شک بهترین هدیه دنیا بود.

کیانا و مامان زری هم در این فاصله کاوه را به
آغوش گرفته بودند.

کاوه لبخند داشت و من دلم قهقهه ای از ته دل می
خواست.

محمد با شیطننت پیچ زد:

ما دلمون می خواست موقع اومدن فسقل دایی این جا
کنارت باشیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannnn

لبم کش آمد و با خنده گفتم :
_همگی خوش اومدید... فقط بهم بگید کی تونستید
همه ی این برنامه ها رو بچنید که من نفهمیدم؟
کاوه چشمکی زد و گفت:
_قرار بود سورپرایز باشه چشم آبی.
با دست بوسه ای به طرفش پرتاب کردم و این بار
گلپری گفت:
_زودتر می خواستیم بیاییم اما یه کم کارای خونه
زمان برد. همین که همه چیزو تحویل دادیم راه افتادیم.
جیغی از سر خوشحالی کشیدم:
_یعنی برای همیشه اومدید؟
سر که به تایید تکان داد دوباره او را به آغوش کشیدم
و او کنار گوشم پیچ زد:
_خیلی ممنونم دنیز...
خواستم چیزی بگویم که دردی زیر شکم پیچید و
نفسم را برید.
_کاوووه... آخ..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زری مامان بلند گفت:
_چه به موقع...
محمد بلند خندید:- این فقط منتظر داییش بود.

پایان. شہلا خودی زاده.
اردیہشت 1401.

https://t.me/darkfaste_romanhh

@darkfast_romannnn



♡ چنل عاشقان رمان ♡

https://t.me/darkfast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و

چایی که به صورت رایگان گذاشته میشه 🥰 ✨

♡ لینک گپ درخواست رمان ♡

https://t.me/darkfaste_romanh